

(4) مجلہ -

دولان نامی

محمی الدین

مدی الکمی قشامی

استاد و دانشگاه

بسمایه

کتاب فروشی ہراوران علی



[illegible]





2.4188

D. 4078

[illegible]



[illegible]



مقدمه

# دیوان اشعار



محمی الدین

مهدی الهی قمشه ای

Handwritten signature in blue ink.



## مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الكبير المتعال والصلوة على رسوله وآله الاطهار

چون مجال نگارش مقدمه مفصل در اثر عارضه جسمانی نداشتم بدین سبب تذکراتی چند که لازم است در اینجا بر رسم مقدمه نگاشتم :

۱- در این کتاب از اول نغمه الهی تا آخر نغمه عشاق ( بلکه تمام کتب اشعار عارفان و حکمای الهی ) آنچه از کلمات می و معشوق و سایر الفاظ عاشقانه در شعر مذکور است طبق اصطلاحات اهل معرفت ابداً نباید محمول بر معانی جسمانی و مادی پنداشت بلکه اشاره به مقاصدی عالی تر از این عالم است و در ضمن اشعار گاهی با اشاره و گاهی صریح مقصود را بیان کرده ام .

۲- در برخی غزلیات تخلص مذکور نیست یا در چاپ ساقط شده .

۳- گاهی غزلی تکرار شده و گاهی شعری از غزلی بغزلی انتقال یافته .

آنچه در مقدمه از شرح حال باید نگاشت حقیر در قصیده ای در صفحه ۳۶۶ بطور اختصار اکتفا کردم .

۵- برخی اصطلاحات عارفان را در شعر ذکر کردم که آن بزرگواران شاگردان مکتب قرآنند اقتدا بقرآن کرده و چنانکه خدادار کتاب آسمانی بسیاری کلمات را با اشاره و کنایه و مثال و تجوز و دلالت التزامی بیان فرموده مانند یدالله و عین الله و جنب الله و و ( الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة ) و غیره مذکور گردید عارفان هم از کلمات شاعرانه مانند می و معشوق و امثالها غرضشان دلالت التزامی و تلویح به حقایق و معانی روحانی است نه معانی مطابق مادی و اینک برای توضیح برخی اصطلاحات را ذکر می کنیم :

CASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

C. No. .... 184240 .....

Date ..... 15/12/81 .....



## برخی اصطلاحات اهل معرفت

### و اشارات عارفان حقیقت

- عشق و عاشقی: محبت کامل بحق و شهود حسن ازل .
- معشوق: معبود بحق و حسن مطلق . یار و نگار و دوست نیز حق و اولیاء حق
- و شؤون الهی مقصود است و نیز صنم و دلبر و امثاله .
- شوق: طالب و سفر بسوی معشوق .
- می: اثریکه روح را بعالم حقیقت و توحید متوجه کند یا فیضی که از نشئه ملکوت رسد صهباء و باد و امثاله نیز بهمین معناست .
- ساقی: آن دم قدسی که روح را از علایق جسمانی پاک گرداند .
- مرغ سحر: نوای مرغان و ذکر بلبل و عندلیب و طوطی و امثاله: گویای سخن عشق و اشتیاق بحق .
- مطرب و نی و چنگ و دف و تار و غیره: سخن یا نوائی که روح را وجد معنوی و نشاط روحانی بخشد و بیا د خدا آرد .
- چشم: توجه ذات احدیت و چشم سیاه: ذات و مقام غیب الغیوبی .
- ابر و وزلف: صفات جمال و جلال است که حاجب ذاتند .
- ناز و غمزه: التفات خاص معشوق بلطف یا بقر و فتنه: انقلابات آسمانی است بسر ذات الهی .
- لب شیرین و لب لعل و امثاله: اشاره بوحی و سخن آسمانی است که شیرین ترین کلام وجود است .
- بوسه: اشاره بلطف خاص ازلی و عنایات مخصوص ربانی است .
- زلف و طره گیسو: حقایق ماهیات است و زلف پریشان نظام عالم کون و کثرات ماهیات است .
- رندی: بی نیازی و بی اعتنائی بعالم طبیعت .



رخ : وجود منبسط و اضافه اشراقی حقیقت الوجود .

باغ و بوستان و گل و گلستان و امثالہ : مکان توجه قلب بنده بمعشوق عالم .

نغمہ و نوا و ساز : آوازیکہ انسان را یاد خدا و عالم روحانی آورد .

خال : بساطت و وحدت ذات است .

رقیب : نفس یا فکری کہ عاشق را از ذکر حق بازدارد .

جفا ، کرشمہ ، بلا ، جور و امثالہ : سبب محروم شدن عاشق یا سبب شدت شوق

اوست و همه امتحان عشق است .

هجر ، فراق : غیبت از حضور معشوق حقیقی یا شام هجر عالم طبیعت و صبح

وصال عالم تجرد .

مستی : اقبال بحق و حالتی کہ انسان را از شرک و ریای پاک سازد .

می طہور : آن تجلی و اشراق کہ قلب عارف را از ماسوی اللہ پاک سازد .

آنچه را کہ یاد آور نشدیم ہوشمندان بہمین بیانات توانند دریافت .

العارف یکفیہ الاشارہ

والصلوة والسلام علی محمد و آلہ الطاہرین



## فهرست دیوان اشعار الهی

صفحه 4

۲	دیباچه نغمه الهی
۴	خطبه حماد معروف بخطبه منقین و ترجمه آن
۱۲	شرح خطبه
۶۲	پایان شرح خطبه . مناجات وجد و شهود
۶۶	توحید ایزدمتعال . سخن در برتری راه بینش بردانش
۶۸	مناجات شوق . سخن در ترتیب نظام آفرینش
۷۰	ستایش حضرت رسول (ص) و حضرت امیر (ع) و پایان نغمه الهی
۷۳	نغمه حسینی تاریخ بزرگترین شهید راه اسلام حضرت اباعبدالله الحسین ع
۷۴	توحید و ستایش ایزدمتعال
۷۵	مدح رسول (ص) و آل او (ع)
۷۶	واقعه کربلا را خدا بر سولان خبر داد
۷۷	سبب نظم تاریخ چه بود؟
۷۹	سر نهضت حضرت حسین چیست
۸۲	پس از شهادت علی (ع)
۸۳	حضرت حسین پس از مرگ معاویه
۸۵	ولید بامر یزید از حضرت بیعت خواست
۸۶	پاسخ حضرت بولید ابن عتبہ
۸۷	حضرت از بیدار قیب عزم هجرت از مدینه بمکه فرمود و بر سر روضه پیغمبر رفت و گفت و شنیدش با روح پاک رسول (ص)
۹۱	حضرت از مدینه شبانه با جمعی اهل بیت برآمد مکه شتافت
۹۳	سلیمان (امیر تو ابین) با جمعی اهل کوفه نامه هادر مکه به حضرت نوشتند که بعراق تشریف آورد
۹۵	حضرت مسلم را بنیابت خود بکوفه فرستاد
۹۸	والی کوفه به یزید از واقعه مسلم و بیعت خاق با او نوشت و مسلم به حضرت حسین نوشت که زود تشریف بیاورید



مدح و فاد و دم مردم بی وفای کوفہ کہ با بن زیاد پیوستند	۱۰۰
ہانی حیلہ و چارہ جوئی ہا برای قتل ابن زیاد کرد مسلم بجہانی صلاح ندانست	۱۰۱
ہانی گرفتار شد و جاسوس ابن زیاد برای یافتن مسام رفت	۱۰۴
شہادت مسلم و ہانی علیہما السلام	۱۰۸
بر طفلان مسلم چہ پیش آمد	۱۰۸
حضرت حسین (ع) از مکہ بسمت کوفہ حرکت کرد	۱۱۵
محمد حنفیہ برادر حضرت اورا از سفر کوفہ منع کرد و پاسخ حضرت باو	۱۱۶
خطبہ حضرت هنگام خروج از مکہ بکوفہ	۱۱۹
ابن عباس حضرت را از سفر کوفہ منع کرد	۱۲۲
حضرت با بن عباس پاسخ داد	۱۲۴
روز ہشتم ذیحجہ از مکہ حضرت حسین حرکت کرد و حاکم از انقلاب مکہ	۱۲۷
ترصد از پی حضرت فرستاد و موفق نشد	
مو کب ہما یون حضرت ابی عبد اللہ بحاجر رسید	۱۲۹
حضرت بمنزل حزیمہ رسید	۱۳۲
حضرت بر سر چشمہ آب رسید و سخن عبد اللہ مطیع و پاسخ حضرت	۱۳۳
حضرت بیطن العقبہ منزل کرد و شیخ طایفہ بنی عکرمہ حضرت را منع از	۱۳۴
کوفہ کرد حضرت اورا پاسخ داد	
خواب حضرت در بطن العقبہ	۱۳۶
حضرت در منزل زروہ قاصد از پی زہیر ابن قین فرستاد زہیر بخدمت آمد	۱۳۶
حضرت بدشت زروہ منزل گرفت	۱۳۷
بحضرت در منزل زبالہ خبر قتل مسلم و ہانی رسید و خطبہ خواند و اصحابش	۱۵۰
را آگاہ ساخت و از بیعت آزاد نمود	
حضرت در منزل ذو حسم بالشکر حر شہید مواجہ گردید و سخنان حر و پاسخ حضرت	۱۴۲
در منزل عنایت الہجانات طرماح ابن عدی ابن حاتم خدمت حضرت رسید	۱۴۶
حضرت باتفاق حر بکر بلا رسیدند و ہر دو سپاہ خیمہ زدند	۱۴۹
کر بلا کیجاست	۱۵۰
ابن زیاد عمر سعد را امیر لشکر کرد بکر بلا فرستاد	۱۵۲
پاسخ حضرت بر رسول عمر	۱۵۳



۱۵۵	ابن زیاد نامه بشمر داد که با عمر جنک کند یا از امارت استعفا دهد
۱۵۷	روز نهم محرم عمر طبل جنک زد
۱۵۷	حضرت تا فردا مهلت خواست
۱۵۸	شب عاشورا و وقایع آن شب
۱۶۴	شمر برای حضرت ابوالفضل امان آورد
۱۶۷	وقایع روز عاشورا و احتجاج حضرت با کوفیان
۱۷۵	حر تائب بجانب حضرت آمد با اتفاق پسر و غلامش و هر سه بفیض شهادت رسیدند
۱۸۱	مناجات الهی بدرگاه خدا
۱۸۲	شروع جنک روز عاشورا و شهادت اصحاب
۱۸۴	اصحاب سرگرم جنک بودند که بحضرت ابو ثمامه صائدی عرض کرد وقت نماز است و حضرت نماز بحال خوف گذارد و شهادت حبیب
۱۸۸	اول شهید از بنی هاشم حضرت علی اکبر بود
۱۹۴	حضرت قاسم ابن حسن
۱۹۴	حضرت ابی الفضل (ع)
۱۹۷	حضرت حسین تنها ماند و خود مہیای جنک شد
۲۰۰	آخرین وداع حضرت
۲۰۱	حضرت علی اصغر را بمیدان برد
۲۰۴	آخرین اتمام حجت حضرت با عمر سعد
۲۰۶	مناجات حضرت حسین در قتلگاه
۲۰۸	پسر نابالغ امام حسن عبدالله بیاری عموی خود رفت و شهید شد
۲۱۰	لشکر دشمنان برای غارت خیمه گاه رفت
۲۱۳	شام عاشورا چه شبی بود
۲۱۵	روز یازدهم محرم اهل بیت بکوفه روانه شدند
۲۱۶	زیدار غم چه دید و چه گفت
۲۱۸	خطبه حضرت زینب در کوفه انقلاب کرد
۲۲۰	مجلس ابن زیاد و سخنان او با حضرت سجاد و زینب خواتون
۲۲۲	عبدالله عقیق دریاری حق بجور ابن زیاد شهید شد



صفحه	
۲۲۴	اهل بیت بسمت شام روانه شدند و حکایت دیر راهب در راه شام
۲۲۸	ورود اهل بیت بشام
۲۲۹	سهل ساعدی چه دید و چه گفت
۲۳۱	شیخی از اهل شام چه گفت و از حضرت سجاده (ع) چه پاسخ شنید
۲۳۳	حکیم ابو ریحان چه نوشت
۲۳۳	خطابه حضرت زینب در پاسخ یزید
۲۳۵	حضرت رقیه دختر سه ساله در خرابه شام از فراق پدر چه رسید
۲۴۱	خطابه حضرت علی ابن الحسین (ع) در مجلس یزید
۲۴۴	تاثیر خطابه حضرت سجاده (ع) در مردم شام و انقلاب دمشق
۲۴۵	جمعی اصحاب و تابعین رسول اکرم یزید تعرض کرده و تبری جستند و سیاست یزید مغلوب شد
۲۴۸	یزید و کبک یون حضرت سجاده و اهل بیت را با احترام بمدینه فرستاد
۲۴۹	اربعین اهل بیت و جابر بکر بلا رسیدند
۲۵۰	قافله اهل بیت نزدیک شهر مدینه رسید و حضرت سجاده بشیر را برای آگاهی بشهر فرستاد
۲۵۲	خطابه حضرت سجاده پشت دروازه مدینه در میان ازدحام اهل مدینه
۲۵۷	خاتمه کتاب
۲۶۱	قصیده در توحید خدا.. (طربای عندلیب نغمه سرا)
۲۶۴	» » آفاقیه (مرغی بناله عشق خوش گفت دوش مرا
۲۶۷	» » الله نوریه (چون عاشقان بگزین ره صدق و صفارا
۲۶۹	» » خاتمیه (در جهان سلطان ایمان خسرو بطحاستی)
۲۷۵	» » لاهوتیه (باز آی و فروغ حسن بیحد بین)
۲۷۷	» » قرآنیه (جبرئیل آمد بوحی عشق و بر خواند آفرینم)
۲۸۴	» » درستایش سید الموحدین (شاهد کل الجمال ایزد یکتا علی است)
۲۸۸	» » ولادت سلطان اولیاء (به سیزده از رجب گشت عیان شاه دین)
۲۹۰	» » غدیریّه (سروش غییم پرده دل سراید از عشق داستانه)
۲۹۳	» » فاطمیه (مصطفی تاج است و حیدر تاجدار فاطمه)
۲۹۴	» » خراسانیه (من بنده ام شهنشه ایمان را)
۲۹۶	شور و غوغای عشق (بشارتی رسیدم از کوی دوست)



۲۹۷	قصیده طیبه (بیرج معرفت گردون درخشان گوهری دارد)
۲۹۹	» » مدح حضرت صادق ع (بنمود سپهر صبح صادق را)
۳۰۰	» » مدح حضرت حجت (ای شاهد حسن غیب یزدانی)
۳۰۱	» » » » (ای جمال زیبایت ظل حسن یزدانی)
۳۰۲	» » » » (کجائی ای آفتاب عالم کجائی ای شاهد نهانی)
۳۰۴	» » » » (بیار ساقی می جنونم رهان از این عقل پرفسونم)
۳۰۷	» » مدح علی (ع) (صبحدم بطرف باغ ای صبا چوبگذاری)
۳۰۹	» » محشریه (ای دلبر سرو قد سیمین بر)
۳۱۱	» » توحیدیه (گر عاشقی نقد جان در راه جانان دهد)
۳۱۲	اوصاف اهل صفا (یارم اگر بوسه را از لطف ارزان کند)
۳۱۳	» » مردان پاک (مردان پاک آزاده و ایزد پرستند)
۲۱۴	سخن در پیدایش جهان (امروز جهان چو باغ رضوان شد)
۳۱۷	قصیده قاف قدسی (ترسم از این تن که حامل است بجانم)
۳۱۹	» » عنقائیه (من شاهباز ساعد سلطانم)
۳۲۲	» » شرریه (امشب ز شور عشق شر انگیزم)
۳۲۴	» » رقیبیه (امشب چه خوش است روزگار من)
۳۲۶	» » مدح حضرت موسی بن جعفر (ع) (چه آئین چرخ کج رفتار دارد)
۳۲۸	» » رضوانیه (ای سقف رفیع ای خجسته ایوان)
۳۲۹	» » بوقلمونیه (باز گردای سپهر بوقلمون)
۳۳۱	» » طاوسیه (در روزگار عشق و عهد نوجوانی)
۳۳۴	» » حسامیه (ای مرغ من از چه ز آشیان رفتی)
۳۳۶	» » اخلاقیه (زاری ای عنده لیب گلزاری)
۳۳۸	» » افلاکیه (ای کاح سپهر ای بلند ایوان)
۳۳۹	» » مصطفویه (هر گل که بیاغ دهر خندان شد)
۳۲۴	» » ایمانیه (اگر پای بند من ایمان نبودی)
۳۴۳	» » تقوائیه (گر چشم عقل بر رخ دنیا کنی)
۳۴۵	» » در مصیبت فرزندان (فلک تا پریشان کند باغبان را)
۳۴۷	» » شهودیه (در خواب من آمد دوش به طلعت رضوانی)
۳۵۰	» » سبع الشدادیه (آتش عشقت چو بدله افتاد)



قصیده صباحیه (صبح شدای قافله سالار من)	۳۵۱
» » نظامیه (نظام من ای سرو باغ معانی)	۳۵۲
» » طغرائیه (هر دل که براه عشق پویا نیست)	۳۵۶
» » مستوریه (چشمی نه ترک مست سلیحشوری)	۳۵۹
» » هجرانیه (ای شب هجر چرا بی سحری)	۳۶۱
» » نعمانیه (خرده رخ خوش الحانست و گیتی نغز بستانش)	۳۶۴
» » شرح الحال الهی (خدا را ای نگار ماه منظر)	۳۶۶
» » حب مادر (آن شنیدم که یکی عاشق زار)	۳۷۱
» » سلطانیه (بیزارم از این جهان و دورانش)	۳۷۴
» » مرتضویه (هر عقل و دانش که بر خطا نیست)	۳۷۹
» » فراقیه (دلتنک زدوری عزیزانم)	۳۸۲
» » نغمه روح (جاء عقل الروح بوحی الکتاب)	۳۸۴
» » حب شهرت و نام (دریغا که در دام نامم هنوز)	۳۸۵
جنوب و شمال (حرم درست بین جنوب و شمال)	۳۸۶
صبح بهار (خواب روانیست بصبح بهار)	۳۸۸
قصیده ارغوانیه (ناگه بدل زد سپاه عشق شبیخون)	۳۹۰
» » ناله غربیان (اگر بمیرم بدرد عشقت رواست)	۳۹۲
اندرز مرغان باغ (بشکن بت شهوت و هوارا)	۳۹۳
قصیده (این جهان آئینه حسن جهان آراستی)	۳۹۴

## غزلیات

چه خوش است یکشب بکشی هوارا	۳۹۸
نوید وصل دادی تا تو ای بامهر یار امشب	۳۹۹
تماشا کن بیابان شد دل ما	۴۰۰
دل در اندیشه آن کز چه دیار آمده ایم	۴۰۱
نظر تو گر بخوبان پی خط و خال باشد	۴۰۱
همه شب در فراق ناله چون مرغ سحر کردم	۴۰۲
صدچاک کن نه اطلس چرخ کهن را	۴۰۲
ز گوناگون غم دنیا مراد درد نهانی بس	۴۰۴
روز و شب حیران خویشم کاین دل دیوانه چیست	۴۰۵
زدل ناله مرغی شنیدم سحر گاهی	۴۰۶
نازم آن حسن کز آن بر رخ عالم خالیست	۴۰۷
نارویست این که خورشید است و عالم ذره در نورش	۴۰۷



تابهشت رخت ایدوست تماشا کردیم	۴۰۸
روزی آید که غم ازدل برود	۴۰۹
خواجه بیابندگی حق گزین	۴۰۹
گفتم بخطا که بیوفایاری	۴۱۰
عاشقی ورندی و مستی خوش است	۴۱۱
اگر بی پرده بنمائی جمالت ای جهان آرا	۴۱۱
عکس رویش چو در آئینه تقدیر افتاد	۴۱۲
سحر گاهان بفصل نو بهاری	۴۱۳
عمر کس جاودان شود نشود	۴۱۳
خوبرویان زلف مشکین را پریشان کرده اند	۴۱۴
روی تو ماه شب تار ای صنم	۴۱۶
نظری بتا که من از فراق تو زارم	۴۱۶
بازی اختر نه طاق کبود اینهمه نیست	۴۱۷
هر که شد از یک نگاه واله و شیدای دوست	۴۱۸
از دست غم عشق تو خون است دل ما	۴۱۹
هیچکس پرده ز اسرار قضا نگشاید	۴۱۹
جهان تاریک شد بر کش نقاب ای ماه تابانم	۴۱۹
آه که دل تاب هجر یار ندارد	۴۲۰
دل بتماشای دوست رفته بصحرای دوست	۴۲۱
بر سر زلفین تو شد تادل شیدائی من	۴۲۱
آتش عشق دلبران بسکه فروزد از دلم	۴۲۲
دوش بر ماه از شکنج طره تاب انداختی	۴۲۲
بامه من ماه گردون همطر از آید نیاید	۴۲۴
بمقام زهد و تقوی چون میدهند راهم	۴۲۵
تعالی الله از آن چشم پراز آب	۴۲۵
ماعیان ز آینه جان رخ جانان کردیم	۴۲۶
ای نرگس چشمانت چون قنده بخواب اولی	۴۲۶
اگر از دام خیال ایدل دانا برهی	۴۲۷
بجهان گرائر ناله عشاق نبود	۴۲۷
عارفان را در ره دیرو کلیسا کار نیست	۴۲۸



صفحه	
۴۲۶	در آئینه ایصنم نخواهم گذر کنی
۴۲۹	گفتمش خواهم وصال گفت هی
۴۳۰	ای جمال دانش و دین پرتو روی شما
۴۳۱	نگارم ساخت ما و در دل دل
۴۳۱	از دیاری شهر یاری بر نخاست
۴۳۲	بیاتاشمع هم پروانه هم یار هم باشیم
۴۳۴	زنجیر زلفش هر طرف دیوانه وارم میکشد
۴۳۵	بر فلک تاز که پرواز مسیحاداری
۴۳۶	نکاهدمهر من گر دوست بامن سر گران گردد
۴۳۷	جهان که شام سیه شد تو ماه تابان باش
۴۳۸	وصف یاری شنیده ام که مپرس
۴۳۹	شیر دل را آهوی چشم تو زنجیرش کند
۴۳۹	صادق قلبی وز ادو جد صبائی
۴۴۰	ای خوش آن روزی که ماهم روز گاری داشتیم
۴۴۱	ز شانه زلف تو بر شانه مشک و عنبر ریخت
۴۴۲	نگارادر تو حیرانم ز بس پیدا و پنهانی
۴۴۳	گلستان کرد خار عشق او باغ دل مارا
۴۴۳	هر که را دیده برخسار تو روشن گردد
۴۴۴	قفس چرخ بیرواز برم
۴۴۴	گمگشته ام یارب نشانی کو بکوش
۴۴۵	چند آنکه در این سقف مقرنس نگریدند
۴۴۶	زین گلستان بار سفر بستند یارانم چو گل
۴۴۷	بگو بدوست چو آن مه بدلبری آید
۴۴۸	دل هر که آه سحری ندارد
۴۴۸	مراروزی از دورایام بود
۴۴۹	باد پریشان کند گر خم گیسوی او
۴۴۹	خیز که بر گنبد میناز نیم
۴۵۰	هر ساعت از غیب جهان آید بگوشم رازها
۴۵۱	چون پرز خارستان تن بر گلستان جان زنم



بگرداب هلاک افتاد کشتی هوشیاران را	۴۵۱
آغاز کار عاشقان رسوائی و دیوانگی	۴۵۲
هیچکس محرم اسرار تو نیست	۴۵۳
خوبرویا در فراق جسم و جانم سوختی	۴۵۳
امشب پی تسخیر دل شاهنشاه جان میرسد	۴۵۴
شمع صفت تاب چندز آتش دل سرخوشی	۴۵۴
گاه فراق جسم و جان گریک نظر جانان کند	۴۵۵
گل برم از باغ خار اگر بگذارد	۴۵۶
برك گل بافت لطافت ز گل اندام تنش	۴۵۶
گیرم که در عشقت مرا رفت است تقصیر ای صمیم	۴۵۷
دل گرفت از گیتی پر گیرودار	۴۵۸
مردیم در حسرت بتا بر ما نگاهی از کرم	۴۵۹
فکنند دام خم زلف یار و کرد اسیرم	۴۶۰
تاشب زلف تو بر روی چو مهتاب افتاد	۴۶۰
خوشافصل بهار آرایش گل باغ و صحرارا	۴۶۱
زدستت بر نمی آید سپهر را داد بیدادی	۴۶۲
بیاتاد لبر هم یار هم جانان هم باشیم	۴۶۲
چرا کرد آن نگار از مافرا موش	۴۶۳
هر چه بینم نامرادی بر مراد دل بکوشم	۴۶۴
شب تار هجران بچه کاری ایدل	۴۶۵
تو شاه حسنی و خورشید آسمان تاج	۴۶۵
جانان در این ویرانه ده از شهر جانان آمدی	۴۶۶
بیای ترک چشم یار ترک بیوفائی کن	۴۶۷
چون در ازل سرشتندار کان آدمیت	۴۶۸
دوش تادر قفس این طایر هشیار افتاد	۴۶۹
باز آمدی ای دلستان تاشهر دل ویران کنی	۴۶۹
آمد دل مظلومان بیشك اثری دارد	۴۷۰
دل بهمراه نگاهی از قفائی رفت رفت	۴۷۱
دوش دل در خم آن طره پر چین افتاد	۴۷۲
سر بر نگیرم از آستانش	۴۷۲



دوش آمد آن ماه بلند اقبال من	۴۷۳
ای مه بغمزه دادی فریب من	۴۷۳
من کیم طاوس لاهوت آشیانم من کیم	۴۷۴
هر که نه جان باختن بردز سودای عشق	۴۷۵
ای یار من و یارائی من	۴۷۶
زمهر او لولا گذشتیم	۴۷۶
در کشور نکویان رسم وفا نباشد .	۴۷۷
چه رسیدت ایدل که نداری آهی	۴۷۷
نشیند دلبر آه یارب یارب من	۴۷۸
نظر نگار شاهان بمن گدا نباشد .	۴۷۸
ای شاهد جان باز آدر غیب جهان کم زن	۴۷۹
چه بودی گرتورا با ماسر مهر و وفا بودی	۴۸۱
درازل کز شکن زلف رخت پیدا گشت	۴۸۱
دوش بخواب آمدم شاهد بزم است .	۴۸۲
بنمود حسنت دراازل بی پرده رخسارای صنم	۴۸۳
چون شب عروس مهر رفت از خیمه نیلوفری	۴۸۳
فغان که عشقت صنما بجان من زد شرری	۴۸۴
صنمادر آرزویت همه عمر ناله کردم	۴۸۵
زغم فراق ای گل همه عمر زار نالم	۴۸۵
عکس روی تو چه در عرصه گلزار آمد	۴۸۶
الهی بر رخم بگشادری از لطف و احسانت .	۴۸۷
گفتم بتا کی آرزوی دل بر آوری	۴۸۷
جهان تاریک شد ای آسمان مهر جهانگیری	۴۸۸
رسم وفا نباشد از دوستان جدائی	۴۸۹
عشق است و شوق و معرفت زیب روان عاشقان	۴۸۹
کاش دلم در خم زلف تو گرفتار نبود	۴۹۰
بتم گر چهره بنماید دو چشم روشن از رویش	۴۹۱
صبح آفتاب طلعت زیبارا	۴۹۱
بهار شد که ز باد صبا جهان رقصد	۴۹۲



دور گردون شاید آرد زین نکوتر روز گاری	۴۹۳
بر فلک شد از شور عشق توهای پوی من	۴۹۴
گر بشنوی ز پرده دل های پوی ما	۴۹۵
جهان کشور من خدا شاه من	۴۹۵
خیز تا زین خیمه تنك جهان بیرون زنیم	۴۹۶
صبحدم گردلبر اندازد نقاب خویش را	۴۹۷
بگشود صبا حلقه آن زلف دوتارا	۴۹۸
تا ز جام عشق خوبان ایدل هشیار مستی	۴۹۸
چون شمع بزم عالمی ای روی یار ما	۴۹۹
شد صید عشق خوبان مرغ شکسته بالی	۴۹۹
آنکه روی تو گل و زلف تر انس رین کرد	۵۰۰
نمیروید در این صحرای خرم	۵۰۰
بیایید ای رفیقان دوستانه	۵۰۱
هر که نهال عمل نيك گشت	۵۰۱
گر بچنك آیند شیران زیر زنجیر ندوبس	۵۰۲
ای فروغ مهر و مه روشن زرخسار شما	۵۰۳
چون بشکنی بر چهره زلف پر شکن را	۵۰۳
برفت اهل دلی را دمرد هشیاری	۵۰۴
خوشادلی که بکوی تواس نشیمن شد	۵۰۵
کاش آن ترك که این تیرو کمان داشت نداشت	۵۰۵
مرا بیدار میدارد نظر بر روی ماه امشب	۵۰۶
ره بگویت نمیبرد دل ما	۵۰۷
گر بنی آدمی ای یار ملک رخساری	۵۰۸
دیدي پی زنجیر زلف دلبر من	۵۰۸
نه بلبلم که ز هجر گلی است در تشویش	۵۰۹
بردل از عشق توشادی غم است	۵۰۹
دوش تا زلف شب اندر رخ مهتاب افتاد	۵۱۰
ندانم آنکه سخن گوید از زبانم کیست	۵۱۰



صفحه	
۵۱۲	چون شمع شب وصلش افروخت بکاشانه
۵۱۳	چه خوش بود فغان زعشق سرکنم
۵۱۴	تا بود بر سر الهی سایه سلطان عشق
۵۱۵	چون نقش صورت زیبای خود در آینه بستی
۵۱۵	افسانه گیتی تو را سرگرم دارد تا بکی
۵۱۶	کجائیدی نکو کاران کجائید
۵۱۷	هر شب بگردون میرسد فریاد یارب یاربم
۵۱۸	سحر بگوش دل آمد درای قافله باز
۵۱۸	ماه من گفتی که بنگر بر جمال نازنینم
۵۲۰	سحر باز آمدی ای ماه شامم را سحر کردی
۵۲۱	اسیر سلسله عشق کی شود آزاد
۵۲۱	چکنم که دلبر سر ناز دارم
۵۲۲	مستی چشم تو ای دلبر هشیار کجاست
۵۲۲	چو در کوی نکویان میروی ای دیده پر هیزی
۵۲۳	باز آمدی ای دلستان تا شهر دل ویران کنی
۵۲۴	دل از شوق آن شاهد جان در آتش
۵۲۴	ره عشق را دویدم همه روی خار و خاره
۵۲۵	کشد زلف نگاری در کمندم
۵۲۶	گرا ز صف ناپاکان آئی بصف پاکان
۵۲۶	امشب از طالع بیدار بلند اختر من
۵۲۷	حکایت عشق عندایبان بگل ز باد صبا شنیدم
۵۲۸	نظری بتا که من از فراق تو زارم
۵۲۹	روح قدس داده تا خر عیسی خری
۵۳۰	تا جلوه حسنت کرد حیران و پریشانم
۵۳۱	امشب ز شهر خیمه دولت زنم بطوس
۵۳۲	دیده در آینه شب دیده روی ماه را
۵۳۳	جانا غزال چشم تو از بسکه ناز کرد



چون حسن ازل بنمود آن طلعت زیبارا	۵۳۳
عشق و عفت ادب انگيخته اند	۵۳۴
من عاشقم بردلبری دیر آشنائی	۵۳۴
گر بشکند سیمرغ جانم دام تن را	۵۳۵
زین دام اگر آزاد شد مرغ دل مجبوس من	۵۳۶
دلبری آمد بیزم انجمن آرای دل	۵۳۶
آسمان بسته راه بر من و دل	۵۳۸
میسو ختم دوش از آرزویش	۵۳۸
تایباغ حسن آشیانه کردی	۵۳۹
بس فتنه و نیرنگ است در گردش دورانم	۵۳۹
من چو مجنونم پی لیلی لایلا می روم	۵۴۰
ز آتش عشق بگیتی شر را انگيخته	۵۴۱
مرحبا بر صفای عالم عشق	۵۴۱
عکس زیبای رخ یار جهانست جهان	۵۴۲
چون یاد زلف و روی توای مشکمو کنم	۵۴۳
برفتی از برم ای نازنین نگار امشب	۵۴۳
خدنگ ناز تو بر صید دل خطا نکند	۵۴۴
ایدل هوای خویش بنه در هوای دوست	۵۴۵
مرغ دلم در فضای نامتناهی	۵۴۶
آن دلبر دیر آشنا نشنید آه و زاریم	۵۴۶
بشکن این قفس را و پرزن ای دل	۵۴۷
من کیم عاشق بی پاوسری	۵۴۸
دوست میدارم نوای عشق شور انگیز را	۵۴۸
برخیز تابکشور امن و امان رویم	۵۴۹
امشب بیفکن پرده باز ای ماه خوش سیمای من	۵۵۰
بچند وصف یکی به زدیگری باشد	۵۵۱
مپسند کز هجران بتایک عمر ناشادم کتی	۵۵۱



۵۵۲	کرد چشم صنمی مست مرا
۵۵۲	ایماه رخی که رشك ماهی
۵۵۳	افزود دلبر درد من کافزون دلم زاری کند
۵۵۴	سپهر از آتش حسرت زنی بردل شررتا کی
۵۵۵	دوش ما با ماهروئی بزم عشرت داشتیم
۵۵۵	میدهد میگرد این طرار کیست
۵۵۶	من عاشقم بر دلبری مشکین کمندی
۵۵۶	کی دل گذارد چشم از تو پوشم
۵۵۷	ای صنم از دلبری چون تودر آفاق نیست
۵۵۷	حل نشد از فکر خرد مشکلم
۵۵۷	عکس خود ز آئینه عالم هویدا کرده ای
۵۵۸	بهارا بیا رهان نسیمی ز کوی یار
۵۵۹	دوش آمد یار و بزم مانگارین کردورفت
۵۵۹	دل ز غمت یافت سرور ای صنم
۵۶۰	بهشت است آنجا که آزار نیست
۵۶۰	دوست میدارم من آواز خوش جانسوز را
۵۶۱	کاش بودی صنم او عده دیدار امشب
۵۶۲	من دوش چون شمع از اشتیاقش
۵۶۲	بفصل نو بهاری بادویار مهر بانی خوش
۵۶۳	نیست بجز عاشقیم پیشه ئی
۵۶۴	هر که چه گیسوی دوست نیست پریشانش
۵۶۴	یاری از گیتی گریزان گشت یاران را چه شد
۵۶۵	یارب برسان تو رهنمائی
۵۶۶	آنجا که بارگاه فلک میرود بیاد
۵۶۷	ای رفیقان کنون دلم سفر است
۵۶۸	بیا گر عاقلی مستانه میخند
۵۶۸	گفت رسول آن بسفارت امین



بیامطرب امشب شب آهنگ ساز	۵۶۹
بده راز باشد شب از روز به	۵۶۹
گر بر آن دوست نشستی خوش است	۵۷۰
چه خوش است باز پرسى تو ز حال دردمندی	۵۷۰
مبندید ای نکویان از سخن لب	۵۷۱
پابر سر کوی او نهادیم	۵۷۲
دیدیم رخسار بدیده دل	۵۷۲
گفتم ایدل زیار چشم بپوش	۵۷۳
ز دام طبیعت پریدن خوش است	۵۷۴
مرغ دلم فریاد یاهو میزند	۵۷۴
بیا که حسن تواز خود کند فراموشم	۵۷۵
چون پرده بر اندازد عشق از رخ جانانه	۵۷۵
روی از خدا مگردان کز غیر بی نیازی	۵۷۶
در کوی توزیست جان بحیرانی	۵۷۶
مرا یکشب بوصل خود کنی شادان چه خواهد شد	۵۷۷
فغان که عاشقی بلای دل است	۵۷۸
ای دوستان در دل مرا شوق رخ یار است و بس	۵۷۹
ما عاشق و رندومی پرستیم	۵۷۹
اگر رسید پایان شبان تار فراق	۵۸۰
مرطایر قدوسیم مرغ گلستان نیستیم	۵۸۰
مهری کن ای رویت مه تابان عالم	۵۸۱
دین و دل از من ربود دلبر زیبای من	۵۸۲
از هر چه جز عشق رخت ای یار تو به	۵۸۲
زیر زنجیر نیاید دل دیوانه ما	۵۸۳
عشق است یاران درد و عالم پیشه ما	۵۸۳
بگزین دلاگر عاشقی صاحب دلی را	۵۸۳
ای نوگل جان بر جمالت آفرین باد	۵۸۴
رقصان فلک از نشئه پیمانه عشق است	۵۸۴
از عشق خود آتشی بی فروز	۵۸۵
گر شبی بدست افتد دل زلف یاری	۵۸۵
امشب نداری از چه آه و زاری ایدل	۵۸۵



صفحه	
۵۸۶	دلا بعهده عاشقی وفا کن
۵۸۶	یارم نظری بحال ما کرد
۵۸۷	گر عهد تو ایصنم شکستیم
۵۸۷	ای بت پیدا و نهان الغیاث
۵۸۸	عاشق و دیوانه ام و اله و حیران عشق
۵۸۸	دوش مرا وه که چه خوش بود دوش
۵۸۹	خوش است دور جوانی دویار زیبایی
۵۸۹	چون عشق آن یار است آئینت الهی
۵۹۰	چون روی خوبت در جهان هرگز ندیدم نو گلی
۵۹۰	از فراقت سوخت جانها الغیاث ایما هر ویم
۵۹۱	هزار شکر که لطف ازل مرا شد یار
۵۹۲	بدرد عاشقی چون من بنال ای مرغ گلزاری
۵۹۲	گر الهی بنده عشقی نه مست مال و جاهی
۵۹۳	ای خوش آنکه صیاد جان پر ما گشاید
۵۹۴	عمر یاران گذشت از پنجاه
۵۹۴	هر شب از فراقت تا سحر بنالم
۵۹۵	خدارا مهر بانی بامن ای ماه دلارا کن
۵۹۵	حالی ایدل درین دیار غریبی
۵۹۵	شب تار انتظار کج گرفت ماه من
۵۹۶	ناز از گل از بلبل فغان و آه وزاری
۵۹۶	وه که چها رفت شب دوش من
۵۹۷	هر عاشقی شام و سحر یادرخ یارش کند
۵۹۸	خوش آن زمان که دل از غم رها کنی
۵۹۸	شبای مرغ حق بر کش آهنگ یا هو
۵۹۹	ور بماندیم شاد بنشینیم
۵۹۹	مار از خون دیده گلها بود بدامان
۶۰۰	رسید عمر به پنجاه و پنج یاشش سال
۶۰۰	دل بدام هجر ماندایم هر بان یار الغیاث
۶۰۱	ای طایر قدس ای همای آسمانی
۶۰۱	هر شب خیال تو آیدای ماه در منزل من

ای وصال آرزویم



خوشا جانانی که سازندگاه از اسرار پنهانش	۶۰۲
گرشبی بدست افتد دلا زاف یاری	۶۰۳
عشقت برافروخت کاشانه ما	۶۰۳
من الهی بنده عشقم که آزاد از جهانم	۶۰۴
بیار ساقی گلچهره می زجام الستم	۶۰۵
هر چه جز زندگی عشق فنا بود فنا	۶۰۵
بقا بعهد عاشقی وفا کن	۶۰۵
عقل داند طایر اندر بیضه بال و پر ندارد	۶۰۶
یار اشب تار جهان را آفتابی	۶۰۷
وقت فراق مرغ جان زین آشیان نزدیک شد	۶۰۸
طیبات توئی یار و غمخوار من	۶۰۹
ای کوی تو قبله روانم	۶۰۹
خوشا نسیم بهاری و طرف گلزاری	۶۱۰
خوش است صبح بهاری و طرف صحرایی	۶۱۰
دل چه تمنا کند از کوی دوست روی دوست	۶۱۱
مرحبا دل که شد از عشق فروزان چون شمع	۶۱۲
بیاتا بر آریم دست دعا را	۶۱۲
خوش است دور جوانی و نازنین یاری	۶۱۳
آرامم از دل ربودی ای نازنین دلبر من	۶۱۳
سحر هاتفی آمد از کوی دوست	۶۱۴
هاتفی از جانب مشکوی دوست	۶۱۵
بدو عالم از ددل با صفائی	۶۱۵
باشاهدان زیبا خوش بادعیش یاران	۶۱۶
بلوح خاطر ما غیر روی جانان نیست	۶۱۶
هر کس که بکوی او گذریافت	۶۱۶



تا که بدل مهر تو افروختم	۶۱۷
شب و روز از فراقت ذکر یارب یار بی دارم	۶۱۷
از عقل بیزارم دلاد یوانه آن یار کو	۶۱۸
نه صیاد از وفا آزاد سازد روزی از دامم	۶۱۹
زهر کاری بجز ذکر و حدیث عشق جانانم	۶۲۰
وصل یار مهربان مشکل نبودی کاشکی	۶۲۱
آه دل مشتاقی آمد سحری بردل	۶۲۱
سحر بوئی خوش از گلزار وصلش بر مشام آید	۶۲۲
ای خوش آن روز که جان از قفس آزاد شود	۶۲۲
عاشقیم و رندیم و می پرستیم	۶۲۳
من آن شمع که افروزد شرار عشق یار من	۶۲۳
تا عشق تو خیمه زد بجانم	۶۲۴
ماندی تو و عشق در میان دل	۶۲۴
تعالی الله ز حسن بیمثالش	۶۲۵
مهروشی تو ای جان خیمه زن بیبالا	۶۲۵
هر گه که یاد رویت ای دلبر کنم	۶۲۶
خواهی اگر روشن شود کاشانه دل	۶۲۶
ارباب صفا پرده او هام دریدند	۶۲۷
از دل بر آید ناله روحانی من	۶۲۸
ما فرقه فقرا شاهان تاجوریم	۶۲۸
ای عشق یار آتش زدی بر خرمن دل	۶۲۹
دیشب از غم یار تا سحر نخفتم	۶۲۹
در عشق تو عالمی گرفتار	۶۳۰
تا نسازدم عشقت از جنون بیابانی	۶۳۰
لایق آن حسن بی حد جان انسانی بود	۶۳۱
تو بیا که شادان شود از توجانم	۶۳۲
شیوه خاص گلرخان ناز و عتاب و دلبری	۶۳۲



مفروش دین بدنیا تو اگر خدا پرستی	۶۳۳
بر آ ای مهر تابان یارم ای یار	۶۳۳
قسم بجان تو ای جان جان شیر نیم	۶۳۳
چه کنم که یارا نگری بحالم	۶۳۳
روی قفسش جانب گلزار نباشد	۶۳۴
بوسه جانبخش داد از آن لب نوشم	۶۳۴
هر کرا دعوی عشق است و پی یار آید	۶۳۵
شتاب ای فلک شب تار ما سحر کن	۶۳۵
گر این بود عمری که از دست ما شد	۶۳۶
چو شمع از شوق میسوزم ز هجر یار دیرینم	۶۳۶
ماه شبی تا زمهر روی تو دم زد	۶۳۷
مهر ما تو ای ماه سرو بالا نداری	۶۳۷
با خضودانش یار شوای موصی دل	۶۳۸
نظری که دید در خود بصفای دل خدا را	۶۳۸
سپهر از وفا شب تار ما سحر کرد	۶۳۹
هر دل که ز عشق یار خون نیست	۶۳۹
هر سری که عشق و جنون و سودا ندارد	۶۴۰
ای جنون بیاتار هانی از غم روانم	۶۴۰
در یغانو گلی زین بوستان رفت	۶۴۱
چکنم که ره ببرم بکوی حبیبم	۶۴۱
دیدي چهای عشق بی تدبیر کردی	۶۴۲
ما عاشقان محتاج آن زیبانگاریم	۶۴۲
گر عاشقی شتاب براه وفای دوست	۶۴۳
در آینه عالم رخسار تو می بینم	۶۴۳
نه این جسم من آن سیمرغ جانم	۶۴۴
از لطف ایزد یافتم حکم جنون را	۶۴۴
هر کس که عشق رویت ای دلبر ندارد	۶۴۵



من دردمند عشقم و درداطیب نیست	۶۴۵
چون آینه حسنت جانادل ما کردی	۶۴۶
سروشم این خبر آورد خوش ز عالم نور	۶۴۷
شاه بملك وجود بنده نیکوی اوست	۶۴۷
داد زیار بی نشان حسن جهان نشان مرا	۶۴۸
روز بآخر رسید و عمر بیایان	۶۴۸
گر حرفی آن صنم زرقیبان نکرده گوش	۶۴۸
سلطان کشوری تو گر آسوده خاطری	۶۴۹
محمود ملك عشقم و دلبرایا زمن	۶۴۹
تا چند آتش ز ندبر جانم ایدوست	۶۵۰
چند سوزم در آرزوی حبیب	۶۵۰
دیدي آنصنم رفت و بادل ماچها کرد	۶۵۱
بروصل یار همت پروانه یافتیم	۶۵۱
یارب از لوح دلم غیر غم خویش بپر	۶۵۲
ای جان جهان ای دلبر من	۶۵۲
مرد همت اگر که تشنه بمیرد	۶۵۲
نالای چو مرغ سحر زن ایدل	۶۵۳
بی نور عشق نتوان رخساریار دیدن	۶۵۳
ز تو دلر با تر بخدا ندیدم	۶۵۴
کرد غارت سپه حسن تو ملك دل ما	۶۵۵
ایدلبر باشکوه پر ناز	۶۵۵
ای ماه رخ پری شمائل	۶۵۵
سحر ایدوستان بناله زار	۶۵۶
ای بی خبران مارا زان شه خبری باشد	۶۵۶
پرسند الهی کیستی من عاشقی بی حوصله	۶۵۷
ای شیخ مزین طعنه بگفتار الهی	۶۵۷
شب عید قربان بقربان یار	۶۵۸



نوازای عندلیب جان نوائی	۶۵۹
سلطان ملک عشقم و جانانم آرزوست	۶۵۹
اگر تو دیده گشائی شبی به عالم پاک	۶۶۰
بسوختیم من و دل ز داغ هجرانش	۶۶۰
یکسو اسیر دام هجران حبیبم	۶۶۰
دست تادرم خآن طره مشکین زده ایم	۶۶۱
نالاه چو مرغ سحرزن ایدل	۶۶۱
قسم بناله جانسوز عاشقان شب تار	۶۶۲
در مذهب عشق کافرستم	۶۶۲
در ذکر تو بلبلی بگلزاری	۶۶۳
آئینه معشوق جهان است الهی	۶۶۴
ما بتو داریم و بس چشم نیازای حبیب	۶۶۴
تو مهر و ماه بینی من رخ یار	۶۶۵
باز این دل بی حاصل ازدیاد تو غافل شد	۶۶۵
گر آید از کرم سر بالین نگار من	۶۶۶
روز و شب دل ناله بی اختیاری می کند	۶۶۶
غوغای عقل است و هوش رنج روان ای جنون	۶۶۷
شبها ستاره می شمرم ز انتظار صبح	۶۶۸
باد صبار قصان کند سرو چمن را	۶۶۹
در خواب شبی دیدم دل در خم گیسویش	۶۸۸
مانند تو من یار و فادار ندیدم	۶۶۹
هر نقش جز یاد خدا نقشی است	۶۶۹
دل بخم طره دلدار خویش	۶۷۰
شبی پروانه و شمع و من و ل	۶۷۰
خوشانسیم بهاری و طرف گلزاری	۶۷۱
وزد باد بهاران بر من از باغ وصال او	۶۷۲
همچو مجنونم بهر سو عشق لیلی میبرد	۶۷۲
من نه آن دیوانه عشقم که زنجیرم کنند	۶۷۳



گر نظری بعاشقان ای مه با وفا کنی	۶۷۴
چون بردل من یاد آن خورشید انور بگذرد	۶۷۴
کیست انسان آنکه در جان آرزوی یار داشت	۶۷۵
چو درس عشق را تقریر کردند	۶۷۶
خوشاء عهد جوانی عشرتی با نازنین یاری	۶۷۷
کجاست رهبری ای عاشقان بکوی حبیب	۶۷۸
گرهوشیاری مخوان مرک روزی که از تن برستی	۶۷۸
ز چشم مست ای یارم بدرد عشق و مشتاقی	۶۷۹
گشائی یک حجاب ای شاهد یکتا چه خواهد شد	۶۸۰
ای خاکیان ای خاکیان یک لحظه سر بالا کنید	۶۸۱
عید است و دارم از تو تمنای بوسه را	۶۸۲
یک دو بوسه ام داد یار و گفت ای الهی	۶۸۲
دام زبید در قیب آخر بسططان میرسد	۶۸۳
ای خوش آن دوران که بزم مینو کیل آباد بود	۶۸۴
ما عاشقان غیر از خدایاری نداریم	۶۸۵
از خواب خوش بردار سر دوری منزل را ببین	۶۸۶
خوش آن ساعت که در خلوت بیاد یار بنشینم	۶۸۷
خوشا روزیکه من بامرغ گلشن آشنا بودم	۶۸۸
بالله این کشور ویران شده شاهی دارد	۶۸۸
نوازا می طرب جان در شب هجران نوائی خوش	۶۸۹
گر پسندی غیر او یاری الهی نیستی	۶۸۹
آنچه من دیدم اگر چشم ملک بیند بخواب	۶۹۰
مشتاق جانان بالله از جان با خبر نیست	۶۹۱
در حضور گل خوش است ای بلبل آهنگ حجاز	۶۹۲
بوسه گاه من رخ زیبای جانان است و بس	۶۹۳
ای حریفان مستی ما از شراب دیگر است	۶۹۴
ای جان جهان ایدلبر من	۶۹۵



## خاتمه غزلیات

ما تاج بندگی تو بر سر نهاده ایم	۶۹۵
یارم نظری بحال ما کرد	۶۹۶
بس در طلبت خدا خدا کردم	۶۹۶
ای ترک خطا که ترک ما کردی	۶۹۶
نازنین یاری سلامی کرد دورفت	۶۹۷
یار گرفت از کرم دست من خسته را	۶۹۷
در ازل يك جلوه کرد آناه و مدهوشم هنوز	۶۹۷
از سر خود بینی و هوا گذرای جان	۶۹۸
من آن دیوانه عشقم که نتوان کرد زنجیرش	۶۹۸
در حسن رخ یار چه حیران شوی ایدل	۶۹۹
حیران حسن خویش کرد آن شاهد خوبان مرا	۶۹۹
یکنظر من يك نظر آناه تابان کرد دورفت	۷۰۰
سرو قدی گلرخی در باغ مینو میرو	۷۰۰
من عاشقم بردلبری مه پیکرو گلپیرهن	۷۰۱
الهی از شرار عشق یار آتش بجانم کن	۷۰۲
در آن روز یکه درس عاشقی داد او استاد من	۷۰۳
در محفل السقی راز بلا شنیدم	۷۰۳
ز شاهدان جهان حسن بی نیاز تو راست	۷۰۴
مسمطات و حکایات و رباعیات	۷۰۵
ساقی نامه	۷۳۸
رباعیات	۷۵۷
قصیده عربی و خاتمه کتاب	۷۶۷



لطفاً قبل از مطالعه اغلاط زیر را تصحیح فرمائید .

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۸	لطفت	لطف
۳۱	۱۵	خسروس	خروس
۷۰	۱۹	جسم	چشم
۷۵	۱۵	قرشن	قرآن
۷۸	۸	باغ	باغم
۸۰	۱۰	اطن	باطن
۹۰	۱۵	نسلخ-حم	نسخ-حلم
۱۱۱	۱۳	بال	بادل
۱۲۳	۴	برملك	ملك بر
۱۳۵	۱۱	از	ار
۱۴۱	۱۵	كه ز آب	كه نه ز آب
۱۴۷	۹	روح وان	روح روان
۱۴۷	۲۲	ناقه رو	ناقه روفر خرام
۱۸۰	۱۵	ابن كج	این چه كج
۱۸۱	۴	ابن شهد	این راه شهد
۱۸۲	۱	رحمی	رحمتی
۱۹۲	۱۶	بطت	بست
۲۱۳	۵	غم	غم
۲۱۴	۸	بمدچنین	بعدچنین
۲۵۶	۱۸	از عناد لجاج	از لجاج
۲۶۳	۷	ناله	ناله كن
۲۷۲	۴	عالم را	عالم
۲۹۵	۵	لا هو است	لا هو تست
۲۹۵	۱۲	كه ای	كن ای
۳۰۱	۱۸	زیبا	زیبایت
۳۰۴	۱۲	برویم	برویم
۳۰۶	۶	سجبال سجان	جمال سبحان
۳۰۶	۱۰	بیان شانم	نشانم



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲۰	۱۷	مرجانم	مرنجانم
۳۲۵	۲	گوهر	گهر
۳۲۷	۲	عمار	تمار
۳۳۰	۱۴	ازشوب	ز آشوب
۳۳۲	۱۳	فراز	بر فراز
۳۳۲	۸	زیبای-سرود	زیبا-سرود
۳۳۲	۱۵	برعد	رعد
۳۳۳	۱۵	چشمش	چشمی
۳۳۵	۱۷	بمل	بمثل
۳۳۶	۸	ابنعدلیب	ای عندلیب
۳۳۸	۶	داعمواحسان	شب و روز آسمان
۳۳۹	۲۱	دل	رخ
۳۳۹	۵	دادازخدا	دادارزخدا
۳۴۶	۲۳	فراد	فردا
۳۵۷	۵	دردی	دری
۳۷۴	۱۵	خاطر	خاطرم
۳۷۹	۹	زیبا	زیبو
۳۸۱	۴	خواحه باستا	خواجه باسنا
۴۰۹	۲	برخ	برخی
۴۲۲	۶	من	دل
۴۲۴	۸	نگارهی	نگاهی
۴۲۶	۱۴	قرب	فریب
۴۴۸	۱۰	نظری	بصری
۴۶۱	۵	سرپای	درپای
۴۷۳	۸	هجرا نانت	هجرا انت
۴۷۵	۱	بی حد و رسم بی و	بی حد و بی رسم و
۴۸۸	۱۰	از لعل و گهم کر	کم از لعل و گهر



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۹۰	۷	خونبار	خونخوار
۴۹۱	۱۴	ساقی بجام	بجای
۵۰۶	۸	برماهتاب	برروی ماه
۵۰۶	۸	ر بوداز دیده خواب	بر آورداز دل آه
۵۳۶	۱۰	جوانی وجد	وجد جوانی
۵۷۰	۱۷	که ز چشم	که فلک ز چشم
۵۸۵	۹	نالها	نالهای
۵۹۱	۱۹	عتش	آتش
۵۹۱	۲۰	چرامست	چرانه مست
۵۹۳	۵	سیاهی	تبیاهی
۵۹۶	۸	وزاری	و آه وزاری
۶۰۳	۲	که مسکین	مسکین که
۶۰۶	۴	بلشکر	بشکر
۶۱۰	۷	وز	در
۶۱۴	۱	بدیاری	بدریای
۶۲۶	۱۱	تا پر	تاثیر
۶۲۷	۴	عشق تو	عشقاتو
۶۴۹	۱۷	وازمین	حجازمین
۶۵۹	۱۰	رو ملک	ز ملک
۶۶۰	۱۱	سو ختیم	هر دو سو ختیم
۶۶۱	۶	قهری - زده	مهری - زده
۶۶۲	۳	پر شور	جانسوز
۶۷۲	۱۶	روی بس	روی دل
۶۷۵	۷	مرغ نالان	مرغ حق نالان
۶۸۳	۹	تیر	تیغ
۶۸۹	۳	مانوائی	مادو تائی
۷۰۲	۲	برداشتی	برداشت
۷۰۴	۴	رخ یار	رخ گل
۷۵۰	۱۲	گیسوی	دو گیسوی



## غزلیاتی چند ساقط شده

این دو غزل از آنهاست که در اینجا بچاپ رسید

### غزل کعبه وصال

صید دل صد عاقل و دیوانه کردی	تا بر رخت آنزلف مشکین شانه کردی
در عشق بی پروا نراز پروانه کردی	افروختی شمع رخ ایدلبر که دل را
هشیارم از آن نرگس مستانه کردی	ناب الستم دادی از چشم خمارین
مست ابدی گردش پیمانه کردی	بانار چشمی صدهزاران عقل کل را
از شوق خویش ای گوهر یکدانه کردی	غواص دلرا غرق دریای تحیر
انداختی خوش بازی شاهانه کردی	گوی فلک را در خم چو گان عشقت
در دیده ام جز خویش را بیگانه کردی	کردی چو بر دل یک نگاه آشنائی
ما را اسیر عشق صاحبخانه کردی	خاکی بدور خانه مشغول طوافند
عشقا تو باز این کعبه را بتخانه کردی	من خواستم بتخانه دل کعبه سازم
دور است دور از صحبت جانانه کردی	جانی که با جانان هم آغوش از ازل بود
در دام ناسوتم اسیر دانه کردی	من مرغ لاهوت آشیان بودم تو ای هجر
حیف است الهی جغد این ویرانه کردی	سیمرغ جان طاوس باغ لامکانرا

### غزل بهشت عشق

دل فدای حسن یکتا که کمال این است و بست

دیده محوروی زیبا کن کمال اینست و بس

تا درون خویش عکس روی جانان بنگری

آینه دلرا مصفا کن      »      »      »

گنج پنهانرا که جوئی در زمین و آسمان

از درون خویش پیدا کن      »      »      »

از هوای نفس تقوی جو بهشت اینست این

بافوای عقل شوری کن      »      »      »



دوهوای دوست پرزن بشکن این خاکی قفس  
 مرغ جانرا عرشی آواکن کمال اینست و بس  
 زندگی راجاودان خواهی براه دوست باش  
 زنده دل از عشق مولا کن      «      »  
 تا بیابی گوهر یکنای سر هر دو کون  
 خویشتن را غرق دریا کن      «      »  
 جوهر فرداست جان مفروش بر نقد جهان  
 باخدای فرد سودا کن      «      »  
 از جمال جان حجاب خود پرستی دور ساز  
 حسن خویش آنگه تماشا کن      «      »  
 در بهشت عشق داخل شو جمال خویش بین  
 عقل رامست دل آرا کن      «      »  
 در طلمسم تن شکست آور مترس از بانك دیو  
 گنج پنهان را هویدا کن      «      »  
 خانه او هام دنیا که ویران ساختی  
 تکیه بر اوزنك عقبی کن      «      »  
 تا گشائی شهر فکرت اقف لا مکان  
 طایر اندیشه عنقا کن      «      »  
 عشق اگر سوز و گدازی در نمازی بخشدت  
 سینه رازان طور سینا کن      «      »  
 از حجاب لب ترانی بین جمالش با که جان  
 بر رخس نادیده سودا کن      «      »  
 دین و دل چون خاکیان برخاك بازی تا بکی  
 دیده زین پستی بیالا کن      «      »  
 در شرار شوق الهی دفتر دانش بسوز  
 دل بنور عشق دانا کن کمال اینست و بس



هو الله

# دیوان اشعار

محمی الدین

مهدی الہی قمشہ‌ای

شامل :

نغمہ الہی = نغمہ حسینی = نغمہ عشاق



حق طبع برای الہی محفوظ

بسر مایہ

کتابفروشی برادران علمی بطبع رسید

یازدهم آذر ۱۳۳۶

دہم جمادی الاولی ۱۳۷۷

---

چاپخانه برادران علمی



## دِیَاجِه

خطبه همام که اساس این کتابست یکی از معروفترین خطب حضرت امیر علی علیه السلام است و در کتب معتبر اخبار فریقین غیر کتاب نهجه البلاغه نیز با کمی اختلاف عبارات نقل شده و پیوسته علمای بزرگ مانند آیات قرآن حفظ آن را لازم دانسته و بشاگردان خود سفارش کرده که بخاطر سپرند و معانی آن را کار بندند این خطبه بحقیقت گنجینه یراز گوهرهای حکمت و معرفت است و در آن دوره کامل درس « فلسفه الهی و عام اخلاق و علم النفس و پرورش روان » مندرج است این خطبه برای موفقیت آسایش ابدی و شادکامی جاودانی دستوری جامع و رهبری کامل است این خطبه دریائست که غوص و غور کنندگان در آن به گوهرهای گرانبهای معنوی و کمالات روحانی دست یابند این خطبه را هر شخص سرمشق کردار خویش قرار دهد مانند پارسایان دارای فکر نیرومند و عزم متین و اراده قوی شود و بزرگی روح و بلندی همت یابد و روان پاک او از مقام فرشتگان عالم قدس در گذرد این خطبه را هر که باوصاف مذکوره در آن روان خویش یباراید به آسایش خاطر که بزرگترین سعادت است کامیاب گردد و از خطرهای گیتی محفوظ ماند و از سرمایه حیاتش در بازار دو جهان سود برد و از کار و اندیشه زیان آور جسم و جان را نگاه تواند داشت. این خطبه در هر یک از قرون اسلامی نزد اهل دانش بزرگترین کتاب اخلاق بشمار بوده و خطباء بزرگ در محافل سخن رانی باندزهای آن برای راهنمایی مردم تمثیل میجسته اند ( آری هیچ سخن را بپایه قوت تأثیر این خطبه نتوان یافت ) زیرا بسیار رخ داده که سخن گویان بزرگ توانسته اند بتأثیر سخن مستمع را بگریانند یا بخنده آرند یا سپاهی را برای جنگ و دفاع یا صلح و سازش برانگیزند یا گروهی را باندرز و نصیحت از خلق و خوئی زشت دور و باخلاق و عاداتی نیکو نزدیک سازند یا منتهای شنونده را از خود



یبخود ساخته و بنائیر سخن او را بیهوش گردانند ولی ظاهراً تاریخ نشان نداده که خطیبی در طی سخنرانی مستمع را بیهوش ابدی نماید و بجهان جلاء دانش رهسپار سازد «تنها خطبه همام است که مقام تأثیر سخن را بدرجه اعجاز رسانیده» و خارج از طوق بشری تأثیر کرده که جان شنونده (همام) را از قفس طبیعت آزاد ساخت و بگلشن قدسش پرواز داد آری نه تنها آن بزرگ مرد عالم سخنش برتر از اندیشه و فوق عادت و بمرتبه اعجاز است بلکه در هر يك از اوصاف کمالیه اش خرد حیران و هوش مدهوش است دانشمندان بزرگ و سخنوران اسلام تازی و فارسی مانند حسان ابوفراس ابوتمام و متنبی و عارف رومی و حکیم سنائی و فردوسی و غیره هر يك بنوبت خود در وصف حضرتش سخنان بلند سروده ولی بکمترین پایه مقام او نرسیده اند و حق همانست که خود آن بزرگوار فرموده (۱) ینحدر عنی السیل ولا یرقی الی الطیر) سیل دانش از کوه فکر تم روان و مرغ اندیشه بر فراز آن پرواز نتواند کرد .

پس در این موضوع سخن گفتن چراغ در آفتاب روشن کردنست و من این خطبه

#### را بنشر و نظم فارسی

ترجمه و شرح نمودم شاید بزبان ملی خود خدمتی کرده و فارسی زبانان را بحقایق آن آگاه و بدان بهره مند گردانم چه آنکه ذوق برخی شیفته نظم است و برخی فریفته نثر و هر چند اشعار خود را که در زیر فرازهای خطبه بعنوان شرح و تفسیر آورده ام شایسته این مقام ندانسته لیکن نظر باینکه با سخنان بلند آن بزرگوار چون خورشید و سایه ملازم و همسایه گردیده مایه افتخار و سعادت خویش میدانم و از برای خوانندگان و برای خود و یاران موافق که برابر نظم آن برانگیختند موفقیت از خدای متعال خواستارم .

و در خاتمه متذکر میشود که در این طبع دوم چند حکایت و غیره افزودم و انشاء الله در طبع دیگر در نظر است که پس از شرح هر جمله حکایتی مناسب اضافه کنم

وبالله التوفیق

مهدی الهی قمشه



هو الله

## نغمه الهى

بسم الله الرحمن الرحيم

- ١ - روى ان صاحباً لامير المؤمنين يقال له همام كان رجلاً عابداً فقال له يا امير المؤمنين صف لى المتقين حتى كانى انظر اليهم .
- ٢ - فتنازل عليه السلام عن جوابه ثم قال عليه السلام يا همام اتق الله واحسن فان الله مع الذين اتقوا والذين هم محسنون .
- ٣ - فلم يقنع همام بذلك القول حتى عزم عليه فحمد الله واشى عليه و صلى على النبي صلى الله عليه وآله ثم قال اما بعد فان الله سبحانه خالق الخلق حين خلقهم غنياً عن طاعتهم امةً من دعيتهم لانه لا تضره معصية من عصاه ولا تنفع طاعة من اطاعه فقسم بينهم معيشتهم ووضعهم من الدنيا مواضعهم
- ٤ - فالمتقون فيها هم اهل القضاة منطلقهم انصواب وملبسهم الاقتصاد ومشيتهم التواضع غضوا ابصارهم عما حرم الله عليهم و وقفوا اسماعهم على العلم النافع لهم نزلت في الرخاء و لولا الاجل الذى كتب الله عليهم لم تستقر ارواحهم فى اجسادهم طرفة عين شوقاً الى ثواب وخوفاً عن العقاب .
- ٥ - عظم الخالق فى انفسهم فصغر مادونه فى اعينهم فهم والجنة كمن قد اراها فيهم فيها منعمون وهم والنار كمن قد اراها فيهم فيها معذبون قلوبهم



## بنام ایزد پاک

۱- روایت کنند که یکی از پیروان علی علیه السلام که همام نام داشت از آن حضرت در خواست نمود که مرا از اوصاف متقیمان آگاه ساز چنانکه گوئی آنان را مینگرم .

۲- علی علیه السلام در پاسخ او تأمل داشت و فرمود : ای همام تو خود پرهیزکار و نیکو کردار باش که خدای باپارسیان و نیکوکاران است .

۳- همام بدین مختصر قناعت نکرده در خواهش اصرار نمود ، تا بجائی که حضرت راسوگند داد . پس علی (ع) خدای را ستایش کرد و فرمود بر رسول اکرم و آل او فرستاد ، آنگاه سخن آغاز کرد و فرمود :

هنگامیکه خدای تعالی عالم را بیافرید چون از طاعت خلق بی نیاز و از نافرمانی آنها بی زیان بود پس بمقتضای عدل و احسان و بصرف لطف ازلی خویش وسائل زندگانی را بین خلق قسمت فرموده و هر کس را در جهان مقامی در خود داده .

(۴) و تنها پارسایان را بر دیگران برتری و فضیلت بخشید که دارای این صفاتند : سخن بصواب گویند ، زندگانی به اقتصاد کنند ، با خلق فروتن و متواضع باشند چشم از آنچه خدای بر آنان روا نداشته پوشیده اند گرش بعلامی که آنان را سود

بخشد فراداشته اند در بلاچنان دلشادند که دیگران در نعمت ، اگر اجل مقدر الهی پای بندشان نبود ، از فرط شوق ثواب و بیم عتاب طرقة العینی مرغ روح در قفس بدنشان نمیزیست .

(۵) خدای در دل ایشان بزرگست بدین سبب همه عالم در دیده آنها کوچک است . ایمانشان به بهشت چنانست که گوئی بهشت را دیده و سالها در او بخوشی آرمیده اند و یقینشان بدوزخ چنانکه پنداری در آن بسی معذب بوده و مدتی شکنجه



محزونة وشروورهم مأهونة و اجسادهم نحينة و حاجاتهم خفيفة و انفسهم

عفيفة صبروا اياماً قصيرة اعقبتهم راحة طويلة تجارة مربحة يسرها لهم ربهم

٦ - ارادتهم الدنيا فام يريدوها واسرتهم ففقدوا انفسهم عنها .

٧ - اما الابل فصافون اقداهم تالين لاجزاء القران يرتلونه ترتيلاً

يحزنون به انفسهم ويستيثرون به دواء دائهم فاذا مروا بآية فيها تشويق

ركنوا اليها طمعاً وتطاعت نفوسهم اليها شوقاً وظنوا انها نصباعينهم .

٨ - واذا مروا بآية فيها تخويف اصغوا اليها مسامع قلوبهم وظنوا

ان زفير جهنم وشهيقها في اصول آذانهم فهم حانون على اوساطهم مفترشون

اجباههم واكنهم و ركهم و اطراف اقداهم يطالبون الى الله تعالى في

بناك رقابهم .

٩ - واما النهار فحاماء عاماء ابرار اتقياء قد براهم الخوف برى

القداح ينظر اليهم الناظر فيحسبهم مرضى وما بالقوم من مرض و يقال قد

خولطوا ولقد خالطهم امر عظيم

١٠ - لا يرضون من اعمالهم القليل ولا يستكثرون الكثير فهم لانفسهم

متهمون ومن اعمالهم مشفقون اذ اذكى احدهم خاف مما يقال له فيقول انا

اعلم بنفسى من غيرى وراى اعلمى من نفسى اللهم لا تؤاخذنى بما يقولون



کشیده اند، دلهایشان بفراق دوست اندوهناک همه کس از آزارشان ایمن است: تن آنان از کوشش لاغر و جان بعفت آراسته، چند روزی کوتاه رنج برند که در پی آن آسایشی در از یابند این احوال و کردار تجارتی است سودمند که تنها خدای بر این منقیان میسر فرموده.

(۶) چون دنیا به آنها اقبال کند از اوری گردانند، و چون بدامشان افکند جان را فدا کرده و خود را برهانند. (احوالشان در شب بدین منوال است)

(۷) که چون شب در آید (بنماز) بر پای ایستاده آیات قرآنرا با فکر و تأمل تلاوت کنند، و بادلی شکسته و نالان بدرمان درد خویش کوشند، چون بآیات رحمت رسند بر آن وعده های الهی دل سپرده و در او طمع بسته و مشتاقانه نظر کنند که گوئی معنی آن آیات در برابر چشم آنها جسم است.

(۸) چون بآیات عذاب گذرند گوش دل بر آن گشوده گوئی خروش و فریاد آتش دوزخ در بن گوش آنهاست شب رایا در پیشگاه عزت خمید، قامت بحال رکوع و یا بروی خاک افتاده در حال سجود میگذرانند و از عذاب الهی درخواست آزادی خویش نموده و حسن عاقبت میطلبند.

(۹) و چون روز شود (برین اوصافند) بردبار دانشمند، بزرگوار و پرهیز کار باشند، ترس خدای چنان اندامشان را لاغر ساخته که هر کس آنان را بیند پندارد بیمارند در صورتیکه بتن بیمار نیستند جان دردمند فراق است (و چون شبیه اکثری اهل عالم نیستند) مردم آنان را دیوانه میخوانند ولی دیوانه نیستند امر بزرگی (که آن عشق پاک، شهود حق، عظمت خدای و روز قیامت است) دل آنان را مستغرق بحر فکر و حیرت ساخته است.

(۱۰) زبس در نکو کاری حریص و مشتاقند در طاعت و عبادت بعمل اندک راضی نشوند و بسیار راهم بسیار بشمارند، از نفس خویش بدگمان و از کردار خود هراسانند چون یکی از آنان را بنیکوئی ستایش کنند ترسان شود و ستاینده را گوید که من عیب خویش



واجعلنى افضل مما يظنون واغفر لى ما لا يعلمون .

١١- نذر : لادة احدهم الك ترى له قوة فى دين و حزمًا فى لين و

وايمانًا فى يقين وحرصًا فى علم وعلمًا فى حلم وقصدًا فى غنى وخشوعًا فى

عبادة وتجهلاً فى فاقة وصبرًا فى شدة وطلبًا فى حلال و نشاطًا فى هدى و

وتحرجًا عن طمع .

١٢- يعمل الادمال الصالحة وهو عالى وجل يمسى و همه الشكر و

ويصبح و همه الذكر يبيت حذرًا ويصبح فرحًا حذرًا لما حذر من الغفلة و

فرحًا بما اصاب من الفضل والرحمة ان استصعب عليه نفسه فيما تكره لم يعطها

سؤلها فيما تحب .

١٣- اقرة عينه فيما لا يزول وزهادته فيما لا يبقى يمزج الحام بالعلم و

القول بالعمل .

١٤- تراه قريبًا اهله قليلا زاله خاشعًا قابله قانعة نفسه منزورًا اكله

سهلا امره وحريرًا دينه ميتة شهوته مكظومًا غيظه .

١٥ - الخير منه مامول والشر منه مأمون ان كان فى الغافلين كتب فى

الذاكرين وان كان فى الذاكرين لم يكتب من الغافلين يعفو عن ظلمه ويعطى من

حرمه ويصل من قطعه .

١٦- بعيدًا فحشه لينا قوله غائبًا منكروه حاضرًا معروفه مقبلًا خيره



به از دیگران دانم و خدای بمن داناتر از من باشد ، بار خدا یا بگفته مردمان بر من مکیر و مرا بهتر از آنچه پندارند نصیب گردان و آنچه را که نمیدانند از عصیانهای پنهان من بر من ببخشای .

(۱۱) نشانه هر يك از آنها آنکه در کار دین بسیار نیرومند است و در امور زندگی در عین نرم و همواری مآل اندیش است ، در امر ایمان بمرتبه یقین ، در کار علم مشقت و حریص است ، با وجود علم و دانش (بر جاهلان) بردبار است در توانگری میانه رو و مقتصد است در حال عبادت با خضوع ، در عین فقر باشکوه ، در روز سختی شکمیا جویای رزق حلال ، داشاد بهدایت ، دور از طریق طمع و آزا است .

(۱۲) با آنکه پیوسته نکو کار است باز ترسان است که هرگز بعمل صالح خود مغرور نشود ، شبانگاه همت بر ستایش ایزد گماشته و صبحگاه بر ذکر و طاعت او ، شب هر اسان از غفلت خویش و روز شادمان بفضل و رحمت ایزد است اگر نفس در عبادت و عمل خیر بر او سخت گیرد او نیز با خواهش های نفس سخت مخالفت کند تا نفس خود را مطیع عقل گرداند .

(۱۳) دل بحیات جاودان بسته و از جهان فانی ناپایدار اعراض نموده ، بردباری را بادانش ، گفنا را با کردار آمیخته است .

(۱۴) و در وی این اوصاف پدیدار است : آرزویش کوتاه و دلش آگاه ، لغزشش اندک و نفسش قانع ، کم خوار ، آسان کار و بحقیقت دیندار است . شهوات را کشته ، غضب را فرو نشانده است

(۱۵) مردم بنیکوئی و احسان او امیدوار و از بدی او ایمنند اگر با مردم غافل نشیند نامش در دفتر آگاهان ، و اگر با آگاهان باشد در شمار اهل غفلت نیست . هر که با وی ستم کند بر او ببخشاید و آنکه او را محروم دارد با وی احسان کند ، با هر که از او برد پیوندد .

(۱۶) همیشه از زشتی بر کنار بمالیم در گفتار ، ناپسند از او ناپدید و نیکویش



مدبراً شره .

١٧- فى الزلازل وقوروفى المكاره صبورو فى الرخاء شكور لا يحيف

على من يبغض ولا ياثم فيمن يحب يعترف بالحق قبل ان يشهر عليه .

١٨- لا يضيع ما استحفظ ولا ينسى ما ذكر ولا يناز بالالقاء ولا يضار

بالجار ولا يثمت بالمصائب ولا يدخل فى الباطل ولا يخرج من الحق .

١٩- ان صمت لم تغمه صمته و ان ضحك لم يعمل صوته وان بغى عليه

صبر حتى يكون الله هو الذى ينتقم له نفسه منه فى عناء والناس منه فى راحة

اتعب نفسه لآخرته و اراح الناس من نفسه .

٢٠- بعده عمن تباعد عنه زهد ونزاهة و دنوه ممن دنى منه لين و

رحمة ليس تباعده بكبر وعظمة ولا دنوه بمكر وخديعة .

٢١- قال فصعق همام صعقة كانت نفسه فيها فقال امير المؤمنين

عليه السلام اما والله لقد كنت اخافها عليه ثم قال عليه السلام هكذا تصنع

المواعظ البالغة باهلها .

٢٢- فقال له قائل فما بالك يا امير المؤمنين فقال عليه السلام ويحك ان

لكل اجل وقتا لا يعدوه وسببا لا يتجاوزوه فمهل لا نعد لمثلها فانما تفت

الشيطان على لسانك .



پدیدار است .

(۱۷) در بیچارگی و سختیهای گیتی باوقار در حوادث و ناگواریهای عالم برد بارودر دوران توانگری خدا را سپاسگذار است چون دارای خلق عدالت و انصاف است هرگزستم در باره دشمن و گناه در کار محبت دوست نکند حقرا هر چند بزیان او باشد اقرار کند پیش از آنکه بر او گواه آرند .

(۱۸) هرگز از فرط امانت آنچه را که بدو سپارند ضایع و تباه نگرداند و آنچه را که نباید از یاد برد بدست فراموشی نسپارد (یعنی همیشه اصول و مهمات دین را در نظر دارد و طبق آن کاملاً رفتار میکند) ، کسیرا بنام زشت نخواند ، بهمسایه زیان نرساند از پیش آمدهای ناگوار مردم را بسرزنش و نکوهش نیازارد لحظه قدم در راه باطل نگذارد و از راه حق کامی بیرون نهد .

(۱۹) اگر خاموش نشیند از آن خاموشی غمگین نباشد و اگر بخندد قهقهه بلند نکند ، اگر ستمی بشخص او رسد انتقام آن را بخدا واگذرد ، جان خود را برنج و تعب آرد تا مردم را با آسایش رساند نفس خود را برای آسایش آخرت زحمت افکند و خلق را از رنج خویش بر راحت رساند

(۲۰) از هر که دوری گزیند برای زهد و پاکیزگی است و بهر که نزدیک شود از راه لطف و مهر بانیست ، نه دوریش بتکبر و مفاخرت و نه نزدیکیش بمکرو فریب است گویند

(۲۱) سخن که بدینجا رسید همام فریاد زد و هم در آن فریاد جان بجان آفرین تسلیم کرد آنگاه حضرت فرمود ای مردم بخدای سوگند که از چنین پیش آمدی بروی بیمناک بودم سپس فرمود آری اندر زهادر گوش اهل دل و مردم لایق چنین تأثیر کند .

(۲۲) یکی از حاضرین زبان بجسارت گشود که :

چرا در شما این تأثیر نکرد ؟ پاسخ داد که وای بر تو ! اجل هر کسی را وقتی معین است که از آن دیر یازود نگردد و سبب خاصی است که از آن تجاوز نکند زنهار خاموش باش و دیگر بار بدین گونه گفتار که مسلم شیطان بر زبان ت راند لب مگشای

مهدی الهی قمشه ای



## بسم الله الرحمن الرحيم

روی ان صاحباً لامیر المؤمنین یقال نه همام کان رجلاً عابداً فقال له یا

امیر المؤمنین صفای المتقین حتی کانی انظر الیهم .

در آئین محبت راستگوئی  
حریف صحبت آن عشق آفرینرا  
علی گنجینه سر الله عشق  
دلی چون گل ز داغ عشق صد چاک  
طریق وصل آندلدار پوید  
ز برق عشق سوزد حاصلش را  
که مهرش در برابر بدرخ شاه  
دلی خورشید تابان تاب از او یافت  
نه بر جان برخ جانانه مشتاق  
هیاهوئی کند از هی هی عشق  
فدای عشق سازد جان پاکش  
ز سر پا کبازان پرده بردار  
و لا یرقی الی الطیر گفتی  
که بگسستند از هم دام تن را  
که چون در کوی جانان آرمیدند  
که چون ره در حریم شاه بردند ؟  
در این تاریک شب مهتاب جستند

شنیدم عاشقی پروانه خوئی  
رفیق خلوت آن سلطان دین را  
یکی دلباخته پیش شه عشق  
بیامد نزد آن شه با دل پاک  
بیامد تا نشان زان یار جوید  
بیامد تا شه افروزد دلش را  
بیامد با دلی روشن تر از ماه  
دلی لعل بدخشان آب از او یافت  
دلی همچون دل پروانه مشتاق  
بیامد تا شود مست از می عشق  
بیامد تا سر اندازد بخاکش  
همی گفت ای علی ای سراسرار  
توئی چون در وصف خویش سفتی  
بگو اوصاف مرغان چمن را  
که چون بر آشیان جان پزیدند ؟  
که چون بر وصل دلبر دل سپردند ؟  
که چون آتشنه کمان آجستند ؟



که جام عشق آنان کرد لبریز ؟  
 که آنانرا احباب ازدیده بگشاده ؟  
 که آنانرا فرشته خوئی آموخت ؟  
 که آنانرا ز حیوانی رهانید ؟  
 که آنانرا بکوی عشق ره داد ؟  
 که آنانرا حریف نفس دون کرد ؟  
 که آنانرا چومه روشن روان ساخت ؟  
 که آنانرا نشان زان بی نشان داد ؟  
 که آنان را جمال یار بنمود ؟  
 که آنانرا ز ناپاکی وزشتی ؟  
 که آنانرا باوصاف کمالی ؟  
 که آنانرا محبت در دل افکند ؟  
 که آنانرا بدانائی و رادی  
 که کرد آن عندلیبان را بگلزار  
 بر آنان از که بی نیرنگ و تدبیر  
 بگو و اوصاف آن پاکان که چونند ؟  
 بگو در صبح و شام و گاه و بیگاه  
 بگو چون با خدا با خلق چونند ؟  
 یکا یک شرح حال نیکوان گو  
 توئی چون کاشف سر نهائی  
 برون از گنج خاطر ریز گوهر

که جز یار از همه کردند پرهیز !  
 بروی حق دو چشم پاک بین داد ؟  
 چومهر و ماد جانهاشان بی فروخت ؟  
 باوج قدس انسانی رسانید ؟  
 در خلوت سرای قدس بگشاد ؟  
 چنین خونخوار دشمنرا از بونکرده ؟  
 ز غیر دوست دلهاشان بپرداخت ؟  
 دو چشمی در فراقش خونفشانداد ؟  
 هزاران پرده زان رخسار بگشود ؟  
 منزله ساخت چونخوی بهشتی ؟  
 فزود آرایش نیکو خصالی ؟  
 بجان جز مهر جانان گفت میسند ؟  
 بعلم عشق بخشید اوستادی ؟  
 نکو فکر و نکو ذکر و نکو کار ؟  
 نصیب پارسائی گشت تقدیر ؟  
 بتن در این جهان و زدل برونند ؟  
 چه باشد کار آن یاران آگاه ؟  
 چگونه از برون چون ازدور نند ؟  
 بیفکن پرده خوش زین راز نیکو  
 بیار از عشق بازان داستانی  
 چه باشد از حدیث عشق خوشتر



فتشاقل علیه السلام عن جوابه ثم قال عليه السلام يا همام اتق الله واحسن  
 فان الله مع الذين اتقوا والذين هم محسنون فلم ينفع همام بذلك القول  
 حتى عزم عليه

گران آمد علی را کاندرا آغاز  
 ز یاقوت لب آتش بر فروزد  
 ولیکن گفتش از دستور باری  
 که ایزد یار هر پرهیزکار است  
 چوشه بر کشتی بی لنگرش تاخت  
 فرود از آتش عشقش بدل تاب  
 امیر خویش را بگرفت دامن  
 تو صاحب خرمنی من خوشه چینم  
 نقاب افکن جمال نازنین را  
 تو ای شاهنشاه خوبان خدا را  
 بزاری باز شه را داد سوگند  
 ز بس بر شاه عرض شوق بنمود

سخن گوید گشاید پرده زین راز  
 دل خامش در آن آتش بسوزد  
 برو نیکی کن و پرهیز کاری  
 به نیکوکار مردان نیز یار است  
 ز موج عشق سرگردانترش ساخت  
 نشد آن تشنه از یک جام سیراب  
 بعجز و لایه کای دارای خرمن!  
 گدای کویت ای سلطان دینم  
 عطائی ده گدای خوشه چین را  
 هران از درگه احسان گدارا  
 که دل در آتشم تا چند تاچند ؟  
 زبان شه براز عشق بگشود

فحمد الله سبحانه واثني عليه و صلى على النبي صلى الله عليه و آله  
 ثم قال اما بعد فان الله سبحانه تعالى خلق الخلق حين خلقهم غنيّا عن  
 طاعتهم آمنّا من معصيتهم لانه لا تضره معصية من عصاء و لا تنفعه  
 طاعة من اطاعة

در اول پاك يزدان را ثنا گفت  
 پس آنكه قفل اين گنجينه بگشاد

درود حق بجان مصطفی گفت  
 که ایزد چون جهانرا کرد بنیاد



نخست افروخت انوار قواهر  
رقم زد نقش پیدا و نهان را  
بذات خویش بر خالقش عطا بود  
نه حسنش را جهان پیرایه بخشید  
بخورشید است دایم سایه محتاج  
نه خار عیب امکان گاشنش را  
جمالش بسکه ناز دلبری داشت  
بعالم ذات پاکش کرد احسان  
چومهر روشن است این گرچه رازات  
نه خار جبر بود اندر بباغش

زد آنگه نقش اعراض وجواهر  
مرکب ساخت حرف جسم و جانرا  
نه سودا با گدایان کرد بر سود  
جهانرا آفتابش سایه بخشید  
نشان از سایه نبود در شب داج  
نه ظل نقص مهر روشنش را  
کی از خود یکنظر بر دیگری داشت  
ز طاعت بی نیاز ایمن ز عصیان  
که خور از سایه خود بی نیاز است  
نه درد جور در صافی ایاغش

### فقسم بینهم معیشتهم و وضعهم من الدنیا مواضعهم

بنای عدل را ستوار بنهاد  
چو خوشگفت آنسخن سنج حقیقت  
جهان چو نیچشم خط و خال و ابروست  
چو خوش ترتیبی آن نظم آفرین داد  
کیانی نظم امکان بی کم و کاست  
ز تأثیر سبب و آنگه مسبب

بهر کس هر چه لایق بود آن داد  
ز ایزد بر روانش باد رحمت  
که هر چیزی بجای خویش نیکوست  
که بر حسن نظامش آفرین داد  
چو طبق علم ربانی بیار است  
مقامات خلایق شد مرتب

### فالمتقون فیها هم اهل الفضائل

روان پارسایان ز انمیانه  
گروهی دل ز نقش ماسوی پاک  
خدای آن نیکوان را سروری داد

شدی تیر محبت را نشانه  
بباغ عشق چون گل سینه صدچاک  
به انواع فضائل برتری داد

### منطقهم الصواب

یکی دان ز آن فضیلت های بسیار

که آنرا است دایم صدق گفتار



نخستین وصف خوبان راستگوئیست  
 کسیراکاین نکوئی در زبانست  
 هر آنکس را که باشد صدق گفتار  
 دلی کز عشق روشن آفتابست  
 هر آن نقشی درون دل نهانست  
 چو مرغ حق سراید داستانی  
 ز گل راند سخن مرغ شباهنك  
 بخاطر هر که را مهربتان است  
 همان پاکیزه گان کز صفحه دل  
 سخن از حسن آن رخسار گویند  
 چو مرغانی که دادیم حق سرایند  
 تو دانی قصه عشاق چونست ؟  
 سخن چون منطق عاشق سراید  
 هر آن حرفی شد از دل برزبانی

نکو بشنو که این وصف نکوئیست  
 ز هر نیکوئی اندر وی نشانست  
 در او یابی صفات نيك بسیار  
 فروغش بر زبان صدق و صوابست  
 بر آن آئینه روشن زبانست  
 سر آید نغمه های آسمانی  
 بدانش لب گشاید مرد فرهنگ  
 ز حسن دلبراناش داستان است  
 بغیر از نقش حق کردند باطل  
 از آن صدق است هر گفتار گویند  
 بگوش هوشیاران خوش نوایند  
 که از هر گفته نائیرش فزونست  
 چو آه بیدلان از دل بر آید  
 نشیند همچو تیری بر نشانی

### ملبسهم الاقتصاد

هم آنان در لباس اقتصادند  
 نه چون طاوس زینت کرده تن را  
 ز سرد و گرم عالم بی تظاهر  
 لباس دانش و تقوی بجان پوش  
 زن از آرایش تن گشت خرسند  
 نئی شاهد بر عنائی مپرداز  
 بتقوی هر که جان خود بیاراست  
 بهر کار از ره پرهیز کاری

بهر کاری قرین عدل و دادند  
 نه چون گل چاك داده پیرهن را  
 بدن را پوش و جان را با تفاخر  
 نه بر تن جامه بر طبع زنان پوش  
 بزیبائی جان مرد خردمند  
 چو گل صد چاك گردان جامه ناز  
 بملك جاودانش روی زیباست  
 نگه دار اعتدال از هوشیاری



چو آن پاکان همه تقوی خصالند      بهر رفتار زیبا ز اعتدالند

### مشیهم التواضع

برفتارند با مردم فروتن  
تواضع پیشه کن کز خود پرستی  
سر از باد تکبر دار خالی  
میازار از تکبر خلق وهشدار  
مبین خود را که خود بین هم چو شیطان  
غرور و خود پسندی گشته معجون  
تواضع خلق مردان کریم است  
تواضع خاک را سروچمن کرد  
ببین در خویش عجز و بینوایی  
که تنها پادشاه فرد سبحان  
برازی کز زبان عشق گوئیم  
نبیند عاشق صادق پدیدار  
خلایق را که مرأت جمالند

نیارند از تواضع بر زبان من  
در افنی ناگه از بالا پستی  
که آتش بارد این باد خیالی  
که این خوی بدت روزی کند خار  
نبیند تا ابد الطاف یزدان  
بطبع مردم نالایق دون  
تکبر خوی اوغاد لئیم است  
تواضع قطره را در عدن کرد  
مبین در کس بکبر و خود نمایی  
مقام کبریائی راست شایان  
زدل نقش تکبر پاک شوئیم  
در این گلشن بغیر از خویشتن خار  
نکو بیند که در حد کمالند

### غضوا ابصارهم عما حرم الله علیهم

بروی هر چه نا شایسته باشد  
همه چشمنند چون نرگس پدیدار  
نظر بر روی غیر یار بستند  
در این گلشن چو دیده بر گشایند  
نظر آن به که افتد بر رخ دوست  
خدایت چشم روشن داده بنیوش  
نظر وقف جمال دوست بنمای

دو چشم پاک بین شان بسته باشد  
ولیکن باز بر رخسار دلدار  
بدیده خار از این گلها شکستند  
تماشای گل آرامی نمایند  
همی بیند جهان آئینه اوست  
وز آنچه گفته منگردیده در پوش  
دو چشم پاک بین آنسوی بگشای



چو بلبل درنگر آن نغز گلزار  
بچشم عقل بین روی گل آرا  
چو مشتاقان حق گر چند روزی  
نمائی در گلستان وصالش

نه چون زاغ وزغن بر این خس و خار  
نه خار زشت این بیغوله صحرا  
در این بتخانه از بت چشم دوزی  
بچشم دل تماشای جمالش

### وقفوا السماء هم على العلم النافع لهم

بدام دانشی کان سودمند است  
ز هر ساز زیان بخش کج آوا  
فرا آدی چو گوش خود در این باغ  
ز بلبل نغمه عشاق بنیوش  
سخن بشنو ز وحی آسمانی  
چو قرآن بحر بی پایان عرفان  
سخن سنجی که علمه البیان است  
کتاب علم ربانی است قرآن  
به پیش حکمت قرآن احمد  
میار افسانه اشراق و مشاء  
بغیر از علم قرآن هر چه گویند

دل آن پارسایان پای بند است  
فرو بسته است گوش اهل تقوی  
که هم بابل بگفتار است و هم زاغ  
نه بر زاغ مخالف ساز کن گوش  
که مرجانراست عمر جاودانی  
یکی گنجینه شایان عرفان  
گهر آویز گوش و عقل و جانست  
ظهور سر سبحانی است قرآن  
که زد بر مخزن اسرار سرمد  
که شب بود این جهان و قوم اشاء  
شبان تیره در بیراهه پویند

### نزلت انفسهم منهم في البلاء كالذي نزلت في الرخاء

بدانسان با بلا باشند دمساز  
از آنچشم سیه دل هر بلائی  
از آن پرفتنه چشمان هرنگاهی  
چو آنان نزد جانان بیگناهند  
خلیل آسا بلاگر باشد آتش  
هر آن دل با بلا دمساز گردد

که پنداری بلایاری است طناز  
زند بر وصل جانان الصلائی  
زند تیری بقلب بیگناهی  
بجان آم-اج آن تیرنگاهند  
بجان پارسیمان خوش بود خوش  
در صد لطف بروی باز گردد



نشاط و مستی صهبای عشق است  
شب تاریک جان را آفتاب است  
شرار عشق چون خورشید روشن  
شهیدان دیار کربلا راست  
براهش چشم عاشق باز شد  
باوج عرش ده پرواز ما را !

بر آن جانها بلا سودای عشق است  
بلا بر تشنه کام عشق آب است  
بلا خار است و خار عشق گلشن  
بلای دوست مخصوص اولیایار است  
بلایی که ز توای پرناز باشد  
کجائی ای بلا بنواز ما را !

لولا الاجل الذی کتب الله علیهم لم تستقر ارواحهم فی اجسادهم طرفة عین

### شوقاالی الثواب وخوفاعن العقاب

نبودی در قضای عشق مکتوب  
که شاهان را بزنندان نیست مأوای  
برون جستند در یک طرفه العین  
که بیرون جایگاهش قصر شاه نیست  
که بیند باغ گل فرسنگ فرسنگ  
بگلزار جنان خوش چون هزاران  
و ز آنجا نه رقیب آگه نه اغیار  
کجا در دام تن گیرند آرام  
بچشم شوق گریان ز انتظارند  
همه از وصل دلبر بی شکیبند  
که روز وصل جانان جانسپارند

گر آنان را زمان وصل محبوب  
نبود آن شاهبازان را قفس جای  
چو سیمرغ از قضای تنک کونین  
بزنندان تنگدل آن بیگناهی است  
بر آن مرغ آمد این خاک کی قفس تنک  
چو آن مرغان جان بینند یاران  
چه گلزاری سرای انس با یار  
همه مشتاق پروازند از این دام  
بجان مشتاق دیدار نگارند  
همه غمگین ز هجران حبیبند  
همه ایام و سال و مه شمارند

که در خاک کی قفس درمانده ام زار  
مرا بیرون زرنج و زحمت آرید  
من اینجا تا بکی در رنج و مانم

منم ز آن بلبلان باغ و گلزار  
خدا را پاکمازان رحمت آرید  
شما در گلشن جان شاد و خرم



بگوئید این شکسته بال مسکین  
بسازد با جفای جیفه خواران  
چه باشد دلبرا گر چشم پرناز  
بپرداری دلم ز آلاش خاک

چه سازد با هجوم باز و شاهین  
و یا سوزد ز داغ هجر یاران  
بمن هم چون بر آن خوبان کنی باز  
که باغ دل شود زین خار و خس پاک

### عظم الخالق فی انفسهم فصغر مادونه فی اعینهم

چو آنرا جلال شاه ذوالمجد  
جهان دیدند خاک در گه شاه  
بچشم دل نه دل عرش خدائی  
بتعظیم جلالتش از سر وجد  
هر آن دل روشن از نور الهی است  
ز چشم شاه بین غوغای امکان  
چو بیند چشمی آنخورشید جانرا  
در آن دریا که عالم ز آن سبوءیست  
چو حسن اعظم یکای ایزد  
حجاب آفرینش را دیدند  
الهی را الهی دیده بگشای  
بمهر خویش روشن کن روانش  
که بر چشم خدا بینش مسلم

عیان شد در دل آگاه پر وجد  
فشاندند آستین بر ما سوی الله  
بحیرت در جمال کبریائی  
همه در نغمه سجان ذی المجد  
بچشمش هر دو عالم خاک راهی است  
بظلمات عدم رخ کرد پنهان  
نبیند ذردای هر دو جهان را  
کجا این قطره هارا آبرویی است  
برایوان دل پاکان عالم زد  
زالله ما سوی الله را ندیدند  
دلش بانقش یاد خود بیارای  
بیاد دوست گلشن ساز جانش  
شود خاکی شکوه هر دو عالم

### فهم والجنة کمن قدرا هافهم فیها ممنعون

تو گوئی آن گروه عشق سیرت  
چو ارواح نهان غیب جهان را  
همه در شادی و عیش و تنعم

عیان بینند با چشم بصیرت  
مکان خود بهشت جاودانرا  
بدان گلشن چو بلبل در ترنم



چه گلشن منظر زیبای دلبر  
 چه گلشن زانعکاس طلعت یار  
 خوشا آنانکه بادل های مسرور  
 خوش آن آزاد مردان کز نکوئی  
 خوش آن ارواح پاک عرش پرواز  
 بگلزار حیات جاودانی  
 نشسته روبروی یکدگر شاد  
 خوشا وقت خوش آن پاک جانها

در آنجا خار گل خاشاک عنبر  
 هزاران باغ گل در هر سرخار  
 نشینند اندر آن گلزار پر نور  
 بهشتی گشته جانهاشان تو گوئی  
 در آن باغ تجرد نغمه پرداز  
 چو گل لیک ایمن از باد خزان  
 زهر رنج و غم و اندیشه آزاد  
 بهشتی روی و عرشی آشیانها

### و هم والنار کمن قدر آها فهم فیها معذبون

هم آنانرا تو گوئی ز آتش عشق  
 عیان گردیده دوزخ ز اشتیاقش  
 جهنمشان فراق آنی افروز  
 جهنم پارسایان را فراقست  
 شرار شوق چون آتش فروزد  
 وگرنه شعله دوزخ شود سرد  
 ز آهی کز فراق یار خیزد  
 بدوزخ اهل عصیان در عذابند  
 تو را گر دیده جان باز بودی  
 ز دود آه مظلومان در این دار  
 چو شعله خشم و کین بینی ندانی  
 چو بینی گرگخو خلق ستمکار  
 زهر تخمی که در این کشتزارست

بطور دل فروزان تابش عشق  
 چه دوزخ ؟ دوزخ دارالفراقش  
 زند شعله بر آن دلهای پر سوز  
 زفیرش شعله های اشتیاقست  
 دل پرهیزکاران را بسوزد  
 بر آن عاشق که سوزد از غم و درد  
 هزاران سال دوزخ میگریزد  
 که چون حیوان بکار خورد و خوابند  
 بگوشت زان جهان آواز بودی  
 شرار دوزخی بودت پدیدار  
 که هست این شعله دوزخ را نشانی  
 عیان ز آنخوی گردد شعله نار  
 یکی خرمن تو را پایان کار است



چو خار شهوت و خشم و هوایی  
و گر عشق افکند بر گردنت طوق  
وز آن آتش شود دوزخ گلستان

نیمینی دوزخ الا باغ و بستان  
بی فروزد بیجانت آتش شوق  
نیمینی دوزخ الالباع و بستان

### قلوبهم محزونہ

پیرانده باشد آن دلهای مشتاق  
بهر دل مشعل تقوی فروزند  
کداهین غم؟ غم دین دین دایر  
نشان معرفت قلب حزین است  
درخت معرفت بار آورد درد  
زهر غم خاطری باشد پریشان  
چو مشتاقی ز قید جسم و جان رست  
غمش تنها غم و درد فراق است  
غم آن آتش بود کز شعله طور  
غم آن نور است کز طور تجلی  
غم است آن یا نشاط هر دو عالم  
خوشا غم آفرین غم کز رخ جان  
غم دین شادی هر دو جهانست  
چو خوش گفت آن حکیم ذوق پرور  
غم دین خور که دنیا غم ندارد  
عروسی زشت و بی مهر و وفاهم  
چو کار این جهان کاریست باطل

بای جفت غمست از یار خود طاق  
چه شمعش در شرار غم بسوزند  
کز آن غم کس مبادا شاد خاطر  
دل پا کان بدرد و غم قرین است  
سر شک سرخ بارد بر رخ زرد  
غم یار و غم جسم و غم جان  
بدام عشق جانان باز پیوست  
بچهره اشک خونین ز اشتیاقست  
دل غمدیدگان را کرد پر نور  
دل بشکسته را بخشد تسلی  
که افروزد دل و جان مر حبا غم  
فشاند گرد غم چون ابر نیسان  
غم دنیای دون خوردن زیانست  
غم دین خور مخور اندوه دیگر  
عروس یکشبه ماتم ندارد  
ندارند از فراقش عاقلان غم  
چرا در غم نشیند مرد عاقل



## و شرور هم مأمونه

نبیند هیچکس ز آنان جفائی  
 نکو مردان تقوی پیشه در کار  
 زپاکان می نبیند هیچکس شر  
 ز آنان چون همه نوشند بی نیش  
 کی از نخل رطب شد تلخ کامی  
 نه از شکر، لبی تلخی چشیده است  
 چو نیک اندیش بتوان بود باری  
 بجای بدنکوئی چون توان کرد  
 ز تو چون خواست ایزد عدل و احسان  
 که خلقان از شرورت ایمن آیند  
 جهان دار المكافات است ز نهار  
 که بیداد ار کنی بر ناتوانی

جز این نبود طریق پارسائی  
 کنند اندیشه ناخوب ز نهار  
 شر انگیزد رخ ناپاک گوهر  
 نبیند تلخی بیگانه و خویش  
 کجا شهدی شرنک آرد بجامی  
 نه کس شیرینی از حنظل شنیده است  
 بد اندیشی مکن گر هوشیاری  
 همان بهتر که نیکوئی کند مرد  
 دلا چون پارسایان باش اینسان  
 روانت را بنیکوئی ستایند  
 حذر کن زیر دستان را میازار  
 کشی کیفر ز داد آسمانی

## اجساد هم نحیفه

بتن لاغر زرنج وسعی بسیار  
 چو خوش گفت آن حکیم قدسی آواز  
 چو تن فربه کنی لاغر شود جان  
 تن آسائی هلاک جان پاکست  
 حکیمان بر مثال گوهر و سنک  
 تو سنک تن مزن بر گوهر جان  
 تن آسائی روانت تار سازد  
 تورا تایار باشد دانش و رای  
 که جان جاوید یابد زندگانی

بجان فربه زمهر روی دادار  
 تن و جانرا تضاد افزاده ز آغاز  
 چو جانرا پروری تن گشت پثرمان  
 زرنج تن روانها تابناکست  
 همی دانند جان و تن ز فرهنگ  
 غبار جسم از آن گوهر بیفشان  
 فروزان شمع جان تن گر گدازد  
 تن خاکی بیفکن جان بیارای  
 تن خاکی نباید جاودانی



## حاجاتهم خفیفه

نکویان جهان از بی نیازی  
 سبکبار اندرین دار مجازند  
 نیاز جسم و جان را برده از یاد  
 بجز خالق که از گل بی نیازست  
 ولیکن پارسایان را قناعت  
 بپو قوتی یابی و کهنه قبائی  
 جهان را سهل گیر ارهوشمندی  
 توئی مرغ سبک پرواز هشیار  
 سبکباران بمنزلها رسیدند  
 سبکباری نشاط این جهانست  
 زدام حرص و شهوت رست بتوان  
 هزاران حاجت از حرص آیدت پیش  
 زند چون حرص مرغی گربه راه  
 نیاز دانه و آذ تنعم  
 ز حرص آهوان ناگه در افتاد  
 تو نیز ارهوشمندی پند بنیوش  
 مبادا بار سنگین نیازت  
 ز حال پار سایان راز بشنو

نمیگیرند عالم را بازی  
 بکمتر مایه آنان بی نیازند  
 بنار دلبر خود گشته دلشاد  
 خلاق را بیکدیگر نیاز است  
 سبک بنموده سنگین بار حاجت  
 بزن بر فرق گردون پشت پائی  
 منه بر پای خود از حرص بندی  
 در این ره روچو آگاهان سبکبار  
 کهن دزدان بغافل ها رسیدند  
 قناعت بیگمان گنج نه انست  
 در صد گونه حاجت بست بتوان  
 قناعت کن زمحتاجی بیندیش  
 در افتد سرنگون آنگر به در چاه  
 کشد هر مرغ در دام تالم  
 پلانگی خشمگین بر جان صیاد  
 سبکتر بار حاجت گیر بردوش  
 در اندازد بچاه حرص و آزت  
 سبکرو زیر این چرخ سبکرو

## انفسهم عفیفة

زخوی عفت آن مردان آگاه  
 برون کردند یاد شهوت از دل  
 بعفت مرغ زیرک رسته از دام

رهانیدند جان از نفس بدخواه  
 نبودند از فریب نفس غافل  
 که شهوت راهلاک آمد سرانجام



ز کیدِ نفس و مکر آسمان دست	بعفت دست شهوت میتوان بست
قدم در بارگاه شهریاران	بعفت نه چو آن پرهیز کاران
علم بر عرش ایمان بر فرازی	بدین خو نفس سرکش رامسازی
بگلزار تجرد کرد پرواز	بدین خو مرغ جان نغمه پرداز
بکوه معرفت رعدا غزالان	تونیز ایجان چو آن زیبا جمالان
بعفت نه براه معرفت گام	برون آی از سرای تنک او هام

### «حکایت عشق و عفت»

فقیری بی نوا در قحط سالی	شنیدستم زنی صاصب جمالی
که نانشان بود آب از دیده تر	بدامان کودکانی داشت مضطر
روان شد بر در همسایه خویش	ز بهر کودک کان باغکر و تشویش
به بخشد قوت و از غم گردد آزاد	مگر همسایه اش آهنگر راد
شود نان یتیمان آبرویش	کز آن دارا بر آید آرزویش
بهنگام حدیث افتاد بر ماه	قضا را چشم آن همسایه ناگاه
طمع بر حسن آن رشک قمر کرد	چه آهنگر بر خسارش نظر کرد
که این آتش هزاران خانمان سوخت	بجانش آتش شهوت برافروخت
مسخر شد چو مرغ خسته در دام	دلش در دام زلف آن گل اندام
معاذ الله زدست شهوت و خشم	شده شیری شکار آهوی چشم
سپر لطف حق است از تیر این شصت	بسادل کز نگاه سی رفته ازدست
ز جور دیده دلها گشته ناسداد	نگاه دیده جانها داده برباد
عجب عنقای جان صید مگس گشت	غرض مرغ خرد صید هوس گشت
تعالی الله چه زنجیری بود مهر !	دلش شد پای بند آن پر یچهر
که سوزد برق شهوت حاصلش را	بداد از کف همه دین و دلش را



چه حاجات زن غمدیده بشنید  
بگفت ای جان اگر کامم بر آری

بپاسخ بانوید و وجد و امید  
ترا بخشم هر آن حاجت که داری

بگفتا شرمی ای منعم خدا را  
بگفت از شرع و آئین یاد کن یاد  
بگفت از راه شیطان باز شو باز  
بگفتا پند قرآن گوش کن گوش  
بگفت از آب چشمانم بیندیش  
بگفت آهنگرا آهندلی چند  
صفا کن دامن پاکم به یزدان  
جوانمرد اجوانمری کن امروز  
جوابش داد کی ماه گل اندام  
به آب توبه چشم ای یار مهوش  
چو دید از پند و استغفاف و زاری  
زن از بیم هلاک کود کانش  
بگفتا حاضرم لیکن بدین عهد  
بجز ما هیچکس دیگر نباشد  
بگفت ای جان یقین دان کین چنین کار  
بساط عیش چون کرد او مهیا  
بگفت آنماه کی مرد وفادار  
در این محفل کنون الا تو و من  
در آن خلوت که حاضر باشد آنشاه  
چه بشنید این سخن زود آن جوانمرد

بگفت ایزد ببخشد جرم ما را  
بگفت این دل بوصلت شاد کن شاد  
بگفت ای نازنین کم ناز شو ناز  
بگفت از جام غفران نوش کن نوش  
بگفت آتش مزین بر این دل ریش  
بترس از آتش قهر خداوند  
گناه آلوده شهوت مگردان  
بکش نفس آتش عصیان میفروز  
گنه را توبه عذر آمد سرانجام  
نشاند شعله صد دوزخ آتش  
نپوشد خیره چشم از نابکاری  
مهیا شد ولیک افسرد جانش  
که در خلوت توبه با من گستری مهی  
که چشم ناظری بر در نباشد  
بخلوت باید از هر یار و اغیار  
بخلوت خانه با آن یار زیبا  
تو گفתי نیست جز ما و تو دیار  
بود ناظر خدای پاک ذالمن  
نشاید این عمل ایمرد آگاه  
بر آورد آتشین آه از دل سرد



چنان این پند بر جانش اثر کرد  
 پشیمان گشت و افغان کرد و احسان  
 خدایش هم جزای مخلصان داد  
 هم آتش را بدستش سرد و خوش کرد  
 کرامت راوی از ترك هوی یافت  
 همه پاكان و خاصان حریمش  
 خداوندا ( الهی ) را بفرجام  
 زخوف خویش جانش را بیفروز

که آن مشتاق را زیر و زبر کرد  
 بر آن نیکوزن پاکیزه دامن  
 برویش در زلف خاص بگشاد  
 هم آهن برد فرمان در کف مرد  
 ز بیم آتش قهر خدا یافت  
 شتابان در ره امید و بیدش  
 نگهدار از شرور نفس بد نام  
 ز لطفت خود نهی النفسش بیاموز

### صبر و ایاماً قصیرة اعقبتم راحة طویله

جزای صبر آنان يك دو روزی  
 دو روزی صبر از این لذات باید  
 شتابد چرخ افسونگر تو مشتتاب  
 در اقلیم روان آسایش جان  
 برانج صبر تن در ده زمانی  
 شکیبای جان که دوران بی مدارا  
 مدارا کن که گردون که چمدارست  
 اگر عهد محبت را نپائی  
 زما صبر و ز گردون بی قراری  
 ( الهی ) باشکیبائی همی ساز  
 ز راه پارسایان پیروی کن  
 که صبر اشراق خورشید روانست  
 که صبر آن خوش نهال باغ امید

بیامد راحت جاوید روزی  
 که در پی راحت جاویدت آید  
 بصبر از لذت اکنون روی برتاب  
 رهین ترك شهوتهاست میدان  
 پی آسایش جان جاودانی  
 نبخشد جرعه آبسی گوارا  
 پیای ایدل گر او ناپایدار است  
 نیابد گوهر جانت صفائی  
 ز دلبر ناز و از دل آه وزاری  
 نیاز آور چو آن دلبر کند ناز  
 ز تاج صبر بر سر خسروی کن  
 سر ایمان و تاج خسروانست  
 بر ، آسایش دهد در عمر جاوید



بدوق عشق کان شیرین پسند است

که صبر تلخ شیرین تر ز قند است

### تخارۃ مریحۃ یسرها لهم ربهم

ز لطف ایزد آنرا همه سود  
نکو تر ساخت نقش اهل بینش  
گر آسان سازد الطاف خدائی  
از آن پر سود تر سودا گری نیست  
ز لطف خاص بخشد ایزد فرد  
نه کز جهد خود این سودای پر سود  
ز دریاموج را جنبش نه از خویش  
کجا نظم بلندی بود و پستی  
نه خاک این گاشن آرائی خود آموخت  
کدام آتش بحکم خویش سوزان  
که هم سنک سیه چون لعل میتافت  
که هر قلاش خواهد تاج گیرد  
که گیرد حکمش از مه تا بماه  
که شد بادانش و دین از ره آگاه  
برویش در ز لطف خاص نگشود  
چنین گر بود هر کس بی زیان بود  
که بس اندیشه سود از جهان کرد  
چو آن سودا گر بر گشته اقبال

در این بازار پر سود و زیان بود  
نگارنده نظام آفرینش  
جهان بازار و سودا پارسائی  
بر این سودا اگر یک مشتری نیست  
نه این سودا بسعی خود توان کرد  
نکو یانرا هم از فیض ازل بود  
بفرمان ازل آید کم و بیش  
و گر نه در حساب ملک هستی  
نه مهر و مه بذات خود بر افروخت  
کدام استاره گشت از خود فروزان  
نه هرگز گوهر از خود گوهری یافت  
نه شاه از خود بشاهی باج گیرد  
یکی یابد ز توئی الملك شاهی  
یکی را خواند یهدی الله بدرگاه  
یکی را فضل ایزد راه نمود  
کجا سودا بتدبیر آورد سود  
بسا کس در متاع خود زیان کرد  
بسا دانا که نادان گشت در حال



## حکایت

شنیدم تاجری ناهوشیاری  
سحرگاهان که آهنگ سفر کرد  
براهش بوق در گرمابه‌ای دید  
بپاسخ گفت با تاجر که یکبوق  
بشهری رفت و از هرچیز پرسید  
هزاران بار حمل اشتران کرد  
دلش شادان در آن سودا همی بود  
ولیک آنغافل از رسم تجارت  
که صد سال اربماند بوق حمام

پی سودا روان شد در دیاری  
قضا را بر سر کوئی گذر کرد  
بهای آن متاع نغز پرسید  
بهایش ده درم باشد در این سوق  
در آنجا زان متاع نغز بگزید  
بشهر خویش آن نادان بیاورد  
که در هر بوق در همها کنم سود  
در آن سودا نبرد الا خسارت  
نیابد مشتری و ر بدهیش وام

فغان زین سود و این سودا که مار است

بدین تمثیل مانند حال مار است

همه بوق تخیل را خریدیم  
دریغا حسرتا دردا که در دهر  
سراسر سود پنداری زیان را  
متاع این جهان بوق است هشدار  
گرافزون را احتیاج خویش خواهی  
تو را سرمایه جان ، سود آفرینش  
ز بینائی بر احوال جهانت  
ز بینائی بملك پارسائی  
که هر کس بر رخ این درگاه بگشود

زهی سودای بی سودی گزیدیم  
بجای نوش مینوشی همه زهر  
نہان را ننگری بینی عیان را  
بر آن اندک نیاز افتد نه بسیار  
کنی سرمایه خود را تباهی  
نکو بگزین چو داری نقد بینش  
هزاران سود دریابد نہانت  
در دولت بروی خود گشائی  
تعالی الله زهی سودای پرسود



### ارادتهم الدنيا فلم يريدها واسرتهم فغدوا انفسهم عنها

هم آنان را برین دار مجازی  
 چگونه دینی آنان را فریبد  
 شود شیری زبون روبه پیر ؟  
 برنگی دل زاهل دل توان برد ؟  
 شغالی صید سیمرغی تواند ؟  
 بخاری سینه گردون توان خست ؟  
 بیک غوره حریفی کی شود مست ؟  
 محال است این سخن دردانش و دین  
 جهان گر گیرد آنانرا بیازی  
 گر یزند از فریب خط و خالش  
 دل پاکان ز اوساخ طبیعت  
 هزاران نقش اگر گیتی بر آرد  
 بخاکی طایران عرش پرواز  
 کسی کز عشق سرمست نگار است  
 کجا باین جهانش آشنائی است

بود نازی زفرط بی نیازی  
 عجوی زشت سلطان را فریبد ؟  
 عقابی افکند دامی مگس گیر ؟  
 بسنگی کاسه گردون شود خرد ؟  
 کمندی شیر گردونرا کشاند ؟  
 بموئی شهر عنقاتوان بست ؟  
 بسحری آفتابی چون شود پست ؟  
 که بر مادون کند مافوق تمکین  
 بر او نخوت کنند از سر فرازی  
 نخواهند از خرد نقد و صالش  
 نخواهد افسر و کاخ طبیعت  
 بچشم خاکیان زیبا نگارد  
 نبگشایند هرگز چشم پرناز  
 مدام از شوق دل سرگرم یار است  
 که پر نیرنگ ورنک بیوفائی است

### اما الیل فصافون اقدامهم (وصف شب)

شب آمد شب رفیق درد مندان  
 شب آمد شب که نالد عاشق زار  
 شب آمد شب که گردد محفل من  
 شب است آشوب رندان نظر باز  
 شب است انجم فروز کاخ نه طاق

شب آمد شب حریف مستمندان  
 گهی از دست دل گاهی زدیدار  
 سیه چون زلف دلبر یادل من  
 شب است آهنگ بزم عشق دمساز  
 شب است آتش زن دلپای مشتاق



شب از فریاد مرغ حق شود ممت  
 شب است اختر شناسان را دل افروز  
 شب آمد عرصه گیتی کند تنك  
 شب آمد کاروان عشق را میر  
 شب آمد کشتی دریای توحید  
 شب آمد حکمت آموز دل پاك  
 شب آمد موج زن دریای حیرت  
 شب آمد دلفریب آسمانی  
 شب آمد منظر زیبای افکار  
 شب آمد پرده پر گوهر نور  
 شب آمد دفتر خوش داستانها  
 شب آمد پرده پوش مست و هشیار  
 شب است آئینه زلف نکویان  
 شب از زلف نگاران راز گوید  
 شب از طاوس زرین ، بال بشکست  
 شب آمد نقشه صحرای افلاك  
 شب مردان که در ره تیز گامند  
 شب مرغان حق را سوز ساز است  
 شب آن معراجی عرش آشیانه  
 فراز بارگاه عرش بنشست  
 شب آن مه تافت برجای پیمبر  
 مزد شبرا که شاه کشور عشق

بتار طره جان زند دست  
 شب است آتش بجایان را جگر سوز  
 بفریاد آورد مرغ شب آهنگ  
 شب آمد قلزم پر موج تقدیر  
 شب آمد شهر عنقای تجرید  
 شب آمد گوهر افروز نه افلاك  
 شب آمد مستی صهبای حیرت  
 چراغ افروز صبح شادمانی  
 شب آمد صفحه پر نقش اسرار  
 شب آمد محفل اسرار مستور  
 قیاس آموز علم آسمانها  
 فروغ دید و دلها بیدار  
 حجاب افکن ز روی ماه رویان  
 حدیث عشق با دل باز گوید  
 خسروس از ناله هشیار شده مست  
 شب آمد طوطیای چشم ادراك  
 بسان شمع سوزان در قیامند  
 بخاك عشق شب روی نیاز است  
 فسیحان الذی اسری ترانه  
 ز جام لی مع الله گشت سرمست  
 سپهر عشق را بخشید زیور  
 چنین گفت از دل دانشور عشق



که مشتاقان حق چون شمع سوزان  
همی خوانند خوش در پرده با شور  
بکویش غیر آه شب روان نیست  
بروز از چهره گلهاست شاداب  
بروز از چشم احساس است بیدار  
بروز از روزی مردم گشایند  
اگر روز آورد بر جسمهای جان  
شب از چشم طبیعت رفت در خواب  
شب از بیدانشان آرام یابند  
شب از آرامش خورشید خواهند  
شب از سازد یکی سیاره گمراه  
شب از چشم بتان خونریز باشد  
شب تار آینه صنع الهی است  
هزاران چراغ روشن از خود  
بروز از راز عالم شد پدیدار  
زر افشان کرد دروزار دامن خاک  
اگر خورشید باشد خسرو روز

بشب استاده با قلب فروزان  
چو شمع از دفتر عشق آیت نور  
نسیم صبحگاه آگاه از آن نیست  
بشب فریاد بلبل میبرد تاب  
بشب احساس جان آمد پدیدار  
بشب دلهای مشتاقان ربایند  
شب آرد جان بکوی وصل جانان  
دل بیدار گشت از شوق بی تاب  
بشب ارباب دانش کام یابند  
بشرامش لعبت ناهید خواهند  
براه آرد هزار استاره و ماه  
سرملستان نشاط انگیز باشد  
بظلمت آب حیوان را گواهی است  
شب افروزد بر این سقف زمرد  
بشب در پرده رقص مست و هشیار  
پراز در کرد شب دامن افلاک  
سپاه انجم شب باد فیروز

### حکایت

#### شب عاشقان سجان

شنیدستم شبی شب زنده داری  
همی دید آن نظر باز شبانه  
فلاک میدید و اهل از دیده میسفت

بگردون داشت چشم اشکباری  
کواکب را بچشم عاشفانه  
بیاد حق سخن با ماه می گفت



دل و دیده سپرد آن خوش نظاره  
 بمشگین طره شب شانه میزد  
 گهی با زهره کردی مهره بازی  
 ز لعل ماه گاهی بوسه میخواست  
 گهی ابری نقاب ماه میگشت  
 لبش خوش نغمه سبوح میزد  
 بیاد آوردش از یار نهانی  
 بچشمان در تماشای سماوات  
 حدیث دل بشام تار می گفت  
 نظر برانجم رخشنده میدوخت

بگیسوی شب و ناز ستاره  
 وزان راه دل دیوانه میزد  
 گهی بامشتری خوش دلنوازی  
 نشاطش میفزود و غصه میکاست  
 ز ناز مهر و شان آگاه میگشت  
 داش در پرده ساز روح میزد  
 تماشای جمال آسمانی  
 بجان باروی جانان در مناجات  
 غزل بر یاد زلف یار میگفت  
 بحیرت همچو شمع بزم میسوخت

همی گفتا الهی یا الهی  
 تو آگاهی فراز آسمان چیست  
 گهرهائی بود رخشان کواکب  
 که بنشانند این بتان بر طاق مینا  
 سروش غیب گفتش نا گهرانی  
 در این آئینه حسن یار پیدا است  
 هزاران کشتی نور است تابان  
 همه مجبور عشقند این قوافل  
 بجز حیرت در این نه پرده ره نیست  
 که هر شمع در این محفل جهرانیست  
 بحکم حس شاید گشت مغرور  
 همه افلاکیان مستند و مدهوش  
 کمر بسته بحکم عشق سرمد

مرا بر آسمانت نیست راهی  
 فروزان ماه و تابان اختران چیست  
 و یا روشن چراغی نجم ثاقب  
 در آنان کرد حیران چشم بینا  
 خدا بین شو ز نقش آسمانی  
 بچشم جان رخ جانان هویدا است  
 در این دریای بی ساحل شتابان  
 شتابان کوبکو منزل به منزل  
 گذارا ره بکاخ پادشه نیست  
 زمینی یا زمین و آسمانیست  
 که ندارد چراغی روشن از دور  
 با سرار نهان گویا و خاموش  
 ندارد ملک عشق یار سرحد



بلند اندیشه را آنجا رهی نیست  
ولی چون شمع این کاخ شهانه  
چه شب گردد براه عشن هیتاز  
چو شب گردد اگر هشیاری ایدوست  
چو شب گردد چو شمع محفل ایجان  
چو شب گردد بساز عشق برخیز  
بهم-راه شب-اهنگان افلاک  
بخاک از آب چشمان آتش افروز  
بدیده باش چون ابر گهر بار  
گهی با فکر و گه با ذکر سبوح  
چو مرغ حق زدل باناله زار  
که بخشندت ز الطاف الهی

بجز حیرت خرد را آگهی نیست  
تو افروزان دل از آه شبانه  
زدیده پرده غفلت بر انداز  
نباشد خوشتر از بیداری ایدوست  
بدل سوز و بچشم اشگی بیفشان  
رها کن دل بزلف دلبر آوین  
براه عشق تاز از بستر خاک  
دل از مه طلعتان آسمان سوز  
بدل سوزان تر از شمع شرر بار  
صبوحی زن مگر روشن شود روح  
بذکر حق سحر گردان شب تار  
ز آه شب نشاط صبحگاه-ی

تالابن لاجزاء القرآن یرتاونه ترتیلا یحزون به انفسهم و یتیشرون  
به دواء دائهم

همه شب تا سحر آن عشقبازان  
کنند اجزاء قرآن را تلاوت  
کز آن خواندن غمین گردد دل پاک  
کنند از فکر در آیات قرآن  
کتاب عشق قرآنست دریاب  
بروگر عاشقی این دفتر آموز  
کزین دانش نه دانش های دیگر  
کزین دانش رهی از خود پرستی  
کز این جام الستی گر کنی نوش

ز شوق دوست چون شمع گدازان  
به-رتیب و تفکروز درایت  
غمی کان در نشاط آرد نه افلاک  
هزاران درد جان خویش درمان  
صحیفه سر سبجانست دریاب  
ز نور دانش آن دل بیفروز  
توان گشتن بکوی دوست رهبر  
بیام-وزی رموز عشق و مستی  
خودی گردد ز سرمستی فراموش



بسوزی خود پرستی و خودی را  
 هر آن دانش که ناز و نخوت آرد  
 کجا درمان درد خود پرستی است؟  
 مئی کان عقل را هشیار سازد  
 فزاید مستیش هشیاری دل  
 روان هشیار و دل پر نور سازد  
 می شیرین پاک آسمانی است  
 کتاب سر لاریبی است قرآن  
 شهود غیبی و غیب شهودی است  
 خوشا آنان که شب زین دفتر عشق  
 خوشا آنانکه هر شب تاسحرگاه  
 توهم زین داستان عشق فرمان

بیفروزی چراغ بین خودی را  
 فزون در دل هوا و شهوت آرد  
 کجا آن می ز صیبه های الستی است  
 دل از خواب هوس بیدار سازد  
 زداید دارویش بیماری دل  
 غرور و مستی از جان دور سازد  
 زقرآن جو که تاك آسمانی است  
 ظهور شاهد غیبی است قرآن  
 صعود قوسی و قوس صعودی است  
 همی خوانند نام دلبر عشق  
 بدین خوش نغمه از دل برکشند آه  
 ( الهی ) ساز درد خویش درمان

فاذا مروا بآية فيها تشويق ركنوا اليها طمعا و تطلعت نفوسهم اليها

شوقا و ظنوا انها نصب اعينهم

چو آنان بگذرند از دفتر عشق  
 برحمت از پی تشويق دیدار  
 کنند از دل فغان چون بلبل از شوق  
 تو گوئی نزد آن آیات رحمت  
 نوازش های آن آیات دلبر  
 ز عشق افروزد آتشها بدلها  
 سپاه شوق را دلدار سازد  
 نفوس پاک آن پرهیز کاران  
 که گوئی در بهشتند آرمیده

در آن آیت که ناز دلبر عشق  
 نماید لطف و دلجوئی بسیار  
 طمع بندند بروصل گل از شوق  
 همی بینند باز ابواب جنت  
 قرار از دل رباید هوش از سر  
 نماید گلستانها ز آب و گلها  
 کمیت عقل را رهوار سازد  
 بوجد آرد چو بلبل در بهاران  
 زدلها شان گل رضوان دمیده



الهی آتش عشقم برافروز  
بلطف خود چو آن آزادمردان  
بلطف خویش بختم ساز فیروز  
دام روشن بنور شوق گردان

واذا مروا بآية فيها تخويف اصغوا اليها مسماع قلوبهم وظنوا ان زفير  
جهنم وشهيقها في اصول آذانهم

بر آن آیات پرتخويف دلدار  
توگوئی بشنوند افغان دوزخ  
جهنم را بگوش دل زفیر است  
که هر بیداد و عصیان در جهانست  
ولیکن جان مردان دل آگاه  
چه بگشایند گوش عقل هشیار  
زفیر از شعله سوزان دوزخ  
که گوئی از دهای خورده تیر است  
شرار دوزخی در وی نهانست  
بدان فریاد و آن غوغا برد راه

فهم حانون علی اوساطهم مفترشون لجباههم واكفهم وركبهم واطراف  
اقدامهم يطالبون الى الله تعالى في فكاك رقابهم

کمان سازند آنان سرو قامت  
جبین ماها را بر خاک ساینند  
که ایزدشان باطف خود کند شاد  
ز شوق طاعت و خوف قیامت  
بسجده ذات سبحان را ستایند  
شوند از آتش قهر ری آزاد

واما النهار (وصف روز)

خوشا روز و نسیم صبحگاهش  
خوشا روز و مبارک طلعت روز  
گشای ای صبح زرین موی خورشید  
بیار ای خوش نسیم صبحگاهی  
نقاب شب کش ای خورشید روشن  
ز رحمت ای نسیم صبح بشتاب  
بر آ ای صبح و داد از چرخ بستان  
که چون خورشید رخشان شد گواهی  
جهان زین طالع آمد بخت فیروز  
مبند ای شام در بر روی خورشید  
بمهر عاشقان روشن گواهی  
بروی خود جهان را ساز گلشن  
برون کش یوسف خود از چاه خواب  
بگیر از شحنة شب داد مستان



بر آ ای مهر تاهه کم کند ناز  
 بر آ ای مهر و گیتی را برون آر  
 بر آ ای مهر تا گردون شود پاک  
 بملك چرخ تاز ای خسرو هور  
 بر آ ای یوسف صبح از بن چاه  
 چو گردد طلعت خورشید پیدا  
 چو روز آید بهار عالم آید  
 چو روز آید بوجد آرد روان را  
 چو روز آید جهان یابد جوانی  
 ز حجله شب عروس عالم آرا  
 عروسان چمن رارخ فرورزد  
 ز تیغش شیر بگریزد چو خرگوش  
 گریزد دب اکبر نزد عوا  
 فتد برخاک ذات الکرسی ازیم  
 ز موج نور سازد بحر ناسوت  
 هراسد زان شرار شورش انگیز  
 کشد از غرب کشتی جانب شرق  
 کند افسون در این پرنقش اورنگ  
 زند باز سپید چرخ پرواز  
 برون آید جهان زان عرصه تنک  
 زند بر تارک شب تیغ خورشید  
 اگر شب زار نالد بلبل باغ  
 اگر شب کاروان در ره شتابد  
 اگر شب عاشقان در سوز و سازند

بسوزد اختر شب گرد غماز  
 ز دلتنگی زندان شب تار  
 ز لوث انجم بد مهر بی باک  
 بر افراز آسمان را رایت نور  
 که شب سیاره را شد چادر راه  
 شود زیبایی عالم هویدا  
 بتن جنبش بجان شادی فزاید  
 قبای نور در پوشد جهان را  
 پدید آید بسی راز نهانی  
 برون آید بطرف باغ و صحرا  
 ز رشک ماهرویان ماه سوزد  
 کند جوزا زجباری فراموش  
 بریزد بر عقاب تیز پروا  
 کند کف الخضیب خویش تسلیم  
 شگفتا هم سفینه غرق وهم حوت  
 ساحشور فلک بهرام خون ریز  
 که غواصان این دریا کند غرق  
 دم کژدم بسان چنک خرچنک  
 غراب شب بماند از تک و تاز  
 که شب را بود جولانگاه نیرنگ  
 پدید آید بدل ها نور امید  
 نسیم صبح آراید گل باغ  
 سحر سر منزل مقصود یابد  
 ز فیض صبحگاه در وجد و نازند



گر آید از دل شب آه عشاق  
 گر آه نیمه شب جانشوز باشد  
 اگر شب عشقبازان بی قرارند  
 شب است ارناله جانشوز عشاق  
 شب ارنقش فلک گردد هویدا  
 شب ارسازد فلک را حیرت انگیز  
 شب اردر زلف خوبان پیچ و تابست  
 بدین طلعت که خورشید جهان راست  
 هزار اختر گر افروزد گهروار  
 بروز آید گل و سنبل بی بازار  
 بروز آید حساب عدل و کیفر  
 دهد روز آیت نور آسمان را  
 شب انگیرد هزاران فتنه در دل  
 بروز آوای بیداران بگوش است  
 چو خوش گفت آن حکیم نغز گفتار  
 الهی تاکی از روز و شب عشق  
 بشب بیدار باش و روز هشیار  
 که گر شب ره بحانان بازجوئی  
 و گر روز آیدت رهبر بدان یار  
 مکن باروز و شبای عشق برخاش  
 شب و روز آیت زلف و رخ اوست

نگار روز میزد راه عشاق  
 فروزان دل ز شمع روز باشد  
 چو روز آید در آغوش نگارند  
 هزاران راز دارد روز عشاق  
 همه راز جهان روز است پیدا  
 شود جامش زمهر روز لبریز  
 زمهر رویشان روز آفتابست  
 کجا چون روز شب را روی زیباست  
 شکوه روز کی دارد شب تار  
 بدنبالش دل و دیده خریدار  
 شب است آشوب را دل فتنه راسر  
 کشد شب درخم نیلی جهان را  
 سپاه روز سازد حل مشکل  
 بگوش شب بیماران خروش است  
 که شب باشد بلای جان بیمار  
 همی نالی چو بیمار از تب عشق  
 تنازع را بحکم عشق بگذار  
 همان خوشتر که راه شامپوئی  
 نکوتر روز باشد از شب تار  
 شب و روزی بیاد دوست خوش باش  
 جهان آئینه پیش طلعت دوست

اما انهار فحلمااء علماء ابرار اقیاء

چو روز آید زدانش هوشیارند  
 سپهر و جمله تغییرات گردون

بتحویلات گردون بردبارند  
 سپاه انجم از آرد شبیخون



و گر پرفتنه غرب و شرق گردد  
مر آنرا نه تشویش است و نه بیم  
دلی کز معرفت نور و صفا یافت  
سرا پا محو فرمان خدا گشت  
بجانش نور علم و حلم بر تافت  
بدانش هر دلی روشن روان است  
که دانانی فزاید برد باری

و گر گیتی بطوفان غرق گردد  
دل و جانشان بحکم دوست تسلیم  
نظام عالم از حکم قضا یافت  
بشام این جهان شمع هدی گشت  
به نیکو کاری و پر هیز بشتافت  
دلبر و برد بار و مهربان است  
نیکو کرداری و پر هیز کاری

### قد براهم الخوف بری القداح

ز بیم هجر جانان خسته جانند  
ز اندوه فراقش لاغر اندام  
مبادا روی جانان را نبینند  
تن لاغر ز درد عشق جان یافت  
کسی کش بیم هجران نیست در دل  
کمال کوسفندان فریبی دان  
توئی آدم خلیفه ایزد پاک  
بکاه از جسم و جان را فریبی بخش

بدرد عشق زار و ناتوانند  
هر اسان تا چه پیش آید سرانجام  
بهر جرش تا ابد دلخون نشینند  
زلطف دوست روح جاودان یافت  
کند فربه تن خاک کی چه حاصل  
تو فربه خواه جان گرهستی انسان  
به نیرومندی جان نزت تن خاک  
بسر عشق دل را آگهی بخش

### ينظر اليهم الناظر فيحسبهم مرضى وما بالقوم من مرض

هم آنان را ز اندوه جدائی  
تو پنداری که آنان درد مندند  
ولیکن نیست در تنشان گزندی  
خوشا دردی که عشق آرد بجانها  
خوشا بر جسم و جان بیماری عشق  
مکن محروم از این دردم خدارا

تو پنداری مریض بی دوائی  
چو پیر بشکسته مرغی در کمندند  
ز عشق آمد بجانشان درد مندی  
بمیرد بی چنین دردی روانها  
خوشا فریاد و آه و زاری عشق  
ببخشا بر مس من کیمیا را



الهی در تب عشقم بسوزان  
دل من چون چشم او بیمار گردان  
بدرد عشق جانم مبتلا ساز  
دوای درد جانم عشق یار است

و يقال قد خولطوا و لقد خالطهم امر عظیم

هم آن پاکان بفیض عشق جانان  
بعقل کل چو جانی رهنمون گشت  
ز نادانی تو اش دیوانه دانی  
تو چون اطوار عادت عقل خوانی  
زهی دور از حقیقت مردم دون

چو شمع ز آتش غم بر فروزان  
برویش چشم دل بیدار گردان  
ز لعل یار دردم را دواساز  
مرا با جان بی جانان چه کار است؟

چو مجنونند پیش قوم نادان  
تو پنداری که دردشت جنون گشت  
توئی دیوانه او عقل جهانی  
خردمندی بجز عادت ندانی  
که صرف العقل را خوانند همچون

الا ای عشق مجنون ساز ما را  
کدامین عقل ؟ عقل مردم دون  
بیا تا زین خرد بیگانه گردیم  
کسی کز عشق مجنون جهانست  
خردمندا بصحرای جنون تـ ساز  
خوشا دیوانگان را وادی عشق  
الهی بر جنون مـ ن بيفزای

ز دام عقل ده پرواز ما را  
که پیش شهوت نفسند مفتون  
چو مشتاقان حق دیوانه گردیم  
بملك دل امیر عقل و جانست  
و ز آنجا کن بیاب و صل پرواز  
بصحرای تحیر شادی عشق  
بدین عشق و جنون جانم بیارای

### حکایت

یکی دیوانه‌ای را گفت چونی  
جوابش داد کای با عقل و هشیار  
تورا گر زین جنون تقدیر بودی  
ز شادی جنون جانی شد آگاه

لا یرضون من اعمالهم بالقلیل ولا یتکثرون الکثیر

ز بس در کار طاعت پـر شتابند

که خندان زیر زنجیر جنونی  
بـ زنجیرم فکنده زلف دلدار  
چو من خندان در این زنجیر بودی  
که شد زنجیری گیسوی آنماه

حریص اندر عبادت بی حسابند



زبس در بند فرمان حبیبند  
باند جام آنان نیست سرشار  
نسازد شادمانشان جز که بادوست  
غرض در کارشان باسعی بسیار  
به نیکوئی حریص و بی شکیبند  
هم افزون را کم انگارند بسیار  
نگنجد در میانشان هر چه جزاوست  
نباشد غیر شوق دیدن یار

الهی رسم پا کانم پیام-وز  
بیفزای بر نیکوئی اشتیاقم  
ز هر کار اندر این نیت بدارم  
بکار خدمتم یارب قوی ساز  
روانم را بنور خود بیفروز  
بشهرد عشق شیرین کن مذاقم  
که جان بر طاعت جانان سپارم  
ز هر کارم جز این خاطر پرداز  
بنور عشق روشن کن چراغم  
بده از هر چه جز یادت فراغم

### فهم لا انفسهم متهمون ومن اعمالهم مشفقون

بنفس خویش دایم بد گمانند  
مبادا نفس بفریبد بناگاه  
کشاند نفس جانهاشان بیستی  
بر افسونکاری نفس خطا کار  
هم از کردار خود ترسان بجانند  
شوند از راه وصل یار گمراه  
فسون خویش خواند حق پرستی  
( الهی ) را الهی ساز هشیار

اذا زکی احدکم خاف مما یقال له فیکول انا اعلم بنفسی من غیری و  
ربی اعلم من نفسی اللهم لا تواخذنی بما یقولون واجعلنی افضل مما  
یظنون واغفر لی ما لا یعلمون

چو آنانرا بنیکوئی ستایند  
همی گویند در پاسخ که ما را  
بخود مائیم دانا تر زاغیار  
پس آنکه بانیاز عشق دمساز  
بیندیشند و بر نیکی فزایند  
سریرت هست برخویش آشکارا  
ز مابه داند آن دانای اسرار  
همیگویند کای دانای هر راز  
که هیچی را ستایش کرده هیچی  
تو با گفتارشان بر مامپیچی



همی گوید بدل کای پاک یزدان  
نکو تر ساز ما را زین گمانها  
ببخشا آنچه مستور است از ایشان

مرا بر تر زهر پندار گردان  
الا ای از تونیکو جسم و جانها  
ز کار زشت و افکار پریشان

مرا نیزای نکویان را دل آرام  
چو آن فرزانه گان هشیارئی بخش  
هر آن زشتی که دارم مستتر ساز  
بنور عشق جانم را بیفروز

نگیرد جز بالطافت دل آرام  
و زاین خواب گران بیدارئی بخش  
درون را از برونم خوب تر ساز  
شیم ای ماه گردان غیرت روز

فمن علامة احد هم انك تری له قوة فی دین و حزم ما فی لین

هم آنان در ره دین همچو کوهند  
قوی پنجه چو شیران شکاری  
بیندیشد از اول آخر کار  
چو آن فرزانه بادانش و دین  
بنا هموار گیتی باش هموار  
مشو دلتنك گیتی بس فراخ است

توانا تر ز شیر با شکوهند  
بکار دین بحزم و هوشیاری  
بطرزی دلپذیر آن نیک رفتار  
که با جانش بود عقل جهان بین  
حکیمانه مال اندیش در کار  
الهی شو جهان گردیولاح است

و ایماناً فی یقین

در ایمان زانکه بادانش قرینند  
هر آن دل روشن از نور یقین است  
چو حق ز آئینه دل شد پدیدار  
کسی با دیو تشکیك است همراز  
رود چون گرد شك ز آئینه دل  
بود روشن روان زانوار ایمان

شهران کشور عالم الیقینند  
چراغش لایح الا فلین است  
نگیرد از شك آن آئینه زنگار  
که با خضر طریقت نیست دمساز  
جهان غیب دیدن نیست مشکل  
سپهر دانش و خورشید ایقان

و حرصاً فی علم

براه دانشند آنگونه پویا  
خلایق گر حریص مال و جاهند

که تشنه از پی آبست جویا  
حریص دانش آن مردان راهند



که دانش رهبر دنیا و دین است      جمال آرای فردوس برین است

### و علما فی حلم

هم آنان را بود ز الطاف باری      قرین وصف دانش برد باری  
 بگیتی عالمی کو بر دبار است      بشمعش عالمی پروانه وار است  
 خلاق را بدانش پیشوا اوست      باقلیم سعادت رهنما اوست  
 چراغ شام تاریک جهان است      فروزان تر ز ماه آسمان است

### حکایت

عمار یاسر بشخصی که او را ناسزا گفت چه پاسخ داد؟

رقیبی سفله با عمار هشیار      شنیدم ناسزا ها گفت بسیار  
 جوابش داد عمار دل آگاه      که ای غافل زروز کیفر شاه  
 مرا گر لطف حق سازد بهشتی      چه غم دارم تو گو صد گونه زشتی  
 و گر قهرش معاذ الله سر انجام      بدورخ در کشد حق بوده دشنام  
 سزاوارم هزاران نا سزارا      چه میگوئی بیاد آور خدا را  
 پشیمان شد چه این پاسخ از او یافت      تو گوئی نور ایمان بردلش تافت  
 تو درس حلم خوان ای مردایزد      از آن استاد کل شاگرد احمد  
 که عالم را بعلم و حلم و ایمان      مسخر کرد و زیور داد و فرمان

### حکایت

مالك اشتر رضى الله تعالى عنه در زمان حکومتش مردی بر سر او  
 خاشاك ریخت و مالك بر او از خدا طلب مغفرت کرد

بمالك خسرو ملك ولايت      جسارت کرد مردی بی درایت  
 برخسار چوماهش ریخت خاشاك      که ابله بود و نادان بود و بی باك  
 غضب کرد آن نكو؟ حاشا، که آنماه      بمسجد شد روان باجان آگاه



نمیزی و نیازی کرد آغاز  
که یارب کش خط غفران بکارش  
ز نادانی گراو بر من جفا کرد

پس آنکه گفت بادانای هر راز  
مکن در روز محشر شر مشارش  
ببخش از آن خطای ای ایزد فرد

بدفترها بسی یا بی نشانه  
تو هم بگزین ره ایزد پرستان  
باب عفو، خشم آتش افروز  
که ایزد پاک سازد از گناهت  
زخشم حق اگر جوئی امانی  
الهی را زخشم دوزخ انگیز  
که برهانی ز قهر خویش جاننش

از این سان حلم خوبان زمانه  
ترحم کن بحال زیر دستان  
فرو بنشان وزان خوبان پیاموز  
کند در کشور جان پادشاهت  
امان یابی، چو خشم خودنشانی  
الهی کش براه حلم و پر هیز  
دهی جا در بهشت جاو دانش

### و قصد آفی غنی

و اگر یابد غنی در دار فانی  
نه با اسراف و تمذیر است خورسند  
نه سرمست غرور بی نیازی است  
گدایان چون بروت دست یابند  
برون پای از گلیم خویش سازند  
ز شهوت رانی نفس خود آرا  
ولی هنگام دولت پارسائی  
که هم حظ تن و جان باز یابند

گزیند اقتصاد زندگانی  
نه در زنجیر حرص و بخل پابند  
نه پابست خیالات مجازی است  
چو مستان سر ز حکم عقل تابند  
چو فرعون بملک و جاه نازند  
فسون خوانند دستور خدا را  
نماید نیکوان را رهنمائی  
هم از فرمان جانان رخ نتابند

### و خشوع آفی عباد

هم آن آزاد مردان دل آگاه  
پرستش با دل خاشع نمایند  
بنین سان بندگان بخشندشاهی  
ز طوق بندگی برگردن ازدوست

ز ذوق بندگی در حضرت شاه  
در رحمت بروی خود گشایند  
فزونتر ملکی از مهتاب ماهی  
چو دولت یافتی آن ملک نیکوست



که خا کست این جهان و آنجهانش  
دراو پیدانگارین طلعت اوست

تعالی الله ز ملک بندگانش  
دل خاشع بود آئینه دوست

و تجملا فی فاوة

بخود گیرند ناز بی نیازان  
نگه دارند و جانرا از تذلل  
ندانند کس که آنان مستمندند  
نخواهد غیر معشوقش نواز  
نشین بر راه شاه دلنوازی  
نکوشو تا حق نیکی گذارد  
مکن بك لحظه ایزدرا فراموش

بگاه احتیاج آن سر فرازان  
بروز فقر تن را در تجمل  
که بر حاجاتشان آگه نگردند  
که عاشق گر بسوزد یا بسازد  
نیاز آور بگوی بی نیازی  
هگوبا ما سرباری ندارد  
تو گر با اوئی او باتست بنیوش

و صبرا فی شدة

بهر سختی بود صبر و تحمل  
چون روی صبوری دید بگریخت  
صبوری بر مثال رخس چالاک  
گذارد پا بنرمی بر سر خار  
صبوری همچو کوه سخت بنیاد  
صبوری کن چو پیش آید غم و درد  
نیابد بی صبوری هیچکس کام  
پای صبر بشتابد پی کار  
فلاحش دست گیرد کام بخشد  
بر آرد شاخ صبرش نیکبختی

هم آنان را ز تسلیم و توکل  
چه سختی ها که گیتی در پی انگیخت  
بیابان جهان پر خار و خاشاک  
چو رخس صبر باشد نرم رفتار  
جهان صحرا و سختیها سبک باد  
شکیبائی کزین چون پارسامرد  
شکیبائی ظفر بخشد سرانجام  
چو سختی روی آرد مرد هشیار  
بجانش صابرا و آرام بخشد  
نگردد تنگدل در هیچ سختی

و طلبا فی حلال

بحشر آسوده زانده و وبالند  
شود بر طاعت دالدار مایل

بروزی در پی کسب حلالند  
دهد رزق حلال آسایش دل



ستمکاری که جویای حرام است  
 نبیند روی آسایش شب و روز  
 حرام از دل برد مهر و وفا را  
 خرد را داور بیداد سازد  
 حرام آرد بدل صد فکر باطل  
 هر آن کو پیشه ناپاک دارد  
 نیفتد طایر دولت بـدادش  
 حرام اندوه و غمناکی فزاید  
 حرام است آنچه یابی یا حلال است  
 همان به جز طریق دین نپـوئی

ز خون مردمش عیش مدام است  
 بسوزد عاقبت آن آتش افروز  
 کند نا پاک قلب با صفا را  
 روان شاد را نـشاد سازد  
 کند جان را زیاد دوست غافل  
 بمحشر جان خود غمناک دارد  
 بریزد زهر حسرت در مدامش  
 بجان پاک، نا پاکی فزاید  
 بتقدیر است و بیش و کم محال است  
 حلال از سفره تقدیر جوئی

### و نشاطاً فی هدی

همی بینی دران دلهای آگاه  
 چویابد راه کوی دلبرش را  
 لقد آنست ناراجانب الطـور  
 انضاء العین فی عین الظلام  
 فوادی مهجتی نور الهـدایه  
 تقر العین اذراح المدام  
 بشارت باد مستان صفا را  
 بانوار الهـدی للمتقینا  
 واعطاء لاصحاب الیمین  
 یکی را مست چشم یار کردند  
 یکی را ناز جانان دار باید  
 یکی مست بتان لاله زار است  
 یکی با آب جو در کار مستی است

نشاطاً فی هدی شوقاً الی الله  
 نشاط انگیز سازد خاطرش را  
 هدینی فی الدجی نور علی نور  
 فیما بشریک من هذ الغلام  
 نشاطی بهجتی عین الحیوایه  
 وماذا الراح بالشرع الحرام  
 بجان پویندگان راه وفا را  
 و اشراق یحب المحسنینا  
 باکواب و کاس من معین  
 یکی دردی کش خمار کردند  
 یکی را نقش بیجان جان فزاید  
 یکی مخمور چشم آن نگار است  
 یکی هشیار صهبای الستی است



تو شادی بامی انکور بستان  
تو را زبید نشاط آب و نانی  
تو شاد از رتبه خندان ز اقتداری  
تو در ویرانه تن آشیان ساز  
کجا با این دل خاکی نژادت  
کجا شاید در این خاکی گدایان

چه دانی شادی ایزد پرستان؟  
نشاط عشق بازان را چه دانی  
که افزایش حقوق و اعتباری  
نهی عنقای قاف قدس پرواز  
دهند از باده سبع الشدات  
نشاط خسروی چون پارسایان

### و تخرجاً عن طمع

نماید جان پاکش از طمع دور  
چگونه با روان پاکبازش  
بساشیر از طمع گردید نخجیر  
بساشادان کزین ناخوب خصلت  
بسازین ناستوده خوی ناخوش  
بسا کسر طمع خونریخت در دهر  
چو خوش گفت آن سپاه عقلمر شاه  
کسی راه طمع نسپرد یک گام  
کسی که این خوی ناکس مردم آموخت  
طمع بستن بغیر حق روانیست  
مقام قدس کرمناست دلبنده  
طمع بر گلشن جان بایدت بست

که این خوی از دل روشن برد نور  
طمع در پستی آرد از فرازش  
بساعقل از طمع گم کرد تدبیر  
بزندان شد قرین رنج و محنت  
که شد برباد دین و دانش و هوش  
بساشهد از طمع خونگشت یازهر  
که با خوی طمع خوار است همراه  
که با ذلت نشد از کام ناکام  
در آتش آبروی خویش را سوخت  
که را این خوی باشد پارسانیست  
بر آن ملک و بر آن دولت طمع بند  
که از لعل لب جانان شوی مست

### يعمل الاعمال الصالحة وهو على وجل

همه نیکی کند و از عدل باری  
که هرگز با مقام عدل داور  
اگر سرزد ز خاصانش گناهی  
هم آخر کس نداند تا سر انجام

همی ترسد نیابد رستگاری  
ندارد کس فلاح خویش باور  
نباشند ایمن از قهر الهی  
چه پیش آید که سازد خاطر آرام؟



بساط عشق را شیب و فرازا است  
 که چون باناز یار افتد سرو کار  
 چه خواهد یار؟ فرجامش ندانی  
 اگر مهرش فروزد جسم و جانرا  
 بنازی کار عالم زار سازد  
 بموج آرد اگر بحر کرم را  
 و گرجنبش فتد در قلزم قهر

مال زندگی نکشوده راز است  
 بسوزد یا بسازد لطف دادار  
 فراقش یا وصال جاودانی ؟  
 هم از نازی کند سوزد جهانرا  
 هزاران گلستانرا خار سازد  
 فرا گیرد هزاران بوالحکم را  
 نیابی خشک دامن هیچ در شهر

یَمْسِی وَهْمَهُ الشُّكْرِ وَیَصْبِحُ وَهْمَهُ الذِّكْرِ یَمِیتُ حَذْرًا وَیَصْبِحُ فَرْحًا

کند شب روز خود در شکر یزدان  
 بروز آرد شب و همت گمارد  
 خوشا روز و شب آن عشقبازی  
 شبش چون روز گردد خسته جانست  
 پریشان خاطر است از غفلت خویش  
 دل غافل اسیر درد و غم باد

که بگشاید در الطاف سبحان  
 که یاد یار بر خاطر نگارد  
 که در دل نیست جز یارش نیازی  
 چو روزش شام گردد شادمانست  
 فرحناک از نگار و مهر باتیش  
 بجز یادش مبادا خاطری شاد

ان اصعب علیه نفسه فیما نکره لم یعطها سؤلها فیما تحب

اگر نفسش بطاعت سختی افزود  
 دهد کیفر بکار نفس دوش

ز نفس او هم خوشیها دور بنمود  
 کند هنگام خواهشها زبونش

ز خواهشهای نفس و از گون بخت  
 ز خواهشهای آن دیو سیه کار  
 ز خواهشهای نفس آن گریخته تریز  
 که نفس دون نجوید غیر زشتی  
 ز جان خواهد چو لذات بدن را  
 خلاف رأی بی نور هوا باش  
 مخالف ساز کن با خواهش نفس

بسا بر باد شده تاج و هم تخت  
 هزاران روز روشن شد شب تار  
 تو نیز ای جان چو دایان پرهیز  
 بدوزخ در کشد جان بهشتی  
 بسنگی بشکند در عدن را  
 بجان روشن چو مردان خدا باش  
 که باشد دوزخ جان آتش نفس



(الهی) را الهی پارسا کن  
 که دایم در ره نیکی شتابد  
 ز نفس زشت اگر بخشی امانش  
 اسیر عقل او نفس و هوا کن  
 چو نیکان در دو عالم کام یابد  
 کنی رشك فرشته آسمانش

### قرة عینه فیما لایزول وزهادته فیما لایبقی

دو چشم روشن از انوار سرمد  
 بجان مشتاق ملك بیزوال است  
 جهان بیقرار ای هوشمندان  
 ز بس نیرنگ و رنگش بی ثبات است  
 بهر گل اندر این گلزار فانی  
 پس از مرگ تن آمد زندگانی  
 چو گردد خاک تن جان مجرّد  
 جهانی بیند از این دیده پنهان  
 فزون ز اندیشه دلشاد است جانش  
 به باغ جان چشم آنجهانی  
 ز لطف مهربان یار وفا دار  
 منزله گلشنی از خار هجران  
 نه با برك گلشن باد خزانگی  
 نه چون باغ جهان پر میوه غم  
 نه گل با خار هم صحبت در آن باغ  
 در آن زیبا گلستان دل افروز  
 از این باغ و پهن گر چشم پوشی  
 از این خاکی قفس چون پرفشانی  
 از این بیغوله گر بیرون کشی رخت  
 در آنجا نیست دل رازنج و محنت  
 گشوده سوی آن ملك مؤبد  
 که بیزار از جهان انتقال است  
 روان پاک خوبانراست زندان  
 در این شطرنجگه هر فکر ماتست  
 شبیخون آورد باد خزانگی  
 تن خاکی نیاید جاودانی  
 شتابد سوی اقلیم مؤبد  
 در آنجا ذره ای خورشید تابان  
 نگنجد در تن از شادی روانش  
 بکوی دوست بیند گلستانی  
 همی بیند یکی بس نغز گلزار  
 مصفا گلستانی خوشتر از جان  
 نه شاخ سنبلیش بی ارغوانی  
 نه برك شادیش بر شاخ ماتم  
 نه با بلبل بود همدستان زاغ  
 ز ندیر طایر جان شاد و فیروز  
 بدان گلشن شراب وصل نوشی  
 در آنجا طایر قدس آشیانی  
 در آن کاخ ابد شادان زنی تخت  
 نه رشك آرزو نه اشك حسرت



نه کس را با کسی پیکار و آزار  
 نه غیر چشم جانان فتنه سازی  
 نه دامی غیر زلف خوب رویان  
 نه جز لعل بتان خونین دلی هست  
 توما را ای شهنشاه کریمان  
 که بریاد تو بایاران ( الهی )  
 بدان گلشن سبک پرواز گردد  
 در آن گلشن جمال یار بیند  
 نه خار کینه در آن نغز گلزار  
 نه جز تیر نگاهش جانگدازی  
 نه شامی غیر گیسوی نکویان  
 نه نالان جز بشادی بلبلی مست  
 دری بگشا بباغ اهل ایمان  
 نشیند اندر آن گلزار شاهی  
 بناله بلبلان هم راز گردد  
 نه گل بیند نه جور خار بیند

### یمزج الحلم بالعلم والقول بالعمل

بعلمش حلم را آن پاك گوهر  
 هم او گفتار و کردارش جدان نیست  
 نگوید تا کند آن نيك رفتار  
 خلاف دانش است و بردباری  
 کسی کو علم و حلمش یار باشد  
 در آمیزد چنان باشیر شکر  
 بقول خویش بی عهد و وفانیست  
 چو خواهد کرد آن گه دارد اظهار  
 بعهد خویشتن نا پایداری  
 بقول و عهد خود ستوار باشد

تراه قریباً امله قليلا زله خاشعاً قلبه قانعة نفسه منزوراً اكله سهلا اه  
 حریراً دینه میته شهوته مكظوماً غیظه

تو چون آن پاك گوهر باز بینی  
 امل نزدیک و لغزش اندک و باز  
 قناعت پیشه و کم خوار و آسان  
 بدست قدرت روحانی خویش  
 فرو بنشانده شعله آتش خشم  
 بدین اوصاف خوش دمساز بینی  
 دل خاشع بمهر دوست دمساز  
 همه کارش در آئین سخت بنیان  
 سپرده شهوت نفس بد اندیش  
 نه چینش در جبین نی خیره در چشم

### حکایت

شنیدستم کنیز شاه سجاد  
 که بر حلمش زایزد آفرین باد



فتاد ابریش از کف بر رخ شاه  
 شه دین بر کنیزك دیده بگشود  
 کنیز (الکاظمین الغیظ) برخواند  
 ز قرآن باز خواند او آیت عفو  
 بذکر محسنین آمد که سجاد  
 الهی شو ز نیکان جو نشانه  
 از آن شه برد باری را پیاموز  
 که بانیکی و حام و بردباری

که گلگون گشتی از خون روی آناه  
 نگاهی خوش بچشم قهر فرمود  
 هماندم خشم و قهر شاه بنشانند  
 شه سجاد بر زد رایت عفو  
 بجای قهر کرد از لطفش آزاد  
 وز آن شه بشنو آن شیرین ترانه  
 چراغ معرفت جانرا بیفروز  
 رهی از جور خلق و قهر باری

### حکایت

شنیدستم ز عیسای مجرد  
 چه باشد سخت تر در هر دو عالم  
 بگفت آنکیست کز خشم خدا رست

یکی پرسید کی روح مؤید  
 بگفتا خشم ایزد دان مسلم  
 بگفت آنکسکه چشم از خشم خود بست

تو با هر نیک و بد گره و شیاری  
 بدام خشم و شهوت تا اسیری  
 الهی خشم خود بنشان چو خواهی

رها کن خشم و بگزین برد باری  
 اگر شاهی یکی مسکین فقیری  
 که ایمن باشی از خشم الهی

### الخیر منه مامول والشر منه مامون

از ارغیر از نکوئی کس در آفاق  
 نباشد غیر نیکی از وی امید  
 جمالش آینه کل الکمال است  
 ز شاخ نخل کس حنظل نچیده است

ندارد چشم زیر چرخ نه طاق  
 بد از وی کس نخواهد دید جاوید  
 ز کل الخیر فعل شر محال است  
 شر نک از شرستان ناپدید است

نکوئی کن تو نیزای مرد هشیار  
 چنان شو کز تو جز خوبی نبینند  
 ز تو چون خیر دارد گیتی امید

بگرد شر مگرد اندیش بسیار  
 جهانی غیر محبوبی نبینند  
 به خوبی تو گردد ماه و خورشید



شتابد گردش گردون بکامت  
بهر آئینه سازد خوب رویت  
نیازارد بجور این آسمانت  
نکو شو گر نکوئی داری امید  
چو آن نیکو نهادان پاکدین باش  
بد آن خوبی که خورشید سپهر است  
ز خیر اندیشی انسان باش باری  
ز شر آن سان منزله دار خود را

ان کان فی الغافلین کتب فی الذاکرین وان کان فی الذاکرین لم یکتب  
من الغافلین

اگر با غافلان یک عمر بنشست  
و گر با ذاکران آمیخت جانش  
که نامش از وفا داران نگارند  
بیاد روی جانان بود پیوست

يعفو عن ظلمه ويعطي من حرمه ويصل من قطعه  
ببخشد هر که را بروی ستم کرد  
ندارد از کسی کین در دل پاک  
پیبوند اگر از وی گسستند  
چو گل خندد بروی هر خس و خار  
بهیداً فحشه لیناً قوله غائباً منکره حاضراً معروفه مقبلاً خیره  
مدبراً شره

نیاید زشت حرفی بر زبانش  
نهان از جان پاکش زشت رفتار  
هر آن خوبیمست باشد رو برویش  
درخت هستیش شیرین دهد بر  
بود زیبا سخن شیرین دهانش  
عیان از وی نکوئی در همه کار  
هر آن بد پشت گرداند ز کویش  
کجا تلخی بر آرد نای شکر



## فی الزلازل وقور

چو گیتی در زلازل با وقار است  
دل پاکش چو کوه سخت بنیاد  
دش دریا و امواج حوادث  
بدریای جهان نوح زمانست  
سفینه دین را رکن وثیق است  
دهد یاد خدا در روزگارش  
نه چون چرخ از فسون ناپایدارست  
مصیبت‌های دوران چون سبکباد  
بر آن اندک غمی رانیست باعث  
ز طوفان حوادث بی زیانست  
چون وحش کی غم از بحر عمیق است  
زهر خوف و خطر وجد و وقارش

## حکایت

بکوهی گفت موری روز باران  
بخنده گفت کوه سخت بنیاد  
مرا باران بر افشاند زرخ گرد  
دلا چون کوه شوز آشوب دوران  
در آئین بهین ثابت قدم باش  
زجان بگسل بزلف یار پیوند  
بتار زلف جانان چون زنی چنک  
شو ایمن در پناه آستانش  
بسوراخی شو از آسیب طوفان  
بتو باران تواند کرد بیداد  
تو را سیلی شود پر حسرت و درد  
میندیش از جفای باد و باران  
ز باد فتنه بی اندوه و غم باش  
بهر فتنه که چشمش کرد دل‌بند  
تو دلشادی جهان صالح است یا چنک  
سخن سر کن ز شیرین داستانش

## وفی المکاره صبور

بکام جان او هر نا گواری  
صبوری هر چه در گیتی است ناخوش  
درخت صبر بار شاد مانی  
صبوری چرخ سرکش را کند رام  
جهان پر گیر و دار نا گواریست  
بصبر از جور دوران میتوان رست  
مکاره چیست زهر غم چشیدن  
گوارا شد بصبر و استواری  
نماید در مذاق جان ما خوش  
بر آرد اندر این باغ کیانی  
بهر ناساز سازد خاطر آرام  
صبوری زان نشان هوشیاری است  
بکنج عافیت دلشاد بنشست  
فراق یار و رنج دهر دیدن



ندیدن روی زیبای دل آرام  
 بداغ هجر دلبر جان سپردن  
 نگشتن از وصال یار دلشاد  
 که چون خاصان شوی در حضر تشاه

کشیدن درد درد از جام ایام  
 شب و روز انتظار یار بردن  
 کشیدن از رقیبان رنج و آیداد  
 چو دلبر خواهد این ایدل چنین خواه

### وفی الرخاء شکور

گذارد منعمش را شکر بسیار  
 که از منعم بنعمت گشته غافل  
 در نعمت بقفل ناسپاسی  
 زایزد خواه فیض سرمدی را  
 در صد لطف بر رویت گشایند

چو او را دولت و نعمت شود یار  
 نگردد غره دولت چو جاهل  
 مبیند ایجان اگر منعم شناسی  
 فراوان گو سپاس ایزدی را  
 چو گوئی شکر بر نعمت فزایند

کز او درویش یابد پادشاهی  
 نه تنها بازبان این در توان سفت  
 هنوز اندر سپاسش بینوائی

سپاس و شکر آن شه گو الهی  
 بهر عضوی سپاسی بایرت گفت  
 که از هر موئی ارگوئی ثنائی

### لایحیف علی من یبغض

نه هر گز بر جفایش در کمین است  
 که چانش راست زیب دانش و داد  
 بروی دوست یادشمن گشاید

ز بدخواهی گرش خاطر غمین است  
 بدشمن هم نخواهد جور و بیداد  
 دری غیر از نکو کاری نشاید

روان خویشتن را تیره سازد  
 هلاک خود نخواهد هر که دانا است  
 روان را زار سازد خسته تن را  
 دو عالم خویش را زار و دژم کرد  
 که بیند کیفر خود هر جفا کار  
 نسازد دهر کیفر را فراموش

ستمگر شمع جان خود گدازد  
 ستمگر بر هلاک خود توانا است  
 ستمگر خوار سازد خویشتن را  
 کسی کو ناتوانا را ستم کرد  
 بیندیش از جفای خلق و هشدار  
 به نیکی کوش و در بیداد مخروش



خودی گرنیک پندار نشانت  
اگر خندی برویت باز خندد  
بگریه‌اند جهانیت روز گاری

چو تیرنیک و بدجست از کمانت  
جهان آئینه‌وش هر نقش بندد  
و گر گرید زدستت دل فکاری

### حکایت

که صیدش کرد باز سخت‌جانی  
که باز چرخ سوزد از فغانم  
بر استمگر شرار قهر بارد  
بشکل تیر صیادی شد آن آه  
که داد اندر کف صیاد جانرا  
که باوی گرگ خونخواری در افتاد  
پلنگی چیره شد چون مرغ و شهباز  
تودانی در جهان این بوده احوال  
دگر روزی سپهرت گوش مال

شنیدم گفت مرغ ناساتوانی  
مباش ایمن ز آه خسته جانم  
ستم‌دیده چو آه از دل بر آرد  
نکرد این نکته گوش آن باز و ناگاه  
نکرده طمع‌اش آن ناتوان را  
بر آن صیاد نیز این رفت بیداد  
بر آن گرگ از جفای آسمان باز  
چه آمد بر پلنگ تیز چنگال؟  
گر امروز از تو مسکینمی بنالد

### ولایاتم فیمن یحب

براه دوستان آن نیک رفتار  
که آساید روان دوستانش  
در اندازد که یارانرا کندشاد  
که خود سوزی و یارانرا نوازی  
برای دوست بزم افروختن را  
بعصیان، تادگر کس را نوازد  
که قرب دوستان را باز یابد

دل روشن نسازد از گنه‌تار  
ز عصیان رنج نپذیرد بجانش  
چرا جان در تبه‌کاری و بیداد  
دلا در راه عصیان چند تازی  
بخود چون شمع خواهی سوختن را  
زهی نادان که خود را خوار سازد  
ز قرب در گه حق روی تابد

### یعترف بالحق قبل ان یشهد علیه

که بگشاید گواهی لب بگفتار

بحق زان پیش برخویش آرد اقرار



کی او را اعتراف حق زیان است  
 زحق گوئی همه سود آشکارا  
 کسی حق را نهان خواهد بانکار  
 باقرار حق از تنها زیان است  
 زیان تن بسی ناچیز باشد  
 بانکار حق از گیری جهان را  
 جهان بگذاری و تاریک جانت  
 و در از اقرار حق محتاج گردی

که باحق هر زمان سودی عیان است  
 بهر کار است مردان خدا را  
 که پندارد زیانش را در اقرار  
 زیان تن را ولی سود روان است  
 چو جانرا از زیان پرهیز باشد  
 زیان باشد که سازی تیره جانرا  
 کشد در رنج و حسرت چار دانت  
 بملك عقل صاحب تاج گردی

### لایضیع ما است حفظ

امانات حق و خلق و دل و دین  
 نگه دارد همه راز جهان را  
 هر آن رازی که محفوظیش بایست

نگه دارد نکو آن پاک آئین  
 نسازد فاش اسرار نهان را  
 نمودن فاش آنرا نیست شایست

### ولایفسی ماذکر

تذکرهای قرآن را کند گوش  
 بیاد دوست دل را زنده دارد  
 دل غافل زیاده غرق خون باد  
 سر فارغ ز سودای نگوئی  
 کسی کز جان نمیجوید نشانش  
 بخاطر دار نقش یار و خوش باش  
 که یاد حق گراز دل شد فراموش  
 و گر بایاد حق باشد روانت  
 الهی بر نگار این نقش در دل  
 بدگر خویش جانرا آگهی بخش  
 ز مهر دوست روشن کن روانم

نسازد یاد جانانرا فراموش  
 بجان نقش جمالش بر نگارد  
 گل شادی ز بهمتانش برون باد  
 دم چو گان چرخ افتد چو گوئی  
 برون باد از بهشت عاشقانش  
 مشو غافل و زاین معنی به هوش باش  
 کند دیوت غلام حلقه در گوش  
 بود رشك بهشت خلد جانت  
 مکن جانم ز فکر دوست غافل  
 گدای کوی را شاهنشهی بخش  
 که رشك ماه گردد تیره جانم



بدل از یاد جانان فرهی ده      بسر چون عاشقین شوز شهری ده

## و لایناز بالالقباب

بنام زشت مردم را نخواند      نکوهش بر زبان هرگز نراند  
خلایق را بالقابیکه زشت است      نخواهد هر که او نیکو سرشت است  
نیارد از زبان بر خلق بیداد      بخوش گفتار هر دل را کند شاد

## و لایضار بالاجار

نخواهد در زبان همسایگانرا      که نبود سخره این کون و مکانرا  
مخوه آزدن همسایه زینهار      زقرآن در نیوش این نغز گفتار  
باحسان کوش باهمسایه و خویش      ز آزار دل آنان بیندیش  
حق همسایه را در دفتر عشق      سفارشها نموده دلبر عشق  
کتاب عشق قرآن را پیاموز      باشراقش چراغ جان بیفروز  
دل همسایه گر شاد از تو باشد      بسی به تا بفریاد از تو باشد

## و لایثمت بالمصائب

نیازارد کسی راز نکوهش      که خوب آزار دید از چرخ سرکش  
ورازد هر هزاران گونه رنج است      نه بردل باروائی بر رخ شکنج است  
فلک بر جام اقبالش زند سنک      که گردد از هجوم غصه دلتنگ  
نگردد زشت لیکن نیک نامش      فزون گردد ز هر سختی مقامش  
دلش آزاد شد از دام اوهام      دوزلفیبار گشت آن مرغ را دام  
الهی دام بگسل دانه بگذار      برون شوزین قفس برطرف گلزار

## و لایدخل فی الباطل و لایخرج من الحق

نپوید راه باطل آن نکونام      نه از حق یکقدم بیرون نهد گام  
چنین گفتند از باب حقایق      چو بشکفتند چون باغ شقایق  
که باشد در حقیقت باطل و حق      گدائی ابد شاهی مطلق  
تباطل گر جهانگیری گدائی      چو حق را پیروی کشور گشائی



حق آن هستی محض آمد که آنجا  
بحق پیونداگر هشیاری ایدل  
نیارد نیستی هرگز نهد پا  
ز باطل رشته امید بگسل  
ان صمت لم تغمه صمته

لبار خاموش سازد از تکلم  
بخاموشی توان بادل سخن گفت  
بخاموشی گل آراید چمن را  
بخاموشی یکی مرد روان پاک  
ز لب چون زشت و زیبا در حجاب است  
ز خاموشی نکو تر گفتن خوش  
ز خاموشی ترا زنهار ناید  
ز خاموشی خیال مرد هشیار  
بگاہ خامشی نادان غمین است  
هر آنکو در دلش نقش نگار است  
لبش خاموش و دل در صحبت دوست  
چو غم دارد زبانش گر خاموش است  
ببند ایدل لب از گفتن زمانی

و ان ضحك لم يعل صوته

و اگر خندد چو گل خندد در این باغ  
چو غنچه لب گشاید در تبسم  
که لبخند نهان خوش چون ربا بست  
لبخندان خوش است اما به چندان  
بخندای نازنین لیکن بیندیش  
به بین در قهقهه کبک خرامان  
نه آشوب افکند در باغ چون زاغ  
که آرد بلبلان را در ترنم  
چو خنده صبحدم کز آفتابست  
گل از خنده خزان گردد بیستان  
که لبخند فزون دل را کند ریش  
که چشم باز روی گشت خندان



## حکایت

شنیدم طرفه کبک کوهساری  
 بخنده کوهرارقصان همیخواست  
 بدشت از قهقهه آن کبک دلشاد  
 گرفت آن کبک خندان را بچنگال  
 فلک با طعنه گفت ای مرغ هشیار  
 مبادا ناگهان باز شکاری  
 را این محفل تو چون شمع ایخردمند  
 که میترسم زلب خند فرونت

خرامان بود چون زیبا نگاری  
 نشاطش میفزود و غصه میکاست  
 زبالا شاهبازی دیده بگشاد  
 زبهر طمعش بشکستش پروبال  
 از این پس خنده کمتر کن بکهرسار  
 کند بازی بکبک کوهساری  
 بجان سوز و بلب آهسته میخند  
 فلک چون غنچه سازد غرق خونت

وان بغی علیه صبر حتی یکون الله هو الذی ینتقم له

شکبید گر ز مردم بینداستم  
 که چون قهرش ستمگر را زبون کرد  
 ستمگر را بکیفر دست ببندد  
 جهان دار المجازات هشدار  
 بترس از برق آه بیگناهی  
 رقیب ارجور کرد ایجان صبوری  
 جفا بینی وفا کن ایزدی هست

که خواهد داد او سلطان عالم  
 بساطش همچو گردون سرنگون کرد  
 که بروی ابر گرید برق خندد  
 چو گردون زیر دستا را میازار  
 که سوزد آهی از مهتاب ماهی  
 که شد بیداد را کیفر ضروری  
 که گرازپا درافتی گیردت دست

یکی گوهر بر از گنجینه هوش  
 روا باشد که بگذارد بدادار  
 دلیری شخص را بایست چون شیر  
 قوی پنجه کند استمگران را  
 ضعیفان را بود دلرنجه کردن

دو گونست این سخن هشدار و بنیوش  
 ستم بر شخص اگر رفت از ستمکار  
 و اگر بر خلقی آن جور افکند تیر  
 که بخشایش ستم بر دیگران را  
 ستمگر را قوی بر پنجه کردن



## نفسه منه فی عناء والناس منه فی راحة

بخلق آسایش آرد خویش را رنج  
 تو نیز ای جان چو مردان وفا کیش  
 (الهی) جهد کن تا میتوانی  
 که جوید در خراب خویشتن گنج  
 جهان را نوش باش و خویش را نیش  
 که مردم را به آسایش رسانی  
 اتعب نفسه لاخرته

کشد رنج سفر آن جان آگاه  
 تن آسائی رها کرد آن دل آزاد  
 فروماندن بچاه تن پرستی  
 که یابد ملک جاویدان در این راه  
 که آساید در اقلیم روان شاد  
 روان را جاودان دارد پیستی

دو روزی رنج بردردانش و دین  
 سفر گاهیست گیتی باش هشیار  
 ترا رنج سفر گر باشدت هوش  
 نماند رنج و ماند شادمانی  
 پرستش کن وصال دوست بگزین  
 کز اینجا رفت باید تا بر یار  
 بمنزل چون رسی گردد فراموش  
 در آن دولت سرای جاودانی

## واراح الناس من نفسه

ز رنج آرد بر راحت مردمان را  
 همه راحت بود بر خلق بمرنج  
 بکوش ای جان که بر بیگانه و خویش  
 چو بتوان شد دوی درد مندان  
 برنج مردم از خورسند گردی  
 و اگر خوشنودی از آسایش خلق  
 زمن بنیوش و جای بد نکوئی  
 نشانده فتنه دور زمان را  
 وجودش خلق را شاد است چون گنج  
 و جودت نوش شاید بودی نیش  
 نشاید گشت درد مستمندان  
 بزنجیر ستم پابند گردی  
 تو را آسیب دوران نفشرد خلق  
 بکار خلق کن گر پاک خوئی

بعده عن اتباعه زهد و نزاهة و دنوه ممن دنی منه لین و  
 رحمة ليس تباعده بکبر و عظمة و لادنوه بمکر و خدیعه

چو دور از خلق گردد در تفرد  
 نی از مردم بکبر و ناز دور است  
 نزاهت خواهد و زهد و تجرد  
 چنان کز طبع ارباب غرور است



واگر نزدیک گردد آن وفادار  
شود نزدیک بامردم که شاید  
نی از مکر و فریب آید بنزدیک  
بجز اشفاق و رحمت نیستش کار  
دری از عشق بر دلها گشاید  
سخن اینجا رسید ای عقل ناهیک

گریز ای عقل کآمد عشق خرنریز  
روان بگذار و تن بسیار جانسوز  
بر آتش زن که شمع بزم لاهوت  
بیفشان بال و پر کان طرفه صیاد  
و یا پروانه شو ز آتش مهرهیز  
دل از شمع جمال شه بیفروز  
فروزد جان و سوزد جسم ناسوت  
بگیرد جسم و جان را سازد آزاد

### قال فصعق همام صهقه کانت نفسه فیها

چو سلطان سخن درسوز و درساز  
سر انجام آن حریف عشق بنیاد  
نمود آن عاشق اسرار ازل گوش  
شنید از گوش دل آوای معشوق  
بلی رسم و ره عشاق این است  
بایجن عشق کرد این قصه آغاز  
بزد فریاد و رفت از هوش و جان داد  
پای شمع شد پروانه مدهوش  
فکند از شوق سرد پای معشوق  
طریق جانفشانیشان چنین است

### فقال امیر المؤمنین علیه السلام اما والله لقد كنت اخافها عليه

از آن پس گفت شه زان داشتم بیم  
گران بودم سخن گفتن در این باب  
برون از پرده افتد راز جانش  
که دل باز کند جان نیز تسلیم  
که تابد مهر و گردد ماه بیتاب  
بیاساید ز قید تن روانش

### ثم قال علیه السلام هكذا تصنع المواعظ البالغة باهلها

پس آنکه شاه فرمود از سر تاز  
اگر سر ازل محرم کند گوش  
ز دام تن پرد مرغ روانش  
سخن این بود و پند این بود و راز این  
که راز اینسان کند بامحرم راز  
درافتد تا بد سر سر مست و مدهوش  
بیاساید ز درد هجر جانش  
حق این بود و حقیقت بی مجاز این



## حکایت

شبہی بر شد بدزدی بر در وبام  
 بزدرہ دل او راز قرآن  
 بدین خوش نغمہ از قرآن نوائی  
 (الم یأْن) ہمی زد در ترانہ  
 دل آگہ شود بیاد آورد خدا را  
 پشیمان گشت و راہ عشق بگزید  
 بر آورد از دل افغان و از جگر آہ  
 بجانش پر تو توفیق بر تافت  
 نشیند بر دل روشن ضمیری

شنیدستم فضیل نیک فرام  
 شنید از خانہ ئی آواز قرآن  
 دل شب داشت مرد پارسائی  
 ز شور انگیز آہ عاشقانہ  
 کہ پوئی تابکی راہ خطا را  
 فضیل آن نالہ جانسوز بشنید  
 بگنج مسجد آن شب تاسحر گاہ  
 از ان پس راہ و رسم عشق دریافت  
 سخن کزدل بر آید همچو تیری

فقال له قائل فما بالك يا امير المؤمنين فقال عليه السلام ويحك ان لكل

اجل وقتا لا يعدوه وسببا لا يتجاوزه

کہ آوای تو این تأثیر ننمود  
 بپاسخ بہر تعلیمش چنین گفت  
 ز خواب جہل زین پس دیدہ بگشای  
 بہنگامی و شرطی بی کم و کاست

فضولی گفت شہ را در تو چون بود  
 شہ از گفتار آن نادان بر آشفت  
 کہ بر بخت سیاحت وای و صد وای  
 کہ ہر مرغی ز فرمان ازل خواست

فہل لا تعد لمثلها فانما تفت الشيطان على لسانك

ز شیطان زشت گفتار میاموز  
 کہ دیو افکند بیشک بر زبانت  
 نوای دلخراش خود پسندان  
 چو آہنک مخالف بر کشد زاغ

از این پس بوالفضولی راز بانسوز  
 مبادا دیگر این ناخوش بیانت  
 بسا کازردہ گوش ہوشمندان  
 بسا خاموش گردد بلبل باغ

(مناجات و جد و شہود)

الہی راز ہوش آور بمستی

الہی زان می پاک الستی



همان مستی که دل هشیار سازد  
چنان مستم کن از صبهای عشقت  
که هرگز دیده عظم زمستی

الهی هر چه خواهی کن بجانم  
فروزان سینه ام را ز آتش عشق  
دلم چو شمع آتش خانه گردان  
ز قلبم چشمه حکمت برانگیز  
حجابی بر من مشتاق بگشا  
نوی ناله ام را دلنشین کن  
زمهرت بر فروزان نامه من  
تو دفتر را ریاض العاشقین ساز  
ز کلکم بر ورق مشکوی چین بخش  
چو خاصانم بدهره در حضورت  
باطف خویشتن محتاج دارم  
ز غیر خویش بنمایی نیازم  
نیازی ده که دل در بینوایی  
بمهر این ذره نا چیز بنواز  
ز خاصانم رفیق راه بنما  
بیرون از پرده بند دارم آور  
براه راستان عزم قوی ساز  
ز شوق دنیسی دون پاک سازم  
اگر دلبسته هر ناپسندم  
رهائی ده ز نفس پر فسونم  
که از دام هوس آزاد کردم

مرا مخمور چشم یار سازد  
چنان مجنونم از سودای عشقت  
نبیند جز تو در اقلیم هستی

مکن بی نور خود شمع روانم  
بسوزان هستیم در تابش عشق  
بشمع عالمی پروانه گردان  
روان از قلب گردان بر زبان نیز  
لبم بر ناله عشاق بگشا  
زبان خامه ام را آتشین کن  
بدست عشق گردان خامه من  
فصولش را بهار متقین ساز  
گلستانی بارباب یقین بخش  
دل تاریکم افروزان بنورت  
بملك عشق گردان تاج دارم  
در اقلیم ابد کن سر فرازم  
شود سلطان ملك پارسائی  
دلم را رشك خورشید فلك ساز  
دل پر غم ملتئم آگاه بنما  
چو مشتاقان حق در کارم آور  
ز فکر کج روانم را پرداز  
بکار عشق خود چالاک سازم  
بزنجیر علایق پای بندم  
ز عشق افکن بصرای جنونم  
بگرد کویت ای صیاد کردم



## (اندرز بادل)

دلا بنشین شبی در کوی جانان  
 گرانجانی مکن در عشق بازی  
 بنواز آئینه گر بشکست باری  
 و اگر زلف پریشان دگر بار  
 که ریزی از پریشانان کند یاد  
 پر افشان سوی گلزار وصالش  
 بیار آئینه پیش روی جانان  
 که جان را پیش بار آئینه سازی  
 بیفزای بر نیازی بی قرار  
 پریشان خواهدت خوش باش بایار  
 شبی سازد دل غمدیدگان شاد  
 بسازار گل نیایی با خیالش

## سخن در بزرگی انسان

من آن مرغم که آتش خوست جانم  
 من آن شمعم که نور غیم افروخت  
 من آن یکذره مهر آفرینم  
 یکی دهقان صحرای فراقم  
 زنداز خون تان من زمانه  
 بیزم من فلک رقصان نگار است  
 فروزد عشق آتش بر زبانم  
 بیزم عشق شاهد بازی آموخت  
 که صد خورشید تابد ز آستینم  
 نشاننده نهال اشتیاقم  
 صبح صبحگاه جام شبانه  
 زمین بردامن جانم عیار است

## (ناله مرغ جان در قفس هجران)

خوش الحان بلبل گلزارم ایدوست  
 بدین دام وقفس تاچند مانم  
 بهجران همچو مرغ نیم بسمل  
 فشان بر آتشم از رحمت آبی  
 فغان گر نشوی فریادم ایدوست  
 (شکایت از فقدان یاران صفا پیشه وفادار)  
 هم آوازی نمی بینم در این یاغ  
 ز شور عشق در گفتارم ایدوست  
 دری بگشا که سویت پرفشانم  
 چرا سوزم میان آتش دل  
 شب تارم سحر کن ز آفتابی  
 که گیرد از فراق دادم ایدوست  
 بگوش آید ز هر سونه زاع



نه بر دلها غم و درد فراقی  
 نه بر لبها حدیث عشق یاری  
 نه آوا عندلیب بوستان را  
 کجا رفتند مرغان خوش آهنگ  
 کجا رفتند گلرخسار یاران  
 کجا رفتند یاران وفادار  
 کجا رفتند خوبان روان پاک  
 کجا رفتند هشیاران آگاه  
 کجا شد نور شمع پارسائی  
 کجا شد ذوق و عشق و وجد و مستی  
 کجا رفتند سرمستان هشیار  
 کجا رفتند عشاق دل آگاه  
 کجا شد رومی و شیخ سناکو  
 لب استادان درس عشق بستند  
 خوشا روز و شب آن پسا کبازان  
 خوشا وقت نکوکاران عالم  
 خوشا بر جان هشیاران آن یار  
 همه گشتند خوش بیدار از این خواب  
 همه زین دام غم شادان پریدند  
 جهان گوئی تهی شد جامش از می  
 الهی چون جهان است انتقالی  
 چو دانی کین جهان جمع است و تفریق

نه در جانها شرار اشتیاقی  
 که بگشاید در وصل نگاری  
 نه آهنگ محبت دوستان را  
 بر آنان شده مگر باغ جهان تنک  
 بزم معرفت زیبا نگاران  
 کجا رفتند مردان نکو کار  
 همه کردند پنهان روی در خاک  
 همه بار سفر بستند ناگاه  
 که بی او نیست گیتی را صفائی  
 خمار باده ایزد پرستی  
 فلیس غیر نا فی الدار دیار  
 در این شب روی بنهفتند چون ماه  
 چو حافظ عندلیب خوش نوا کو  
 بخلوتگاه خاموشی نشستند  
 بجز حق از دو عالم بی نیازان  
 که بر سر جهان گشتند محرم  
 که از خواب گران گشتند بیدار  
 گذر کردند بر گردون چو مهتاب  
 به گلزار تجرد آرمیدند  
 که مست عشق دیگر نیست دروی  
 ز هجر دوستان تا چند نالی  
 سخن بگذار و از حق خواه توفیق



## سخن در تو حید ایزد متعال

### وستایش حضرت آفریده گار

بنام ایزد پیدا و پنهان  
خداوندی که عالم آفریده  
ز آب آورد بیرون آدمی را  
مدار کوکب عشق جهانسوز  
خدای حسن بخش عالم آرا  
قوای موکب عشق جهان گیر  
زند بر آب و گل نقش نکوئی  
خداوندیش بر هر چیز پیدا  
ز وصفش دست فکرت پیشه کوتاه  
فروزنده چراغ مهر و ماه را  
میانجی ساز ازوار قواهر  
پدید آرنده عقل مجرد

بر آورد از تضاد آخشیجان  
خداوندی که دریك طرفه العین  
ز عشقش مستی نور سپهبد  
جهان آئینه عکس جمالش  
خداوندیکه در صحرای هستی  
بکنهش بسته چشم ژرف بینان

جهان آئینه پیدائی او  
جمالش را بچشم جان عیان ساخت

روان بخش تن افروزنده جان  
جهان در جان آدم آفریده  
زده بر آب نقش عالمی را  
مدیر ماه و خورشید شب و روز  
خرد در کنه بیچونش حیا را  
بفرمانش جهان را کرده تسخیر  
دهد بر چرخ مهر و ماه روئی  
بر او عقل جهان بین است شیدا  
ز صنعتش رهبر اندیشه گمراه  
بروز آرنده شبهای شبیه را  
سبب پرداز اعراض و جواهر  
گهر بخشنده جرخ زبرجد

مناسب تن مشابهِ گوهر جان  
فروزد گوهر ادنین و اعلین  
ز شوقش بیخودی چرخ سرخود  
تجلیگاه حق بی مثالش  
زده خرگه بهر بالا و پستی  
بحیرت دیده خلوت نشینان

دو عالم شاهد یکتائی او  
گلستان را ز خار شك پرداخت



## سخن در برتری راه بینش بر دانش و طریق اشراق بر مشاء

تو را گردیده توفیق باز است	ز برهان بینش جان بی نیاز است
با استدلال و انظار و تعلل	نیفتد پای بینش در تسلسل
دلی کان ماه بیند در شب داج	ببرهان ترتب نیست محتاج
قیاس فلسفی تا چون و چند است	بزنجیر تضایف پای بند است
وسط هر چند نبود بیطرف لیک	دو چشم پاک بین ای عقل ناهیک
ز چشم دل چو پنداری نهانش	ز حیثیات میجوئی نشانش
اسد و اخصر است این نغز گفتار	ز پیدائست صانع نا پدیدار
گراز جنبش هم این معنی عیانست	که جنباننده ای باوی نهانست
به بینش از تعلل بی نیازی	که این جنبش جهان را نیست بازی
نیابد سوی ذاتش دانشی راه	بماند یوسف اندیشه در چاه
ببرهان گرچه داند دانشی مرد	جهان را کار گاه صانع فرد
ولیکن اهل بینش راست پیدا	که عالم کشور شاه نیست یکتا
وجودش بر همه ذرات ظاهر	هم او باطن هم او اول هم آخر
شنیدستی ترا نه چرخ رقاص	که در فرمان همی گردد باخلاص
کواکب راست گردشها منظم	بهر نظمی است تدبیری مسلم
بهر تدبیر حکمت هست ناچار	ز حکمت علم و قدرت گردد اظهار

پس آموز این سخن کانشاه بیچون	دهد فرمان باین گردنده گردون
بر آید هر زمان نقشی پدیدار	ز نقاش ازل بر چرخ دوار
تجوهر داده عقل جوهری را	فروزان کرده مهر خاور را
هزاران مهر و مه تابان ز کویش	هزاران چرخ در فرمان بسویش
تو نیز از جان (الهی) خیز و میکوش	چو گردون بنده ای شو حلقه در گوش
ز راه بندگی گر هوشیاری	تو را بخشند تاج شهریاری



پرستش آرنی باچند چون ساز

در آن بیچون بی انجام و آغاز

نخستین عقل و و خشور ستوده

در این مزم-ار لا حصی سروده

بد آن سر نهان بین دیده پاک

نشسته در سرای ما-عرفناک

ز پیدائست ذاتش در نهانی

نهانی ای عجب عین عیانی

هویدا و نهان از چشم امکان

خرد حیران در آن پیدای پنهان

(سخن در ترتیب نظام آفرینش بطریقه عارفان)

یکی نقطه است این خط مسلسل

که گاهی مجمل آید که مفصل

حکیمش عقل اول داند و بس

چنانکه ع-ارفش فیض مقدس

گر این معنی خرد راهست دشوار

که چون کثرت ز وحدت شد پدیدار

عیان در نزد ارباب شهود است

که وحدت بود و کثرت چون نمود است

نمودار آمد این امواج و انهار

ز دریای احد بیمثل و تکرار

در آن دریا حبابی آسمانها

حبابی عقل و نفس و جسم و جانها

الهیبت شئون خویشتن خواست

پدید آرد جهان را خوش بیار است

نه عقل این جاتواند زیست هشیار

که عشق از پرده خواند نقش اسرار

خرد را رهبری بر آستانش

ولیکن عشق داند داستانش

خرد داند که عالم را خدائست

ولی باوی نه چون عشق آشنائست

خرد در دام خود بینی گرفتار

چو بیخود گشت بیند طلعت یار

تقید دور کن مطلق تواندید

جمال حق بیچشم حق تواندید

ز ممکن پرده امکان بر انداز

در آبی خویشتن در خلوت راز

جهان از زلف شام و طلعت روز

نشانی داد از آن حسن دل افروز

### (مناجات شوق)

خداوندا چو دادی گوهر جان

عطا کن تاج علم و گنج ایمان

بجانم پر تو صدق و صفا بخش

مقام صبر و تسلیم و رضا بخش



مرا بخش آنچه زیب جسم و جانست  
 من از غیر تو بیزارم الهی  
 شد از کف رایگان عمر عزیزم  
 دریغا عمر ضایع کردم ایداد  
 دریغا حسرتا نقد جوانی  
 کنون سرمایه جانم امید است  
 گناهم گرچه بسیار است بسیار  
 گناهانم چه در فریادم آرد  
 بیک جام از می ایزد پرستی  
 دمی آگاه ساز این قلب غافل  
 توئی یارب طبیب درد مندان  
 توئی یارب حیوة جاودانم  
 عطا بخشی بشاهی یا گدائی  
 جهان هر که کند تار یک جانم  
 توئی در ملک هستی پادشاهم  
 اگر غیر تو معبودی ستایم  
 توئی یارب بهین باغ بهشتم  
 فقیری را نوازی گربنانی  
 ز ملک بیحدت ای ذات بیچون  
 براه خویش ما را رهبری کن  
 بمای کام بخش دشمن و دوست  
 که تاب قهرت این مشتی گنه کار  
 اگر بخشی تو را نبود زیانی  
 نگارا دلبرا کل الجمالا

سعادت آنچه در هر دو جهانست  
 بدرگاه تو زارم پادشاها  
 سزد خون دل از چشمان بریزم  
 شدم دور از امید وصل فریاد  
 همه رفت از کف من رایگانی  
 که از لطف تو هر جان را نویداست  
 چه باشد قطره پیش بحر ذخار  
 لبث لا تقنطوا در یادم آرد  
 نصیبم کن نشاط عشق و مستی  
 مران از در گهت این جان جاهل  
 شفا بخش درون مستمندان  
 بیادت زنده ملک جسم و جانم  
 تو را شاید که عالم را خدائی  
 بود یاد تو خورشید روانم  
 بدرگاه تو یارب عذر خواهم  
 بهجرانگاه دوزخ باد جایم  
 قلم کش بر خط زیبا و زشتم  
 و گر بخشی تو صد ملک جهانی  
 یقین دارم نه کم گردد نه افزون  
 کرم فرما و لطف و یاوری کن  
 نگاه مهر فرمائی چه نیکوست  
 نداریم ایزدا ما را مکن خوار  
 ولی ما را است سود این خودتودانی  
 جهان آرا بتا عین الکمالا



کجاست تاریکی از خورشید چهره است  
سمند از لطف و قهر آنسو برانیم  
دران رضوان گل تسلیم چینیم

غلط گفتم همه قهر تو مهر است  
بما خود معرفت ده تا توانیم  
بکوی عشق خوش منزل گزینیم

### (آرامگاه دل کجاست؟)

که از وصل نگاری کام گیرد  
به هر بزمی نشیند یار با یار  
به هر کوئی ره وصل نکوئیست  
بهر محفل که معشوقی کشد جام  
زهر صحبت که عطر عشق بویند  
زهر سو ناله‌ای از دل بر آید  
بهر مکتب که درس عشق باز است  
که نالد عاشقی با سوز و اندوه  
نکویان جهان را منزل آنجاست  
بیاد اوست روشن محفل ما  
خیالش در روان وجد و سرور است  
الهی ذکر الله الله الله

دل آنجا خوش بود و آرام گیرد  
به هر باغی که خواند بلبل زار  
به هر دشتی دلی حیران روئیست  
به هر منزل که مشتاقی زند گام  
بهر مجلس حدیث یار گویند  
به هر جا مرغی آهنگی سر آید  
بهر خلوت که خوش راز و نیاز است  
بهر وادی بهر صحرا بهر کوه  
بجان یار کارام دل آنجاست  
دل آرامست آرام دل ما  
جمالش آیت الله نور است  
بر آراز صدق دل با ناله و آه

ستایش حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و حضرت امیر

علی علیه السلام

گل باغ ازل در جسم بینش  
سفیر اعظم ایزد محمد ﷺ  
ملک شده و جو حسن بی مثالش

نخستین در بحر آفرینش  
یگانه گوهر درهای سرمد  
شهنشاهی که از نور جمالش



گل بی خار باغ لا یزالی  
شبستان ازل را شمع یکتا  
بچشم از کحل مازاغ البصر نور  
بدل بحر علوم آسمانی  
وجودش مبدأ انوار قاهر  
زبان گویای ناز این ترانی  
صفا بخش جهان از لعل خندان  
هزاران آفرین آن نازنین را  
وجودش رحمة للعالمین باد  
چو شمع آفرینش را بر افروخت  
میان شاهدان بزم شاهی  
محمد را نخست افکند مستی  
پس آنگاه او چو سرمستان پر شور  
چو قرآن دفتری از عشق بگشاد  
بر آن دفتر که شهر علم غیب است

امیر اهل ایمان سر سبحان  
قوای عقل کلی را سپهدار  
شه آزادگان مقصود عالم  
جمالش رونق بت ها شکسته  
در این بتخانه آن شه بت شکن بود  
گر آنماه از جهان خلق کم بود  
نبود آن خواجه گر این کار گه را  
بعالم خواست ذات لا یزالی

فروغ شمع وحی ذوالجلالی  
گلستان ابد را سر و بالا  
بدل بیننده آن سر مستور  
برخ ماه تمام جاودانی  
شعاعش عرشیان را نور باهر  
روان جویای راز من رآنی  
شفا بخش روان دردمندان  
بهین آئینه حسن بیقربین را  
ز حق بر جان پاکش آفرین باد  
بآدم علم الاسماء پیاموخت  
که مستند از می وحی الهی  
ز جام عشق صربهای الستی  
باشراقی جهان را کرد پر نور  
به دانش عالمی را کرد دلشاد  
در دانش علی بی هیچ ریب است

وزیر مصطفی سلطان امکان  
نظام آسمانی را نگهدار  
بت کروبیان ز اولاد آدم  
جلالش بر ملایک راه بسته  
که برتر از حجاب ما و من بود  
جهانی در شبستان عدم بود  
نبودی بنده زینده شه را  
نماید ز آینه امکان مثالی



وز آن آئینه پیدا شد مثالش  
منزه دان ز مثل آن شمس وفی را  
شناسد هر که بشناسد خدا را  
چو بر ختم رسولان فیض سبحان

علی گردید تمثال جمالش  
زلله المثل بشناس ویرا  
امام اهل ایمان مرتضی را  
بر او اشراق گردد نور یزدان

### پایان کتات نغمه الهی

مهدی الهی قمشه ای



# نغمه حسینی

تاریخ بزرگترین شهید راه اسلام

حضرت اباعبدالله الحسین (ع)

از آثار منظوم آقای

مهدی الہی قمشہ‌ای



هو الله

## کتاب نغمه حسینی

بسم الله الرحمن الرحيم

شاهد و معشوق جهانهاستی  
 آتش غم بردل عشاق زد  
 گشتی از این نام فروزنده چهر  
 ذره این مهر درخشان بود  
 ز آیت این نام دل آرام گشت  
 هم شد از این نام فلك بقرار  
 نام نکوی تو تسلاى ما  
 مومن و کافر فره از خان تست  
 شاهد یکنای دو عالم توئی  
 حسن بتان آیت زیبا ایت  
 تافت بدل گشت زبان درفشان  
 فکر تواندیشه هر عقل وهش  
 در سخن مخزن دیگر نداشت  
 شادکن قلب هراسان بود  
 فیض تو گسترده بساط جهان

نام خدا زیور جانهاستی  
 پرتو این نام بر آفاق زد  
 شعله مهر هزاران سپهر  
 مشعل خورشید که رخشان بود  
 شام جهان روز بدین نام گشت  
 گشت بدین نام سپهر استوار  
 ای غم عشق تو تولای ما  
 رحمت و بخشایش وجود آن تست  
 عشق فروزنده در آدم توئی  
 نظم جهان شاهد یکتا ایت  
 پرتوی از نام تو ای بی نشان  
 ذکر تو هر گفته شیرین و خوش  
 بحر بجز نام تو گوهر نداشت  
 نام تو نقش دل خاصان بود  
 ای غم عشق تو نشاط جهان



هستی ما پرتو اشراق تست  
پرتوی از بود تو بود جهان  
لطف در ایجاد چه مقصود تست  
چون رقم عشق بعالم زدی  
حسن تو در عالم روحانیان  
حسن ازل فاتح ملک وجود  
موج برانگیخت جهان آفرین  
جلوه گر آمد بتمشای عشق  
سلسله طره آن دلربا

نیست بود هر که نه مشتاق تست  
بر در احسان تو چشم جهان  
چشم امید همه بر جود تست  
نقش بر آب و گل آدم زدی  
سر نهان آمد و عین عیان  
جنبشی افکند بدریای جود  
گشت عیان عشق نهان، آفرین  
نازکنان بر دل داناى عشق  
برد دل از سلسله انبیا

### مدح و ستایش

حضرت محمد مصطفی و علی علیه السلام و حضرت زهرا و ذکر تولد سیدالشهدا علیه السلام

احمد مرسل رقم عقل کل  
گشت بر آن شاهد غیبی سفیر  
آمد از آن وحی الهی شکار  
دفتری آورد ز فرمان عشق  
دانش این نامه چه خورشید تافت  
گیتی از آئین مسلمانیش  
گلشنی آراست جهانرا ز دین  
نوگل آن گلشن عز و جلال  
بلبل آن نوگل وحی وجود  
سر علی همسر زهرا شدی  
سبط نخستین حسن آن خوش صفات  
سبط دوم شاهد عشاق شد

مبدا پیدایش و ختم رسل  
زد بجهان پرچم ملکاً کبیر  
سر ازل تا بابد آشکار  
نامه قدوسی قرشن عشق  
تیرگی چهل گریبان شکافت  
گشت بهشت از دم رحمانیش  
گشت زمین مفخر عرش برین  
فاطمه بد زینت عرش کمال  
گشت علی شاهد عیب و شهود  
گوهر سبطین هویدا شدی  
یافت چه از زهر ستمگر وفات  
عشق نهان شهره آفاق شد



## تاریخ ولادت حضرت سیدالشهداء (ع)

سوم شعبان به سوم یا چهار  
سید عشاق و سپهدار دین  
قصه عشاق و شهیدان عشق  
بشنو اگر داری از آئین نشان  
گوش دهد هر که بر این داستان  
قصه عشق است و حدیث فراق  
در ورقی زیر سپهر برین  
غصه این قصه شرر زد به جان  
حادثه‌ای زیر سپهر دورنگ  
ریخت در این قصه بدیوان عشق  
قصه ما مخزن اسرار هوست  
آنکه در او شعله عشق خداست  
و آنکه در او گوهر مهرش نبود  
قصه ما برده ز دلهای شکیب  
حادثه کربلای وصال  
قصه سلطان شهیدان حسین  
ساز غم انگیز شه کربلا  
هر که بر این حادثه آگاه شد  
هر که شنید این خبر بس شگفت  
نیست عجب گرفتار فلک نیلگون

از سنه هجرت آن شهریار  
خیمه زد از عرش برین بر زمین  
کرد میان کلمک سخندان عشق  
وصف شهیدان حق و شاهشان  
سرنهد از شوق بر این آستان  
نامه هجر است و غم اشتیاق  
قصه این گونه نباشد حزین  
خاست فغان از زمی و آسمان  
نیست بدین گونه جهان را شرنک  
کلمک وفا گوهر ایمان عشق  
بشنوی ار هست ترا مهر دوست  
همچو نی از حادثه نی نو است  
قصه شنید ابله و خوابش ربود  
شرح فراق است وصال حبیب  
سوخت ز سیم رخ خرد پروبال  
قلب جهان ساخته پر شور و شین  
ساخته خونین دل اهل ولا  
پاک دلش جفت غم و آه شد  
کوه هم اربد دلش آتش گرفت  
بارد از این قصه پر غصه خون

## واقعه کربلا

را خدا در کتب آسمانی با نبیاء خبر داد

این خبر از وحی خدای جلیل  
آدم از این بارقه مسجود گشت  
سوخت دل آدم و نوح و خلیل  
احمد از این سانحه محمود گشت



ریخت ز چشم از غم این خوش ذبیح  
 سر علی آینه زین نور شد  
 راز دو عالم که نهان خواستند  
 عشق در این پرده هویدا شدی  
 طبع الهی چه کند داستان  
 از قلمش بر ورق آتش زند

خون ذکریا و کلیم و مسیح  
 جلوه وجه الله مستور شد  
 باز در این پرده بیاراستند  
 عقل در این مرحله شیدا شدی  
 قصه مشتاقی آن دلستان  
 شعله بدای مشوش زند

### سبب توفیق خود

را بر نظم این تاریخ شریف در اشعار زیر نگاشته‌ام.

داد مرا واهب یکنای من  
 در ورق دفتر نام و نشان  
 شاخ گلی برشده یکسال و نیم  
 و انشده غنچه خوشبوی او  
 چند موی ازالم و رنج و درد  
 گاه بنالید و گهی خواب کرد  
 که دلم از گریه آهسته‌اش  
 دایمش از شعله تب ناله بود  
 چون شرر ناله زدل میکشید  
 ناله آن طفل روان سوختی  
 بیشتر این غصه مرا سوخت جان  
 کاش زبان داشت که از درد خویش  
 الغرض از سوز تب و التهاب  
 کاروی از ناله و افغان گذشت  
 تاچه کند نیز طبیب شفیق  
 ماند پرستار و معالج چو من

خوش پسری انجمن آرای من  
 نام حسین آمدش از آسمان  
 سخت بتقدیر قضا شد سقیم  
 زرد شد از درد گل روی او  
 سرخ گل چهره او گشت زرد  
 که باشاره طلب آب کرد  
 سوخت که از ناله پیوسته‌اش  
 جان مرا شعله جواله بود  
 کام دلم زهر بلامی چشید  
 بردل و بر جان شرر افروختی  
 کش نبذ از درد زبان بیان  
 کرد بیان حال رخ زرد خویش  
 گشت تن طفل و دل من کباب  
 و ز سر پیوند تن و جان گذشت  
 ماند بدریای تحیر غریق  
 خسته درد و غم و رنج و محن



در غم آن طفل همه سوختیم

آتش غم بر جگر افروختیم

تا خبر یاس طیب بدن

شعله غم زد بتن و جان من

خواست کند چرخ نهال مرا

بشکند از غم پر و بال مرا

خواست کند شام ابد روز من

تا نگردد شمع صفت سوز من

خواست برد فتنه دور زمان

اختر تابان من از آسمان

خواست دگر بر کف بیداد چرخ

باز دهد کودک زوزاد چرخ

خواست خزان زود و زود بر گلم

بر کف تاراج دهد سنبلم

نو گل باغ ملکوتی کند

بلبل جانم جبروتی کند

بر سر آن شمع شب افروز من

گوش کند ناله جان سوز من

تا دلم آتشکده غم شود

خاطرم آزرده ماتم شود

خواست اجل گلشنم آتش زند

شعله بر این جان بلاکش زند

لیک نگارنده لوح قضا

محو کرم کرد خط اقتضا

لطف حقم نیک سرانجام کرد

بر دلم این واقعه الهام کرد

عهد نمودم که گر این طفل ناز

باز رهد زین مرض جانگداز

قصه سلطان شهیدان دین

نظم کنم نغزچه در نمین

باری از آن عهد بخاطر رسید

تشنگی کودک شاه شهید

با دل خود گفتم اگر طفل من

تا بسحر جان نبرد زین محن

به که هم از سوز تب و التهاب

جان ندهد تشنه لب و دل کباب

در دم مرگش به از این نیست کار

تا دهمش آب و رهد از شرار

یک دوسه قطره که ز آب زلال

ریختمش در دهن آن خسته حال

بر سر هوش آمد و فریاد کرد

اندکی از غصه دلم شاد کرد

طفل که از ضعف حیواتی نداست

وز خطر مرگ نجاتی نداشت

آب طلب کرد و بسی نوش کرد

مرگ تو گوئی که فراموش کرد

مادر گریان با طاق دگر

بادل سوزان ز فرا قد گهر



بادل ناشاد بفریاد بود  
 ناله آن طفل چه بشنید زار  
 روز و شبی بود که پستان مام  
 بردهنش مام چه پستان نهاد  
 آب خوش و شیر مکیدن گرفت  
 از اثر رحمت پروردگار  
 نفخه حق برتن کودک دمید  
 داد خدا زندگی تازه اش  
 لطف ازل نیز مرا یار گشت  
 طبع من آتشکده طور شد  
 بحر شد این قطره ناقابل  
 گوهر عشق از ورقم شد پدید  
 شد گهر راز شهادت عیان  
 شکر که این نامه مشکین پیام

منتظر ضربت صیاد بود  
 آمد و بگرفت سرش در کنار  
 هینگرفت از مرض آن خوش غلام  
 شیر بنوشید و دلی کرد شاد  
 عقل از آن واقعه شد در شکفت  
 آن دل نومید شد امید وار  
 جان من و مادرش از غم رهید  
 تا که بگردون رسد آوازه اش  
 طبع و قلم هر دو گهربار گشت  
 دفتر فکرم ورق نور شد  
 مهر شد این ذره بی حاصل  
 پرتو صبح از افق بر دمید  
 ساخت فروزنده دل شیعیان  
 کرد مرا عهد الهی تمام

«سر نهضت و قیام حسینی»

سبب قیام حضرت حسین (ع) کفر یزید و بنی امیه بود و کوشش آنهاد رویران کردن

بنای اسلام .

بارقه وحی رسول امین  
 پرتو قرآن رخ گیتی فروخت  
 دعوت آن پاک رسول امین  
 ملک عرب حشمت و اجلال یافت  
 عالمی آوازه آن شه شنید  
 گیتی از آن بارقه احمدی  
 نام رسل زینت و آوازه یافت

تافت چه در کعبه و شرب زمین  
 خار و خس شرک و جهالت بسوخت  
 تافت چه خور بر همه روی زمین  
 بلکه جهان پرچم اقبال یافت  
 صبح سعادت ز جمالش دمید  
 یافت چه خور و روشنی سرمدی  
 دولت آئین شرف تازه یافت



دانش و دین و خرد مصطفی  
 خسرو توحید علم بر فراخت  
 يك گره از مردم دانش فروز  
 پیرو دین حامی قرآن شدند  
 عصر جهالت سپری ساختند  
 يك گره دیگر از اهل نفاق  
 قدرت او دیده هراسان شدند  
 چرب زبان لاف زنان آمدند  
 مصلحت آن دید رسول از کرم  
 اطن ایمان اگر آشفته‌شان

داد بدین فرو شکوه و صفا  
 بر بت و بتخانه و بتگر بتاخت  
 بت شکن و جهل کش و کفر سوز  
 عاشق حق طالب ایمان شدند  
 ب برق علم و هنر افراختند  
 بر سر تزویر و بصورت وفاق  
 وز طمع و بیم مسلمان شدند  
 از پی نان یاغم جان آمدند  
 پرده نگه دارد و حسن شیم  
 ظاهر اسلام پذیر فتشان

☆☆☆

رفت چو احمد بجوار اله  
 آن گره شوم دورنك از نفاق  
 فتنه و آشوب برانگیختند  
 رادترین مرد جهان وجود  
 آنکه و را خاتم پیغمبران  
 روز غدیرش بخلافت نشاند  
 خانه نشین گشت زغم خسته شد  
 گوهر یکتا شد و در فرید  
 ماند تنی چند خداجوی بس  
 از پی دنیای دنی تاختند  
 فرقه فرزانه بافر و هوش

یوسف اسلام فرو شد بچاه  
 با دل آکنده ز کفر و شقاق  
 کار بشور او شرانگیختند  
 پاك ترین عنصر غیب و شهود  
 کرد ولی بر همه سروران  
 بر همه امت شه و مولاش خواند  
 در گه اجلال بر او بسته شد  
 ماند بر او يك دوسه مرد و حید  
 و آن همه شیطان صفت و بوالهوس  
 ملك ابد را بهوس باختند  
 گشت زغو غای سفیهان خموش

☆☆☆



اول و دوم که ز دوران شدند  
فرقه دون همت و شهرت طالب  
هراموی زاده بد نام دون  
بر همه امت سر و سرور شدند  
کینه پنهانی بد رواج  
کار که بافرقه بد نام شد  
زمره بد کیش گرفتند تخت  
صفحه تحقیق و قایع نگار  
دوره فرمان چه به عثمان رسید  
زاده بوبکر محمد که بود  
خار ز گلزار خلافت برست  
بوذر و عمار علیم و بصیر  
آل امیه بفسون و فساد

گردد سوم فرقه نادان شدند  
نسل امیه ز نژاد عرب  
یافت ریاست زریا و فسون  
دشمن اولاد پیمبر شدند  
گشت پدید از دل آن قوم لد  
باردگر غربت اسلام شد  
گشت برار باب خرد کار سخت  
راست کند قصه آن روزگار  
تفرقه شد سخت بر امت پدید  
ز اهل تقا و کرم و علم وجود  
خار شد آن نو گل باغ نخست  
گشت بتبعید و بذلت اسیر  
ملک گرفتند ز اهل رشاد



داد ز گردون ستم گر که داد  
گشت بسی خیره سر و لادگر  
پرچم دین بر کف بیدین سپرد  
در گه بیداد و جنا گشت باز  
از دلشان دشمنی از لیا  
حرفی از آئین خدا بر زبان

در کف نادان علم دین و داد  
پیرو آن مردم بیدادگر  
باد خزان رونق این باغ برد  
خاصه بیماران علی در حجاز  
رست چه از گل خس و خوارو گیا  
وز دل و جان منکر و حی قران

بار علی چون شه احرار شد  
سلسله‌ای ناکث و هارق شدند  
جنک جمل ساز شد و نهروان

رشك و حسد بیش پدیدار شد  
جمع دیگر کجرو و فاسق شدند  
از حسد آن گره سرگران



گشت معاویه ز جور و شقاق  
شد زبد اندیشی مرد جهول  
باری از آن فتنه برانگیزد  
زاده ملجم ز نژاد مراد  
در چهل از هجرت و ماه صیام  
در طلب قتل شه آن کج نهاد  
نوزدهم روز بدان زشت کیش  
گشت چه هنگام سپیده دمان  
فرق شه از تیغ ستمگر شکافت  
کرد فلک دشمن او شاد کام  
بعد شه دین حسن آن خوش خصال  
دید سپه نیست مہیای رزم  
خواست که از کج روی آسمان  
مصلحت آن دید که با صلح و سلم

فتنه گر آتش ظلم و نفاق  
خون دل پر نور وصی رسول  
شد دل ارباب خرد غرق خون  
داشت نهان کینه شاه رشاد  
قصد خطا کرد ز عهد لئام  
تیغ شرر بار بزهر آب داد  
قلب جهان کرد ز غم ریش ریش  
جامه غم کرد بتن آسمان  
بعد سه روزی ز جهان روی تافت  
گشت معاویه شه ملک شام  
خواست کشد لشکر و جوید قتال  
سست نمود است زیبکار عزم  
و از ستم فتنه بجوید امان  
حفظ کند کشور دین را بحلم

### پس از شهادت حضرت علی (ع)

و صلح حضرت حسن (ع) معاویه بامارت رسید و بنای ظلم و بیداد گری را خصوص با آل علی و دوستان او بجدا کثیر گذاشت.

چون که معاویه بیدادگر  
کاخ حق و مسند پیغمبری  
حکم خدام سخره شد دین ذلیل  
اختر بیداد فروزنده شد  
کو کب اقبال محبان حق  
نامه بحکام ایالت نگاشت  
تا بمحبان علی الکرم

یافت بشام افسر و تاج و کمر  
بارگه شرک شد و کافری  
قافله گمراه شد و بی دلیل  
آب حیات آتش سوزنده شد  
کرد غروب از فلک نه ورق  
نیز بجاسوسی و فرمان گماشت  
تیغ نهاده از عرب و از عجم



زانکه گزیدند ره شیعیان  
 دشمن اولاد امیه شدند  
 مردمش از طعن صحابه کبار  
 گو که برد باد فنا خاکشان  
 داشت بدل مهر علی الهدی  
 سخت اسیر غم و رنج و ستم  
 آتش از این مکر بر ایمان گرفت  
 شاهد تاریخ بر این مدعاست  
 فارس ایمان علم دین و داد  
 سر بره عشق بداد آن دلیر  
 گشت گرفتار زیاد عدو  
 بسته بزنجیر بشام از عراق  
 در صف جولانگه عشق آمدند  
 از شه و یارانش بریدند سر  
 سخت بر اختیار جهان گشت تنگ  
 روز سیه شد ز ستم گستری  
 گشت در ایران بخراسان امیر  
 خوش گرویدند بآل علی  
 کینه خصم بدل آراستند  
 گشت جهان تیره بر آن سروران  
 از دم شمشیر ستم سر برید

جور و ستم کرد بر ایرانیان  
 بر ره یاران علی آمدند  
 گفت بر ایران که ندارند عار  
 تیغ برانید بر اهلاکشان  
 الغرض آنکس که بنور خدا  
 گشت زبیداد چنان بدشیم  
 که پی پیراهن عثمان گرفت  
 فتنه حجاج که اشقی الور است  
 حیر عدی قبله مردان راد  
 از گنه مهر علی شد اسیر  
 حیر و تنی چندز یاران او  
 راند زیاد ابن ابیه از نفاق  
 چونکه بعدزای دمشق آمدند  
 ز امر معویه بیدادگر  
 باری از آن دشمن شوم دورنگ  
 شام فرازد علم کافری  
 ابله دون ابن زیاد شریر  
 مردم آنمرز که از پردلی  
 گوهر مهرش ز خدا خواستند  
 زاده مرجانه که شد حکمران  
 هر که بدل بدل مهر علی پرورید

### حسین ابن علی (ع)

پس از مرگ معویه ابن ابی سفیان علم مخالفت بابنی امیه و یزید برافراشت و بدعت خلافت برخاست یزید بجا کم مدینه (ولید ابن عتبّه اموی) نوشت که از حسین



ابن علی بیعت گیر البته ساعتی مهلت مده .

چون زمعویه جهان شد تهی  
سفله فلك بر سر آن کج نهاد  
ماه رجب در سنه شصت بود  
بر سر آن دشمن دین تاج رفت  
خاتم اقبال سلیمان ، سپهر  
چرخ بر او عهد خلافت گرفت  
کفر نهان در پدر بد شعار  
تاج خلافت که بر بر نهاد  
خاق بگفتار و بکردار نیز  
باری از آن تیره دل دیوزاد  
بیشتر از جمله بآل علی

یافت یزید افسر شاهنشاهی  
آه که دیهیم خلافت نهاد  
چرخ خطا کرد که بدمست بود  
کشور اسلام بتاراج رفت  
داد بدان تیره دل دیو چهر  
نیست از این سفله نواز این شگفت  
گشت عیان زان پسر نابکار  
دست بپیداد و ستم بر گشاد  
خواند بالحاد و بکفر و ستیز  
گشت جهان تیره بر اهل رشاد  
بر سر کین شد ز ره بد دلی

☆☆☆

چرخ ستمکار که ویران شود  
رنك جفاکاری دیگر گرفت  
دهر که آ بستن شور و شر است  
هر چه که این مام خطا کار دهر  
بیشتر اوقات در این روزگار  
سفله شود میرو سپهدار و شاه  
داد زبیداد سپهر دو رنك  
بسکه بود دینی دون خوار و پست  
نیست چه این دینی دون پایدار  
وای بر انکس که ز حرص و هوس

چون دل ماسر بگریبان شود  
بازی بدمهریش از سر گرفت  
هر چه بزاید خطر دیگر است  
زاد یزید است و جفا کار دهر  
پیش فتد زشت و پس افتد نگار  
خیمه زند بر سر این بارگاه  
آوخ از این سفله بی نام و نك  
ملك دهد در کف نادان هست  
هم غم و شادیش ندارد قرار  
نشنود آوای نوای جرش



بر شهری و ملک غروری کند  
وای بر آن دل که باین زال زشت  
در طلبش ظلم بهموری کند  
ملک ابد را ز کف خود بهشت

## یزید بولید

ابن عتبه حاکم مدینه نوشت که از حسین (ع) البتّه بیعت گیر و اهمال روامدار  
ولید شبانه برای اخذ بیعت حضرت را خواست و حضرت ابا فرمود کار  
بمنازعه کشید و خلاصه ولید نتوانست بمقصود برسد .

نامه آن نذک خلافت یزید  
بد پسر عتبه ولید جهول  
حاصل نامه که بگیرایولید  
یافت چه از نامه ولید آگهی  
رای زمر و ان حکم خواست زود  
گفت هم امشب ره این کار گیر  
رای خطا کرد زمر و ان قبول  
خواست حسین ابن علی را که مهر  
جانب دربار حکومت بیا  
خسرو دین یافت که غزم ولید  
خواست زیاران خود آن شهر یار  
کز پیش آیند و مهیا شوند  
رفت و همان بود که پنداشتی

بر پسر عتبه بیشر رسید  
حاکم و فرمانده شهر رسول  
عهد زفرزند علی بر یزید  
صبح نگردیده شب از ابلهی  
پور حکم گوهر عقلش ربود  
تا نشود دیر و نگردد خطیر  
زود فرستاد بدان شه رسول  
سر نزده از خم نیلی سپهر  
سانجهای آمده پیش ای کیا  
نیست بجز بیعت و عهد یزید  
چند تنی تیغ بکف شیر و ار  
و رطلبد بر سر هیجاشوند  
دشمنی انگیز شد آن آشتی

## ولید از حضرت تقاضای بیعت کرد

کرد ولید از سر رفقت بیان  
مرک معویه براو فاش کرد  
گفت که ای سبط رسول امین  
سر نهان ساخت بر آن شه عیان  
عهد طلب کرد و نه پر خاش کرد  
قبلکه مردم یشر زمین



چون همه امت ز سیاه و سفید  
ملك خلافت بود آراسته  
خواسته سلطان خلافت یزید  
خوش بود این عهد هم امشب کنی  
تادلم از عهد تو شادان شود  
هم نشود فتنه بعالم پدید

گشت پذیرنده عهد یزید  
از تو هم این عهد می خواسته  
بیعت خویش از تو به مهر و نوید  
جم من از مهر لبالب کنی  
وز کرمات مشکلم آسان شود  
دشمنی آغاز نسازد یزید  
حضرت بولید پاسخ داد کار بیعت باید عالمی نه در خفا باشد پس شبانه نشاید  
ولید پاسخ حضرت را پذیرفت

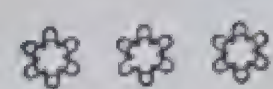
گفت بی پاسخ شه ملك ولا  
در بر هشیار و بشرع وفا  
عهد که در پرده و پنهان بود  
ورکنم این کار شبانگاه من  
چون که بفردا رسد این تیره شام  
نیز مرا کن طلب ای هوشیار  
رای پذیرفت و ز مروان دون

کار چنین به که بود بر ملا  
نیست روا بیعت دین در خفا  
دعوی بی شاهد و برهان بود  
خود نپذیری تو مگر در علان  
انجمنی سار کن از خاص و عام  
وین سخن از رای خرد گوش دار  
و سوسه بر خاست بمکر و فسون

### مروان حکم

رای ولید را بپذیرفتن سخن حضرت رد کرد که اگر بفردا افتد کار بجنک می کشد  
گفت گر این شام بفردا رسد  
امشب از او دست مدارا یرفیق  
شاه برافروخت چه برق یمان  
چرخ مرا بازوی قدرت نبست  
زاده زرقا چو تو مرد پلید  
گفت و برون شد شه نام آوران

کار بخونریزی و هیجارسد  
تا بکشی یا که بگیری وثیق  
تند بر او گشت که ای بد گمان  
کی کند این هم چو تور و باه پست  
جرئت این کار کند یا ولید؟  
بسیاهی تیغ بکف یاوران



کافر اگر نیست بدین وفا

چرخ چرا اینهمه دارد جفا



وزستمش خلق بفریاد چیست  
 یار شود قوم ستم کار را  
 بسته کمر از پی قتلش نهان  
 خلق برانگیخت بازار او  
 تا بسپارند بتیغ آن شهید  
 تا که زند زخم نهانی بشاه  
 فخر جهان قبله ایمان حسین  
 گشته نگون در کف اهل عناد  
 بر کند از بن شجر علم و دین  
 باغ رسالت گل تجرید را  
 پیروی فخر نبوت کند  
 رفت ز شرب شه ما باشتاب  
 راحله اش ناله یسا للفرق

بافلک اندیشه بیداد چیست  
 خوار کند مردم هشیار را  
 مردم بدکار دغادر جهان  
 خصم که بد بر سر پیکار او  
 حکم نهانی شده بود از یزید  
 روز و شب اولاد امیه براه  
 غوث زمان پادشه نشئین  
 دید که قرآن علم علم و داد  
 چرخ بر آن است که از جهل و کین  
 خشک کند گلبن توحید را  
 چاره همان دیده که هجرت کند  
 سوی حرم بادل پر اضطراب  
 زاد سفر داشت غم اشتیاق

### هنگامیکه حضرت

حسین عزم هجرت از مدینه بمکه فرمود بر سر قبر جد بزرگوارش بوداع رفت  
 آنجا گریه کرد و گفتگوها با آن حضرت داشت تا خواب او را در ربود جمال رسول خدا  
 را بخواب دید و با او راز دل میگفت پس از شگوه امت و راز و نیاز بسیار عرض کرد  
 ای جد بزرگوار دیگرم بباز گشت دنیا نیاز نیست مرا با خود همراه بر که از دنیا  
 سخت دلتنگم حضرت فرمود نور دیده تو بدنیاباز گردد که بزودی در کربلا بمقام عالی شهادت  
 رسی و بزرگ شفیع امت گردی حضرت از خواب بیدار گشت از فراق رسول گریه کرد و  
 با خاطر ناشاد براه مکّه شتافت .

بادل پر درد ز هجر خلیل  
 شکوه کنان در حرم مصطفی

خواست کند شاه چو عزم رحیل  
 رفت نخست انمه مهر و وفا



آینه دل رخ آن شاه دید  
گفت که ای جد شفیق ای رسول  
کرد بگلزار تو فخر زمن  
بسته پی قتل من امت کمر  
منکه تورا نور دل و دیده ام  
نیست علاجی مگر از کوی تو  
شام سیه گشت جهان چون کنم  
چند کنم صبر و بسوزم چو شمع  
چند کنم ناله زدل زار زار  
بی خبر از کوی تو هجرت کنم  
کفر عیان برده زایمان سبق  
کافری و ظلم یزید شریر  
خرمکسان یمن که چه نخوت کنند  
نامی از اسلام نماند است بیش  
خلق بالحداد و بشرك و عناد  
پیرو دین بت و بتکر شدند  
جای تو بنشسته بتی کفر کیش  
ناله بسی کرد زبیداد چرخ  
تادلش از ناله تن از تاب رفت

پیغمبر (ص) را در شهود یا خواب دید

نیم شبی دید عیان آفتاب  
چون رخ زیبای آرای دوست  
گل شد و بابل شد و فریاد کرد  
بر رخ آن شاه چه گل گشت باز

کرد در آن آینه گفت و شنید  
درنگر این امت شوم جهول  
آنچه کند فضل خزان با چمن  
رز دلشان کینه ها شعله ور  
بسکه از این قوم ستم دیده ام  
دور شوم در طلب روی تو  
از چه علاج دل پر خون کنم  
شمع هدی نیست چو در بزم جمع  
از ستم هجر و غم روزگار  
یا حظر از فتنه امت کنم  
درنگرای ختم رسولان حق  
فاش و در اسلام کنندش امیر  
دعوی طاووسی جنت کنند  
دعوی اسلام و همه کفر کیش  
باز شدند از ره دین رشاد  
دور ز آئین پیغمبر شدند  
درد جهان شد گرازان ناله بیش  
وزستم و فتنه نو زاد چرخ  
دیده او اشك فشان خواب رفت

یارخ زیبای پیغمبر بخواب

یا چه خم زلف سمنسای دوست  
خاطر ناشاد زغم شاد کرد  
وز تن و جان جلوه شد و وجد و ناز



پیش رخس آینه اوصاف شد  
عشق شد و شوق شد و ناز شد  
آینه شد عکس رخ یار شد  
بعد سلامی و تحیات عشق  
دست زد و دامن آتش گرفت  
گر نگری بر رخ فرزند خویش  
ای برخت چشم تماشای من  
روی دلارای تو رضوان مرا  
دست من و دامنت ای سرو ناز  
بین که چه زلف تو پریشان دلم  
چون شود ای ماه دل افروز من  
ای دل من آینه صاف تو  
چون دم روح القدس ایمن مرا  
گر بروی از برم ای وای من  
حق همان مهر که بودت مرا  
من دگر از کوی تو ای سرفراز

عین شد و شین شد و قف شد  
جذبه شد و سوز شد و ساز شد  
دیده شد و دل شد و دادرار شد  
خواست دهد شرح بلیات عشق  
گفت که از مهر تو بنودش گفت  
شاد کنی خاطر دلمند خویش  
سرو قدت سدره و طوبای من  
کوی تو آرامگه جان مرا  
یکنظر از لطف کن ای دل نوار  
باز گشا عقده بس مشکلم  
گر شنوی ناله جانی سوز من  
دست من و دامن الطاف تو  
یار شو باش بهم ره مرا  
وای بحال دل شیدای من  
دور مکن از در جودت مرا  
پا نکشم سوی عراق و حجاز

### رسول (ص) در عالم

مکاشفه بفرزندش حسین چنین دستور داد که در اشعار زیر شرح میشود

گفت رسول ایمن و مهرت غلام  
چونکه توئی قافله سالار عشق  
بر ورق جان رقم شوق زن  
پر زغم عشق کن آفاق را  
نغمه سلطان قضا گوش کن

بنده عشق تو دل خاص و عام  
رو بحجاز آرو عراق و دمشق  
ساز نو افسانه چرخ کهن  
نسخ کن آوازه عشاق را  
جرعه صهبای رضا نوش کن



گوی شهادت طلب از جان و دل  
 بانفس قدسی عیسی نواز  
 آب حباب آرزو بجوی جهان  
 در ازل از خامه سلطان عشق  
 نیست به جز خون توای شهریار  
 گر نشوی کشته توای نیک فر  
 خیز و عنان تاز بمیقات عشق  
 جام شهادت بقضای خدا  
 تانکرد چرخ شکیب ترا  
 تا که کنی پرچم ایمان بلند  
 سر نماز و حرکات وصال  
 معنی تسلیم و شهود و رضا  
 درس و فاداری و ایمان عشق  
 همت و مردانگی و حلم و جود  
 رخ بنماتا ببرزگی روح  
 دشمن دین را بشهامت بگیر  
 معنی حریت و مردی و مجد  
 باز بمظلومی و صبر جمیل  
 فتح مبین کن بحسام یقین  
 نصر من الله و فتح قریب  
 مهر توئی خیز و بگردون خرام  
 از تو عیان وصف بزرگان دین  
 قسمت انفاق و زکوة جمال  
 برفکن از پرده این نه فلک  
 سر سماوات پدیدار کن

ایمه و خورشید ز رویت خجل  
 مرده دلان را بدمی زنده ساز  
 و ز خطر مرگ جهانرا رهان  
 شد رقم از خون تو قرآن عشق  
 آب و توئی باغ مرا آبیار  
 خشک شود باغ و بسوزد شجر  
 فاش و عیان ساز مقامات عشق  
 نوش کن از بهر رضای خدا  
 تار کند روز رقیب ترا  
 در فکنی کفر بخاک نژند  
 از تو بماند به جهان لا یزال  
 شرح کن ای باطن حسن القضا  
 در ره حق گوی بفرمان عشق  
 خیز عیان ساز بغیب و شهود  
 نساخ کنی سابقه حم نوح  
 سلسله کن کردن شیران شیر  
 گوی بفرزانگی و عشق و وجد  
 ظالم دون ساز زبون و ذلیل  
 نصر من الله توئی ای بیمعین  
 پرچم مظلومی تست ای غریب  
 قهر توئی تیغ بر آرزو نیام  
 آدم و خاتم توئی ای بیقرین  
 بازده ای خرمن حسن و کمال  
 راز دل آدم و جن ملک  
 تنگدل این گنبد دوار کن



از ملکوت آر ملایک بځاک  
 بار دگر آدم خلد برین  
 تا بتماشای تجلای تو  
 نوح هم این بحر تماشا کند  
 تا که شود غرقه دریای خون  
 شوق ذبیح الله و عشق خلیل  
 تادگرار خویش بر آتش زند  
 یوسف صدیق در این مصر خوان  
 درس وفا یاد ده ادریس را  
 موسی مشتاق بر این طور بر  
 عیسی قدوسی آئینه پاک  
 سر حبیب الله مشتاق دوست  
 شاد کن ای جان ملکوت مرا  
 جان من از عالم لاهوت فر  
 باری از آن خواب که بیدار شد

تا نگردد عشق تو این نور پاک  
 باز کش از خلد بځاک زمین  
 در نگردد همت والای تو  
 کشتی خود غرق بدریا کند  
 کشتی ار این بحر نیارد برون  
 نیمه ده آواره کن و بیدلیل  
 از شرر عشق تو مهوش زند  
 تا که شود فتنه حسنت بجان  
 خط صفا خامه برجیس را  
 تا آرنی گوی شود جلوه گر  
 آور از اقلیم تجرد بځاک  
 ساز پدیدار با شراق دوست  
 واله خود کن جبروت مرا  
 باتو در این راه بود همسفر  
 از پی فرمان بره یار شد

آخر ماه رجب آن شهوار

سوی حرم تاخت شبانگاه تا

«حضرت حسین (ع)»

با جمعی اهل بیت و یاران خود از مدینه براه مکّه شتافت و از خطر تعقیب  
 دشمن از بیراه رفت چون در مکّه آمد خلق مقدمش را بسیار گرامی داشتند و از  
 پیش بنماز آمدند و حتی عبدالله زبیر که خود در فکر خلافت بود و برای دعوی  
 خلافت آمده بود تحت الشعاع حضرت حسین قرار گرفت تا گزیر ملازمت خدمتش  
 گزید و باو در نماز اقتدا کرد و ای بنی امیه در خفا عزم قتل او را بحکم یزید داشتند  
 و میخواستند در ایام عرفه که ازدحام بسیار است حضرت را بقتل رسانند حضرت  
 ناچار روز ترویه هشتم ذی حجه از مکّه حرکت بسمت عراق کرد.



خسرو عشاق و شهنشاہ دین  
 جانب صحرای صفا میشتافت  
 گام زنان بادل پراشتیاق  
 سوی حرم محرم اسرار عشق  
 رسم رهش هاتف غیبی نمود  
 چون بحر سوم شعبان رسید  
 محرم دل محرم آنکوی شد  
 چون بحر بلبل باغ احد  
 عشق بلبل زنان حرم  
 کعبه گذارید و بگردش دوید  
 گردوی آئید چه پروانه جمع  
 شاه بود کعبه و کعبه گل است  
 کعبه بود بارگه و اوست شاه  
 کعبه دولت رخ زیبای اوست  
 اهل حرم عاشق دیدار او  
 جمله پی عرض نیاز آمدند  
 رهبر عالم بطریق هدی  
 جنست برائت ز نژاد یزید  
 لیک رقیبان دغا بسته تیغ  
 از اموی یک گره بد گهر  
 در حرم از فرقه نامحرمان  
 لاجرم از کعبه تن باشته تاب  
 عقل همی گفت چه احرام بست

عزم حرم کرد زیشرب زمین  
 بادل پر عشق و وفا میشتافت  
 ناله کنان ناله یاللف راق  
 گام بره دل همه در کار عشق  
 زانکه کفش در کف جبریل بود  
 چرخ بداد اهل حرم رانوید  
 موسی جانش ارنسی گوی شد  
 نغمه سبج حانک لبیک زد  
 گفت خموش آمده جان حرم  
 طوف کن کعبه و صلتش شوید  
 هست حرم محفل و این شاه شمع  
 طوف کنان کعبه بگرد دل است  
 کعبه بود تیره شب و اوست ماه  
 هر و لاله کعبه بصحرای اوست  
 مجتمعی گشت بدر بار او  
 وز عقب شه بنماز آمدند  
 خالق همی خواند بحکم خدا  
 کرد عیان کفر و عناد یزید  
 خفیه پی کشتن شاه ایدریغ  
 بسته پی قتل شه ماکمر  
 جان شه کعبه نبند درامان  
 خواست کشد در حرم جان رکاب  
 عشق در احرام وی آرد شکست



از حرم عقل برد رخت او      در حرم عشق زند تخت او  
چون حرم خاص دل پاك اوست      كعبه ارباب صفا خاك اوست  
باقی این قصه بماند كنون      تاچه زند عشق در این ارغنون

### یگی از رؤسای

شیعیان کوفه سلیمان صدخزاعی (امیر توابعین) که از مخالفت حضرت حسین با یزید و بیعت نکردن او و نهضت حضرت بمکه و دعوت خلق را بامامت خود آگاه شد سران شیعیان کوفه را در منزل خویش خراست و بانها فرمود شما همان کسانی که پس از فوت حضرت حسن برادرش حسین نوشتید ما حاضریم بیعت معویه را نقض کرده و با شما بیعت کنیم امروز حضرت حسین صلاح ندانست ولی امروز خود او بایزید ابن معویه علم مخالفت برافراشته و بدعوت خلافت بر خواسته و از مدینه بمکه اقامت گزیده و خلق را بخلاف بنی امیه بر می انگیزد و اکنون وقت است که اگر اتفاق دارید و پایداری و وفا بعهده و و قیام بر علیه دشمنان او خواهید کرده همه یکدل و یکجهت بسوی حضرتش نامه نگارشویم که او را بخلافت و امامت برگیریم و بدیار خود دعوت کنیم بزرگان و شیعیان کوفه با سلیمان همه هم عقیده و هم زبان اظهار داشتند رای صواب همین است و ما بایعت او و دعوت او و یاری او و جنگ بادشمنان او حاضریم و بوی نامه همین مضمون مینگاریم پس از این تصمیم مردم کوفه نامه های بسیار انفرادی و اجتماعی بمکه حضور حضرت فرستادند خلاصه مضامین نامه های کوفیان این بود که ای حسین ما برای بیعت با شما حاضر و جز شما کسی را امام نشناخته و بهدایت محتاج بر جنگ بادشمنان آماده و یاری تو کمر بسته ایم و همه اشتیاق دیدار شما را داریم باغهای ما سبز و خرم آبهای ما سرد و گوارا و میوه های شیرین و خوش رواست که بدیار ما تشریف آورده و دیده ما را بجمال مبارک خود روشن فرمائی همه از دل و جان یار و یاور شما خواهیم بود و تا آخرین نفس با دشمنان مبارزه خواهیم کرد این نامه ها درمکه بحضرت ابی عبدالله رسید حضرت پسر عموی خود مسلم بن عقیل را بنیابت خویش بجانب کوفه فرستاد با او وصیت پرهیزکاری و کتمان



سرو تو کل برخدا ومدارا با خلق فرمود و فرمود چنانکه اهل کوفه بیعت کردند  
بزودی بنگار .

در حرم آنگاه که آن شهسوار  
در همه اطراف برانگیخت شور  
مردم کوفه گرهی خاص و عام  
نزد سلیمان خزاعی نژاد  
گفت سلیمان که پس از مرگ جور  
نامه نگاریم بسبط رسول  
رای گرفتند سران عراق  
کآنچه صوابست سلیمان نمود  
بعد چنین رای که و مهتران  
نامه نوشتند و فراوان کتاب  
ما بخلافت نشناسیم کس  
ما همه یاران و سپاه توایم  
بر قدم عهد تو استاده ایم  
دشمن بد خواه تو در خون کشیم  
یاور دینیم بفخر و شرف  
در دل ما مهر و وفای شماست  
بهر تو آراسته گلزار ما  
بهر شما سبز گلستان و باغ  
میوه خوش سبزه خوش آب خوش  
جانب ما تاز بصد عز و ناز  
ما نشناسیم امام الهادی

دعوت خود کرد بخلاق آشکار  
زمزمه برخاست ز نزدیک و دور  
برخی از ایمان سپهی بهر نام  
انجمنی کرد ز اهل رشاد  
جور معاویه گمره بنور  
تا کند آنشاه بدینسو نزول  
چند تن از دین گرهی با نفاق  
نامه نگاریم بدان شاه زود  
با قلم عهد سر و سروران  
سوی شه دین که بدینسو شتاب  
غیر تو ایمان مسیحا نفس  
از دل و جان چشم براه توایم  
وز پی جانبازیت آماده ایم  
کیفر ازان بد گهر دون کشیم  
حکم تو را دل بره و سربکف  
دیده ما محو لقای شماست  
آب گواراست بانهار ما  
سرو و گل و لاله بستان و باغ  
همچه ابد شکر و عناب خوش  
ما همه مستهدی و مهمان نواز  
غیر تو ای بسط رسول خدا



نامه بسیار بدان شه رسید      جمله بدینگونه بمهر و نوید

### حضرت مسلم را بکوفه فرستاد

خسرو دین خواند پسرعم راد	مسلم مه سیرت نیکو نهاد
با دوتن دیگرش از همرهاں	گفت سوی کوفه شتایید هان
مه صفت از مهر نیابت کنید	دعوت آنقوم اجابت کنید
گر گروند آن گره مدعی	ملك نگیرد دعی ابن دعی
پرتو ایمان شود آنجا پدید	محو شود ظلمت و ظلم یزید
حق شود از مردم باطل بری	روی زمین عدل کند داوری
ور نگرایند بما کوفیہان	نیست ز سودای محبت زیان
در ره دین هر که وفادار نیست	روز لقا لایق دیدار نیست
هر که در ایمان نشود آزمون	کی بدر دوست شود رهنمون
در ره حق نعره مستی کشید	جرعه صہبای الستی کشید
بیم بدل ره ندهد از یلی	دل بفروزید بمهر علی
شیفتگان بر سر جان پازنید	دست فشان خیمه بصحرا زنید
پای ز نه دایره بیرون نهید	همچہ مسیح از غم عالم رھید

### مسلم بامر حضرت

با دو همراه خود از مکه بجانب عراق شتافت مرحله چند نپیموده که راه را کم کردند و آن دو رهبر از شدت عطش جان سپردند مسلم این حادثه را بفال بد گرفت و از شرح الحال خود بحضرت نامه نگاشت و اجازه مراجعت خواست.

مسلم ما نایب سلطان عشق	تاخت چه مجنون بیابان عشق
عزم وطن کرد ز بیت الحرام	رفت برون نیمه ماه صیام
کرد وداع از همه خویشان خویش	با دل مشتاق پریشان خویش
بعد وداع از غم و درد فراق	رفت ز شرب بدیبار عراق



شد بره عشق و دور رهبر گرفت  
 راهبران قیسی و قیس از کجا  
 رهبر آن قافله گمراه گشت  
 مرحله چند نپیموده شاه  
 تشنه بمردند دو همراه او  
 خاطرش آزرده بدان فال بد  
 نامه بساطان شهیدان نگاشت  
 کین ره مرگ است و فراق حبیب  
 زاد غم و راحله درد و فراق  
 زین سفرم گر نمائی معاف  
 گر تو اجازت دهی ای شاه دین

زاد ره از جلوه دلبر گرفت  
 و آن ره پر حیرت و خوف و رجا  
 وز خطر عشق دل آگاه گشت  
 چرخ دگر گون شد و گم گشت راه  
 خسته شد از غم دل آگاه او  
 اختر بد طالع بد سال بد  
 حادثه خویش بشه عرضه داشت  
 نیست بجز غصه هجران نصیب  
 همسفر است آه و رفیق اشتیاق  
 درك كند گرد سر ما طواف  
 باز شویم از ره پر خوف و کین

### حضرت در پاسخ

نامه مسلم مرقوم فرمود گویا خیالات واهی ترا هراسان و بیمناك ساخته و  
 ترس جان سبب استعفا و عذرخواهی تو شده البته دل قوی دار و برهی که مأمور  
 شدی بشتاب.

کین ره عشق است مترس از الم  
 شیر توئی شیر حق این بیشه را  
 تا شودت توسن اقبال رام  
 سکه اثبات بر ایمان ز نیم  
 لطف ازل خاصه ترا بر گماشت  
 راست رو آن سوی که باید روی

پاسخ او شاه چنین زد رقم  
 در دل خود ره مده اندیشه را  
 برق صفت تاز و سرعت خرام  
 تا بجهنم برق فرمان ز نیم  
 عشق بر این حادثه مأمور داشت  
 چرخ هم ارساز کند کج روی

### نامه حضرت

بمسلم رسید مسلم عزم راه کرد در طریق بضیادی که آهویی را کشته میآورد



بر خورد کمی بازنگران شد ولی از پیمودن طریق سست نشد گفت این فال نیکی است که انشاء الله دشمن ماشکار و کشته خواهد شد (پیغمبر فرمود فال بد در اسلام نیست) یعنی آنکه موحد واقعی است دلش تسلیم امر خداست و از آنچه مردم بفال بد گیرند فال نیک زند و ابد اضطرب و هراسان نخواهد شد.

باری مسلم همه جا آمد تا بکوفه رسید و بمنزل مختار ابن ابی عیینده فرود آمد مردم مقدمش را تهنیت گفتند و باشوق و شغف برای خلافت حضرت حسین با او بیعت کردند و حزب مخالف از بیم جرأت تکلم نداشتند تا بیست هزار بروایت (ابی مخنف لوط بن یحیی که خود و پدرش از اصحاب حسن و علی علیهما السلام بوده) هشتاد هزار نفر با مسلم موافق شدند آنگاه مسلم نامه بحضرت نگاشت و مراتب را عرضه داشت و معروض نمود که هر چه زودتر تشریف بیاورید که بیست هزار نفر بیعت کردند.

چون ز شه این نامه بمسلم رسید	داد بدل دولت وصلش نوید
بادل خود گفت که بیم من است	بر خطر شاه و بر او روشن است
ورنه من از چرخ ندارم هراس	شیر نترسد ز هیاهوی ناس
باز براه آمد و دید آشکار	آهویی از تیر قضا شد شکار
شد نگران گر چه دل پاک او	سست نشد تو سن چالاک او
فال نکوزد که خدایا و راست	صید قضا دشمن نحس اختر است
کشته شود خصم ستمکار ما	شاد شود خاطر افکار مار
نیک بود طالع رندان عشق	بیم ندارد دل مردان عشق
هر که بیزدان سپرد جسم و جان	از بد هر حادثه یابد امان
گفت پیمبر که در اسلام نیست	فال بد آری که نگهبان یکی است
حکم خدا راست بهر گیر و دار	هیچ مترس از خطر روزگار
صد خطر از چرخ فراز آورد	مرد خدا دل بخدا بسپرد
دل بقضا بخش و رضای حبیب	در طلب یار بشوق و شکیب
باری از آنجا که شد آهوشکار	شد فپی مقصد خویش آن نگار



در طلب مقصد اعلای عشق  
چند شب و روز بصرای دوست  
تا که بکوفه شد و محمل گشود  
خانه مختار فرود آمدند  
گردوی ارباب صفا صف زدند  
عرض وفا پیر مظاهر حبیب  
پس حنفی زاره آزاده جان  
مردم کوفه با طاعت تمام  
جانب مسجد شد و بهر نماز  
شهر عجب کرد بگردش هجوم  
عشق برانگیخت لوای دگر  
شهر پر آشوب شد و گیر و دار  
حزب مخالف همه ترسان شدند  
چون بوفال از همه بیعت گرفت  
کرد رقم بر ورق انتظار  
کی شه دین زود بدین سو خرام

را هبرش همت والای عشق  
را اند فرس بادیه پیمای دوست  
بر در دولت زد و منزل نمود  
خلق حضورش بدزد آمدند  
تند روان طعنه بر فرف زدند  
کرد پس از عابس نجل شمیم  
نزد و وفا باخت بدان دلستان  
شاد دل از بیعت او خاص و عام  
وز عقبش خلق بر از و نیاز  
او بمثل ماه و خلاق نجوم  
زد نفسی شور و نوای دگر  
بهر بدانیش تبه گشت کار  
دست خوش فتنه دوران شدند  
خامه پی نامه سرعت گرفت  
نامه بر این عم والا تبار  
بیست هزارند بحکمت غلام

### والی شهر

کوفه از اجتماع و بیعت مردم با مسلم سخت هراسان گشت و نتوانست کاری از پیش برد ناچار نامه بدر بار یزید نگاشت و حادثه را شرح داد یزید از دربار یانش صلاح جست مصلحت این دیدند که ابن زیاد را والی عراقین ایران و کوفه کنند تا مگر بمکرو سیاست اول تدبیر کار مسلم و بعد با حسین قتال کند عبیدالله زیاد این کار و این منصب را بجان دل پذیرفته و جانب کوفه شتابان رفت .

چون شد از ان بیعت و آن اعتصاب  
والی کوفه که نبودش امان  
تیره بنعمان بشیر آفتاب  
گشت هراسان دلش از بیم جان



فکر بسی کرد در آن گیر و دار  
 نا بنگارد بحضور یزید  
 در ورق نامه چنین گفت راز  
 باز نشان فتنه ابن عقیل  
 گفت بتاکید که بس باشتاب  
 ورنه، رود ملک عراقت ز کف  
 دید چه در نامه آن بدسرشت  
 آگهش از حادثه کوفه کرد  
 کرد و راوای فرس و عراق  
 ساز ره کوفه بتعجیل گیر  
 هر چه که خواهی دهمت اختیار  
 کین گره از دست تو بگشایدی  
 داد بزیدش رقم حکم فور  
 سفله بد کیش چه این حکم یافت  
 رفت شبانگاه که در بارگاه  
 روی پوشید چه زن با لثام  
 مردم نادان همه شادان که او  
 غافل از آن کاه رمنی دیو چهر  
 آمد و در بارامارت گرفت  
 خواست زهر فرقه امیرانشان  
 خواند بتمهید نه با جنک و حرب  
 کرد سخن ساز بوعدو و عید  
 گشت با انعام و عطای فزون

چاره همان دید بتدبیر کار  
 تاچه کند مکر و غرور یزید  
 گر بعراقست ترا دیده باز  
 دار سپاهی سوی کوفه گسیل  
 چاره کن و پنجه مسلم بتاب  
 در یمنت نیز نماید شرف  
 خواند عبیدالله بد نام زشت  
 و آنکه نیاز است بجنک و نبرد  
 گفت بدو کی تو مرا هم وثاق  
 مسلمیانرا بفسون کن اسیر  
 از سپه و ثروت و اسباب کار  
 سلطنت کوفه ترا شاید  
 تا بگشاید ورق ظلم و جور  
 با سپه مکر بدانستو شتافت  
 بار دهندش زره اشتباه  
 تانشناسد کسش از خاص و عام  
 سبط رسول است و شه پاک خو  
 باز فرستاده بران شه سپهر  
 نیست از این چرخ فسو نگر شکفت  
 میر قبائل ز دلیرانشان  
 تا بسر سفره شیرین و چرب  
 داد سرانرا زعطای یزید  
 سفله امیران قبائل فسون



دیدیکی رشوه ستان کدخدا  
نیز بسی کرد هراسانشان  
بسکه فسون کرد ز بیم و امید  
خلق ز مسلم متفرق شدند  
انجمنی گردوی از خاص و عام  
خلق به مکاری پی دنیا شدند  
بیم و طمع از کف آنان ره بود

تا که همه دهکده سازد فدا  
از سپه شام و دلیرانشان  
کوفه در آورد بحکم یزید  
پیرو آن دیو منافق شدند  
گشت پی دینی دوزخ و السلام  
باطمعی غرقه بدریا شدند  
گوهر دین و خرد و عهد وجود

### وفا و سخا

و شهادت وصف پاکان است و مکر و نقض عهد خلق منافقان

مجد و سخاوت صفت اولیاست  
هر که در او دانش و فرزانی است  
مردم بی دانش و ایمان مدام  
رهز نشان هر سخن بی اساس  
هر که نظر بست بدین آب و خاک  
آتش این آرزو بهر دل فروخت  
آنکه داش را شرط طور نیست  
هر که طمع را نکند پایمال  
فتنه دنیا شود و دیو و دد  
هر که فریب طمع و بیم خورد  
آه که آزا است یکی سیل آب  
پاک دلانرا نبود بیم و آرز  
باش بالطف حق امید وار  
چشم طمع جز بخدا دوختن  
خوف هم از غیر خدا داشتن

بیم و طمع عادت دیو دغا است  
عهد و وفا همت و مردانگی است  
بسته خوفند و طمعهای خام  
از طمع خام بهود به اهراس  
از طمع دینی دوزخ شد هلاک  
یک شررش خرمن ایمان بسوخت  
از شرر بیم و طمع دور نیست  
زود شود دستخوش هر خیال  
ره به سعادت نبرد تا ابد  
باغم و اندوه و مذلت بمرد  
کرده بسی خانه ایمان خراب  
جز بخدا پادشه بی نیاز  
نیز میندیش جز از کردگار  
خرمن عزت بودت سوختن  
تخم مذلت بودت کاشتن





چو ز طمع و بیم بر آن قوم گشت  
خلق تنك حوصله ناسیاس  
هر که دلش گوهر ایمان نیافت  
خوف و طمع گشت فسون ساز دل  
خوف زبون ساز دلیران بود  
خوف بود منشاء هر کار زشت  
این دو صفت خار کند خلق را  
دردات ار در خنه کند این دو خوی  
دل بخدا بخش در امید و بیم



مردم کوفه زره خوف و آز  
گر نه بخوف و طمع افسون شدند  
نامه نوشتند در اول بشاه  
وعدده یاری و وفا داریش  
این همه از سستی ایمان بخاست  
کوفی دوز را طمع و بیم زشت  
يك دوسه تن مردم با فرو هوش  
تا مگر آن دیو بکشتن دهد  
هانی بن عروه بمسلم نهان  
ابن زیادم چه عبادت کند  
از پس این پرده تو باتیغ تیز  
سفله چه بیماری هانی شنید  
ليك هر آن گونه که هانی براز

بچیره دل خلق زمسلم بگشت  
عهد شکستند ز خوف و هراس  
با طمع و خوف زدین روی تافت  
دل که بود بسته این آب و گل  
خوی طمع رهزن شیران بود  
خوی طمع مبدء کردار زشت  
در خم هر ننگ زند دل را  
دیگر از اندوه خلاصی هجو  
تا رهی از فتنه نفس لئیم

از در مسلم همه گشتند باز  
سست پی و عهد شکن چون شدند  
دشمن ویرا زچه دادند راه  
از چه بدل شد بستم کاریش  
وا ز طمع و بیم که اندیشه راست  
خواند بدوزخ ز سریر بهشت  
کرد نهان کوشش و جوش و خروش  
جان حق از فتنه باطل رهد  
گفت که ای نایب شاه جهان  
دوستی از مکر زیادت کند  
شیر صفت بر شو و خونس بریز  
از پی دیدار و عیادت رسید  
خواند بمسلم نشد از پرده باز



زاده مرجانه چه گرك محیل  
رفت چه آن دیو سرشت ازسرا  
خون من و خویش کنون ریختی  
گفت بدو مسلم با فرو هوش  
در نظر آمد ز رسول این خبر  
مومن اگر کشت بمردی کشد  
دفتر تاریخ چنین گفت لیک  
باری از آنجا که قضا حکم است  
چاره هانی و شریک و دگر  
در ازل این باده ز جام الست  
جست ز جا ابن زیاد از فسون  
در طلب مسلم هشیار شد  
داشت غلامی که بحیلت گری  
گفت بدو چاره میسر تر است  
در طلبش داد بسی سیم و زر  
معقل پرشید و ریا و فریب  
حیله گری را علم افراشتی  
کو بره مسلم دین پرور است  
خوش سخن از راه ریاساز کرد  
گفت منم عاشق سبط رسول  
گشت مرا لطف خدا رهنما  
لطف ازل بود که رهبر شدم  
نایب آن شاه شنیدم کنون

یافت سخن کرد بزودی رحیل  
گفت کنون خوار نمودی مرا  
بر سرم این سفله بر انگیختی  
چون پی قتلش دلم آمد بجوش  
فتك ز مومن نرود بر بشر  
حیله نینگیزد و رخ در کشد  
اکثری از زاده (۱) اعور شریک  
تیر ز تقدیر و هدف مسلم است  
چاره گران هیچ بود با قدر  
تا بدش ساخته مدهوش و مست  
گرد بمسلم قدرش رهنمون  
وز ره تذویر بر این کار شد  
برده سبق از فلك چنبری  
زود فسون ساز که مسلم کجاست  
تا ره حیلت رود آن بد گهر  
گشت روان در طلب آنغریب  
بر در آن کس که گمان داشتی  
پیروا و او که از آن سرور است  
تا که بخود محرم و همراز کرد  
کرده ام از شام در اینجا نزول  
تا شدم از قعر زمین بر سما  
عاشق فرزند پیمبر شدم  
آمده در کوفه پی آزمون



هست دلم عاشق دیدار او  
دارم از اخماس درمهرابی  
کاش یکی کرد ز شاه آگهم  
کاش یکی راهنمایی کند  
زاینسختان کرد فسون خلق را  
تا یکی ساده دل پاک دین  
کرد در او از ره حیلست فسون  
مسلم بن عوسجه بد در نماز  
هست همین مرد وفادار او  
در بر مسلم شد و با آه زار

\*\*\*

بهر خدا گفت دلم شاد کن  
گفـ رسول آنکه دل مؤمنان  
از کفم اینخمس بگیر ای امیر  
گوش کن ای جان که بدل صادقم  
نایب - لطان و امیر منست  
الغرض آن مؤمن غر کریم  
تا بدر مسلم ابن عقیل  
روز و شبی چند بر شاه شد

کاش فند دیده برخسار او  
کاش بدان شاه رساند کسی  
تا مگر از دین آلهی رهم  
وز دل من عقده گشائی کند  
دوخت بر اندام ریا دلق را  
گشت بتذویر و ریا همنشین  
تا که بمسلم شودش رهنمون  
گفت بجوی از لب اینمرد راز  
محرم دل واقف اسرار او  
گفت بدو بعد نماز ای نگار

خاطرم از بند غم آزاد کن  
شاد کند یافت بهجت مکان  
وینسخن از دل بود از من پذیر  
بر رخ مسلم شه دین عاشقم  
مهر حسیه - نم بدل روشنست  
شد ز کرم همره دیو رجیم  
یافت ره آن نادره گرک محیل  
تا که باسرار وی آگاه شد



عاقبت آن روبه پرمکر و شید  
تا خبرش برد بر ابن زیاد  
گفت که در خانه هانی است راز  
شد دل پر وحشت ابن زیاد

شیر ژبان مسلم ما کرد صید  
پرده ز اسرار نهانش گشاد  
وز همه در پرده نهانیست راز  
شاد و فرستاد که هانی راد

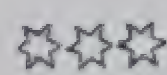


زود در آید بسرای امیر  
 هانی فرزانه در آمد ز در  
 زاده مرجانه بدان پاک دین  
 من پی مهر و تو پی کین من  
 من پی احیای تو ای بیوفا  
 گفت معاذ الله از این داوری  
 تا بخشونت دگر اصرار کرد  
 گفت بایزد که نگویم دروغ  
 از تو امیرا عجب است این گمان  
 زاده مرجانه بر آشفست باز  
 نیست نهان نزد من اسرار تو  
 معقل جاسوس طلب کرد زود  
 دیده هانی که بمعقل فتاد  
 یافت که جاسوس پراز مکر و شید  
 یکسره اسرار بر او کرده فاش

خواست شود روبه دون شیر گیر  
 زانکه ز جاسوس نبودش خبر  
 گفت که ای مجرم هر مکر و کین  
 راه دهی دشمن دیرین من  
 تو ز پی کشتن من در خفا  
 نیست چنین ظن خطا میبری  
 هانی ما تند شد انکار کرد  
 سینه ام از صدق فروزد فروغ  
 در حق من دوست ز دیرین زمان  
 گفت که ای حيله گر فتنه ساز  
 کذب بود یکسره گفتار تو  
 آمد و صد پرده ز کارش گشود  
 بست زبان دیده حیرت گشاد  
 فاش نموده سخن عمرو و زید  
 بسته بر او در گه جهد و تلاش

کاش که جاسوس نبودی بدهر  
 کاش که این فرقه شیطان سرشت  
 کاش نگشت از ره حیل و گری

مکر نیا نگیخت بسی رزم و قهر  
 تخم هزاران شر و فتنه نکشت  
 دیه دغا شکل ملک یا پری



باری از آن پس که سخن فاش شد  
 ابن زیاد از ره خشم و عناد  
 خواست ازو مسلم و آن باوفا  
 گر بدهم بر کف تو جان خویش

هانی ما سخره او باش شد  
 مسلم ما خواست ز هانی راد  
 گفت بمهمان نکند کس حفا  
 می ندهم دست تو مهمان خویش



ضربتی آن سفلہ بدان میرزد  
ریختی از ضربت چوب شقی  
بعد جفا داد بزندانش  
باز لعین بر ره پور عقیل  
در طلبش بود بهر خانه

گرك عجب نیست که بر شیرزد  
خون وفا بر رخ آن متقی  
تا چه کند کینه پنهانش  
کرد کمین تا کند آنشه ذلیل  
جانب هر مسجد و کاشانه

شام شد و مسلم زار غریب  
ماند بحیرت که کجا ره برد  
آنکه هزاران تنش از کوفیان  
ماند در اندیشه بهر کوی و در  
تا بدر خانه آن زن رسید  
داد زمهر آن زن با فر و هوش  
باز نرفت از در آن راد زن  
شهر پر آشوب بود خیز خیز  
خیز و ره خانه خود پیش گیر  
گفت مرا منزلی ایدوست نیست  
گفت زن ای مرد مگر یککسی  
کیستی ای صاحب فضل و کرم  
گر نسبت باز نمائی مرا

ماند بکوفه ز جهان بی شکیب  
عرض وفا سوی که بیگه برد  
بود بخدمت همه بسته میان  
تا بکجا جان رهدش از خطر  
آب طلب کرد و بر آن درخزید  
کاسه آبی و چه کرد آب نوش  
گفت زن او را که بر ایندر مزین  
از در ما جانب منزل گریز  
شب ره اهل و حرم خویش گیر  
تا کنم آنجا بدل شاد زیست  
کت نبود مسکنی و مونس  
کیستی ای پادشه محترم  
میدهمت بار شبی در سرا

گفت منم مسلم بی یار و خویش  
باشدم از عم پیمبر نسب  
چون نسبش یافت زن پاک جان  
کرد بحرمت برخ او نظر  
خانه آن زن که بدش طوعه نام

خاطرم از کوفی کافر پریش  
شیر بنی هاشمیم در حسب  
زود گشودش درو گستر دخان  
بست برویش در رنج و خطر  
شام بسر برد و چه تار یک شام



جست پناهی و ستمگر سپهر  
یافت بلال آن پسر زشت خو  
آگهی از مسلم و بردش خبر  
شب همه شب مسلم ایزد پرست  
چون بسحر چرخ بداختر رسید  
مهر که زد بر در گردون علم  
شیر بنی هاشمی از عشق مست  
حمله همی کرد در آن کارزار  
یکتنه چون شیر زیان خشم ناک  
خون بسی طعمه شمشیر کرد  
زخم بسی بر تن پاکش رسید  
نیزه دشمن ز قفا در فکند  
بست فلک پنجه غرنده شیر



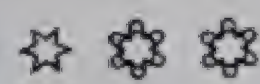
برد خبر بر گره دیو چهر  
زاده آنمادر پاکیزه رو  
بر گره تیره دل خیره سر  
بهر دعا صوی خدا داشت دست  
از پی خونش صف لشکر رسید  
زد در آنخانه سپاه ستم  
جست برون کرد بشمشیر دست  
گشت بر آن تیره دلان کارزار  
کرد بسی دشمن دو نرا هلاک  
تا که سپهرش ز جهان سیر کرد  
تاز قفا تیر هلاکش رسید  
آن تن مجروح بخاک از سمند  
در کف روبه صفتان شد اسیر

کز سچه سفلۀ ابن زیاء  
چون زدم باد خزان برک زرد  
چاره ندیدند بغیر از فسون  
یوسف ما را بچه انداختند  
تا بکمند حیل آرد سرش  
دستخوش فتنه اشرار شد  
خسرو ما گشت اسیر ایدریغ  
پای بزنجیر شد از شور عشق  
شد دل آنشوم ستمگار شاد  
چون دل او تشنه وصل نگار

دفتر تاریخ هم این کرد یاد  
ریخت بسی خون یلان در نبرد  
بسکه فزون کشت ز خصم زبون  
دبو صفت مکر و حیل ساختند  
داد امان خصم ستم گسترش  
بعد امان سخت گرفتار شد  
بند نهادند و گرفتند تیغ  
عاقبت آن شیر سلحشور عشق  
خصم کشیدش بر ابن زیاد  
گشت بسی تشنه لبش لعل وار



کرد پراز خون لب آن دل کباب  
 بر سخن زشت چوتیر و سنان  
 کشته زبانش بفرود افکنند  
 طایر بسمل دلش آمد بدرد  
 ز آتش دل اشک فشان شمع وار  
 آتش و آب از دل و دیده بخاک  
 کز سخنش سخت غمین گشت او  
 طفل صفت گریه کنی تارهی؟  
 از بد ایام نباید گریست



نیست مرا گریه ز آسیب جان  
 نامه نوشتم که بیاید حمیب  
 گزچه سبب نامه نوشتم بشاه  
 دست من و نوک قلم می شکست  
 گفت سلام ای شه ملک صفا  
 گفت سلام ایشه ایمان حسین  
 نیست روا کافکنی اینجا مناخ  
 تا نشوی سخره قوم ائام  
 تا نشوی سخت بغم مبهلا  
 ای شه خوبان بتو آید پدید



حق قرابت تو ز من گوشدار  
 حادثه بنویس که یابد خبر  
 تا نشود سخره قوم ظالم

آب طلب کردو، فغان جام آب  
 زاده مرجانه گشودی زبان  
 گفت که بر کاخ امارت برند  
 حکم چه بر کشتن آن صید کرد  
 گریه همی کرد چه ابر بهار  
 ریخت چه شد سخره دام هلاک  
 گفت یکی بد گهر دیو خو  
 ای بهوس در پی شاهنشهی  
 آنکه سرش در طلب سرور رست

پاسخ او گفت که ای بد گمان  
 نالم و گریم که چرایی شکیب  
 گریم از آن بادل پرسوز و آه  
 کاش مرادفت چه برخامه دست  
 و انگهی از دور ز راه وفا  
 گفت سلام اشرف عالمین  
 ای تو سلیمان و جهان دیولاخ  
 باز شو از قافله ای خوش خرام  
 تدمکش خیمه بدشت بلا  
 ترسم از این روز که بر من رسید

کرد وصیت بعمر کین دو کار  
 نامه باین عم والا گهر  
 تا نکشد رخت بدین بوم شوم



دیگرش از تدین سخن ساز کرد  
تیغ زد آن شوم و زبامش فکند  
قوم شرار ستم افروختند  
بعد وصیت سفر آغاز کرد  
جانش بر آمد سوی جرخ بلند  
شهر سیمرخ و فدا سوختند

☆☆☆

ای فلک آن بندی ایمان عشق  
کالبدش خست و روانش برست  
رست نکو طایری از دام خاک  
گشته حق گشت و هماغوش او  
مرد نه، شد زنده بفرمان عشق  
مرغ دلش پرزد از این خاک پست  
سینه گردون زغمش گشت چاک  
ملک جهان گشت فراموش او

حضرت مسلم وهانی هر دو شهید شدند

هانی زندانی عشق و وفا  
گفت کشندش سر بازار زار  
گشت شهید آن شه مهمان نواز  
گشته حق زنده جاوید گشت  
گشته حق یافت ز سر حیوة  
گشته حق یار هماغوش اوست  
گشته حق برك گلش پژمرد  
گشته حق جامه تن بر درد  
چون شدوز آن شوم چه دید از جفا؟  
تا بکشند از دم تیغ شرار  
در که رضوان برخش گشت باز  
ذره او غیرت خورشید گشت  
هستی مطلق که ندارد ممات  
ملك و ملك جمله فراموش اوست  
لطف ازل باغ گلش پررود  
جانش بگلزار ابد بر پرید  
نیست فنا باقی بالحق شود

چون مسلم بن عقیل بواسطه گرفتاری هانی ابن عروه از منزل هانی بیرون رفت  
دو طفل (محمد و ابراهیم) همراه داشت بخانه شریح قاضی بامانت سپرد که اگر خود شهید شود  
طفلان اسیر ابن زیاد نشوند پس از شهادت مسلم ابن زیاد در طلب آنان بر آمد و شریح ناچار زر  
داد و زاد راه مهیا کرد آنان را به همراه قافله مدینه فرستاد ولی آنان در راه باز مانده و  
بقافله نرسیدند تا اسیر دشمن و حبس ابن زیاد شدند رئیس زندان (مشکور) به قیمت جان  
خود آنها را از زندان رها نمود و در راه مدینه خسته شده و بنخلستانی پنهان شدند و وجه



حادث آنرا یافت حال پرسید نوازش کرد بمنزل برد که از دشمن در امان باشند شوهر  
او حادث بشرحیکه در نظم است آنهارا شهید کرد و خود نیز بدست ابن زیاد کافر بکیفر  
حق رسید .

گشت چو مسلم بره دین شهید	داشت دو فرزند چه در فرید
نزد شریح آن دو گهر را سپرد	تا نرساند فلکش دستبرد
گفت شریح ای دو نهال نکو	ابن زیاد است شما را عدو
در طلب هر دو بهر کوه و در	سخت کند فحص که یابد خبر
بر درم از آید و آگه شود	جان شما و شرف من رود
خوش که پی قافله گاه سحر	زود نمائید بیشرب سفر
آن دو یتیم از سر شفقت نواخت	داد زر و زاد ره آماده ساخت
قافله در سیر بسی تند راند	وان دو تن خسته زره باز ماند

آن دو طفل در راه از خستگی باز ماندند و جاسوسان ابن زیاد آنهارا یافته بزنندان سپردند

گفت صدوق آن بصفامشتهر	شرح اسیری دو زیبا پسر
کان دو تن از محبس ابن زیاد	کرد فرار و بستم در فتاد
باز گرفتار ستمگر شدند	حبس بزنندان جفا در شدند
مالك زندان برهانیدشان	همره سیاره رسانیدشان
باز بماندند بصحرا و در	خسته و نالان ز هجوم خطر
تا بیکی باغ پی اختفا	روی نهفتند و قضا در قفا
زوجه حادث که در آن باغ بود	بردش از مهر علی داغ بود
آن زن پاکیزه دل نیکخو	یافت بیباغ آن دو گل خوب رو
یافت در آن باغ دو در یتیم	حال پرسید و شد از غم سقیم
یافت که از کوفه ز حبس و خطر	رو بفرارند بصحرا و در
گفت مبادا که شبانگاه تار	در خطر افتید ز جور شرار



خوش که بمنزلگه من رو کند

دید یشمند وز نیک اختری

داشت نهان داد غذا آب هم

الغرض آن پاک زن با وفا

برد بمنزل که کند شادشان

طالع بد زادنگون آسمان

تیر قضا حارث شوم شبانگاه بمنزل آمد طفلان رایافت

حارث بد کیش شب از در رسید

آمد و چون گریک گرسنه بزن

گفت که از محبس این زیاد

دو گهر پاک زنسل عقیل

جایزه ای کرده مقرر بر آن

من پی انعام بهر کوه و در

بخت نگردید مرا رهنمون

گفت بحارث زن نیکو خصال

حق قرابت ز رسول خدا

تابکشی در طلب سیم و زر

بعد غذا الغرض آن سنگدل

حارث پس از صرف شام بخفت .

صبح بره باز تکاپو کند

کرد بدان غمزدگان مادری

مهر و نوازش زپی خواب هم

خواست که شاید برهند از جفا

داد قضا بر کف صیادشان

تیر قضا باز بجست از کمان

تا بنشان تیر مقدر رسید

شکوه نمود از غم ورنج و محن

گه شده دو کودک نیکو نهاد

زاده مسلم که شد این جاقیل

تا ببرد هر که بیارد نشان

پای زدم باز نهجستم خبر

طالعم افکند سپهر نگون

بهر خدا ترک کن این قیل و قال

نیست چنین ای دل دور از هدی

کودک دل خسته زمرد پدر

خفت ولی زاتش کین مشتعل

طفلان پیغمبر را در خواب دیدند که بمسلم فرمود زود فرزندان را بخواه که

در بر ما آیند .

دست در آغوش بخفتند زار

آمدشان روی نبی در نظر

آن دو گهر نیز بحال فکار

نرگسشان خواب بوقت سحر



هر دو بدیدند جمال رسول  
 انجمنی که رده بیابان  
 کرد رسول آن شه والا گهر  
 حیف نباشد که دو در یتیم  
 زود بخوان در بر ماهردو را  
 کز غم ایام رهد جانشان  
 گفت پدر پاسخ ختم رسل  
 امشب آزار و جفا بیش نیست  
 طفلان هر دو از خواب بیکبار بیدار شدند و خواب خود را با گریه وزاری  
 بر یکدیگر حکایت کردند از گریه آنها حارث بیدار شد چراغ خواست و آنها را  
 یافت حال پرسید بعد عهد و پیمان که از او بخدا و رسول گرفتند شرح حال خود گفتند .

هر دو بیک بار چه زیبا قمر  
 بادل پر ناله و افغان ز خواب  
 گفت چو هر یک بدگر خواب خویش  
 هر دو به تعبیر نمودند راز  
 کشته شویم از دم تیغ ستم  
 خوشدل از آن خواب و حکایت شدند  
 دست گشودند در آغوش هم  
 گریه نمودند بسی زار زار  
 حارث بیداد گر سنگدل  
 ناله طفلان بدل شب شنید  
 دید دو مه پاره بشام سیاه  
 گفت بکاخ اندر من کیستید  
 دیده گشودند ز خواب سحر  
 باز گشودند دو چشم پر آب  
 ناله زدند از دل بی تاب خویش  
 فیض شهادت بود این خواب ناز  
 لیک نداریم بدل هیچ غم  
 منتظر فیض شهادت شدند  
 بوسه زنان بر لب پرنوش هم  
 از ستم هجر و غم روزگار  
 آنکه جهان گشت ز جورش خجل  
 خواست چراغی و دو کودک بدید  
 بادل پرسوز بفریاد و آه  
 خسته و نالان بغم از چیستید



باز نمائید مرا راز خویش  
آن دو تن خسته وزار و ملول  
عهد گرفتند و بر آن زشت کیش

کز چه فکارد و تزار و پریش  
بعد قسمها بخدا و رسول  
فاش نمودند همه راز خوش

حادث که آنرا شناخت خوشحال شد که عجب صیدی پیاپی خود بمنزل  
صیاد آمده.

یافت ستمگر چو خبر زین دو ماه  
گفت که صیدید و بدام منید  
من بدرود شت دو آن صبح و شام  
پای بزنجیر ستم بستشان  
چون بدم صبح رسید آسمان  
خواست کند طعمه تیغ آن لثیم

دید شکار آمده در صیدگاه  
قرعه نیکید و بنام منید  
در طلب و صید خود آمد بدام  
سلسله بنهاد دو بر دستشان  
خواست ستمگر بسر کود کان  
خون دو تن کودک زار یتیم

حادث اول آنرا بگلام خود داد که بقتل رساند غلام را موعظه کردند و نسب  
خود نمودند آنرا انکشت و فرار کرده و بجرم فرار کشته شد سپس به پسر داد آنهم باطینت  
باک امتناع ورزید عاقبت خود بقتل آنان قیام کرد زن و فرزندان او تضرع و  
التماس کردند اثر نکرد تا آنجا که آنها را ضربت زد و برخی نوشتند پسر را کشت  
وزن را راند که مانع قتل طفلان نشوند.

حادث دوم داشت غلامی سیاه  
داد دو صید حرم آن زشت نام  
گفت ببر زود بکش زارشان  
شد زپی قتل غلام، ای عجب  
گفت یکی زان دو که ای خوش غلام  
در سیهی رنگ رخت چون بالال  
بر دو تن از سلسله احمدی

جسم وی و جانش چو خورشید و ماه  
بسته بزنجیر بدست غلام  
وز قفس جسم برون آرشان  
باز گشودند باندرز لب  
موی تو هشک است و رخت مشگ فام  
مؤذن پیغمبر نیکو خصال  
رحم کن ای در ره دین مهتدی



تیغ مکش زار مکش وز خدا  
یافت غلام آن شرف خواجگان  
تیغ بیفکند و بجرم فرار  
گفت پسر را که بدین تیغ تیز  
سخت جوان بر پدر انکار کرد  
کرد تضرع زن و فرزند را  
بی اثر افتاد در آن سنگدل  
راند بتیغ او زن و فرزند را

شرم کن آزرم کن از مصطفی  
نسبتشان چون علوی دودمان  
کشته شد و یافت بهجت قرار  
رحم مکن خون دو کودک بریز  
موعظه اش بادل هشیار کرد  
لابه بسیار بدان کج نهاد  
وز ستمش کرد جهان تنگدل  
تا بکشد زار دو دلبنده را

حادث تیغ از نیام بر کشید چشم طفلان که ببرق تیغ او افتاد دلهاشان  
بلرزید بر او بنالیدند و الزامش و انعام حجت کردند اثری نکرد تقاضای مهلت  
نماز کردند با خدا راز و نیاز نمودند که ای حاکم عدل ای خدای دادگر  
داد ما از این ظالم بخواه



خواست چو آن دیو کشد زارشان  
باز دو طفل از سرعجز و نیاز  
لابه نمودند که از مصطفی  
از شرر تیغ مکش زار مان  
قیمت ما هر دو حلال تو باد  
چون نپذیرفت سیه کار دون  
مهلتش از بهر دعا خواستند  
بعد نمازی و مناجات رب  
حادث دون تیغ کشید از جفا  
بر دم شمشیر جفا ای شکفت  
الغرض آن سنگدل دیو چهر

تیغ ستم آخت بازارشان  
لابه نمودند بسی جانگداز  
شرمی و رحمی کن و کم کن جفا  
گو بفروشد بیزار مان  
در عوض هدیه ابن زیاد  
جز که بریزد ز دو مه پاره خون  
بهر نماز آن دو، صف آراستند  
با دل مشتاق ملاقات رب  
کرد فکر آن دو شکار وفا  
هریک از آن دلشده سبقت گرفت  
کرد جدا سر ز تن ماه و مهر



هر دو فنادند بنهر فرات دست در آغوش بخواب ممات  
 حارث آن سرهای مطهر را بزودی برد و در طبقی پیش تخت ابن  
 زیاد نهاد ابن زیاد گفت این طفلانرا چرا کشتی گفت برای جایزه امیر گفت چرا زنده  
 نیاوردی که دو برابر جایزه دهم گفت ندانستم گفت آنها را کجا یافتی  
 گفت در سرای خود گفت چرا حرمت مهمان نگاه نداشتی گفت برای  
 تقرب بامیر گفت وقت کشتن بالتماس با تو چه گفتند گفت گفتند ما از خاندان  
 پیغمبریم صغیریم یتیمیم بر ما رحم کن رحم نکردم گفت دیگر چه گفت  
 گفتند یا احکم الحاکمین ای دادخواه دادگر تو میان ما و او حکم کن  
 ابن زیاد چون این شنید جلاد خواست یا بندیم خاص که محب علی بود  
 داد که این ستمگر را برادر همانجا که طفلان را کشته بسخت ترین وضع  
 بکش جلاد او را کنار فرات برد التماس او نشنید اول دست برید آنگاه  
 پاهایش را جدا کرد آنگاه شکمش درید آنگاه سرش جدا کرد در  
 فرات انداخت لعنة الله علیه

بر طمع جائزه آن کج نهاد  
 رفت و نهاد آن سر خورشید و ماه  
 چشم وی افتاد چو بر آن دوسر  
 گفت کجا یافتی ای وای تو  
 گفت بگاخ اندر خود یافتم  
 گفت چه گفتند بهنکام مرک  
 گفت سرودند بسوز جگر  
 گفت دگر بادل پرسوز و ساز  
 گفت که گفتند ز مادر گذر  
 گفت دگر گوی چه گفتند زار  
 گفت گرسهند که بفروش و بر  
 برد سر آنگه بر ابن زیاد  
 از پی انعام امیر تباه  
 گشت غضبناک بر آن بد گهر  
 ای بلحد مسکن و مأوای تو  
 کشته پی جائزه بشتافتم  
 آن دو نهال شرف تازه برک  
 بر صغر ما بترحم نگر  
 ناله چه کردند و چه گفتند باز  
 تا گذرد از تو خداوند بر  
 نو گل بیخار خزان در بهار  
 در عوض هدیه ماسیم و زر



گفت چه گفتند دگر بازگو  
گفت که گفتند رسول از توشاد  
گفتمی الا که برم هر دو سر  
گفت در آخر نفس آن کودکان  
گفت بدرگاه خدا از جگر  
ای حکم عدل از این دل سیاه  
گفت ز آهن دلی ای زشت خو  
بر تو هم این لحظه من ای تیره جان  
داد بجلا د کعبه زودش بکن  
خواست از آن خصم خدا دادشان  
نهاله مظلوم بگردون رسد  
هر که ستم کرد بدست ستم  
آینه کرد است جهانرا خدا  
اهل ستم راست بدهر انتقام

ای دل سنك تو جهان را عدو  
زنده بیرمان بر ابن زیاد  
هدیه بر میر نباشد مفر  
دل چه فغان کردو چه گفتازبان  
نهاله نمودند که ای دادگر  
منتقام داد دل ما بخواه  
رحم نکردی بنهال نکو  
عدل کنم حکم و نبخشم امان  
روح دو کوك بجنان سازخوش  
داد بحق کیفر جلادشان  
تا بستمگر زخدا چون رسد  
باز فتد، جان نرهاند زغم  
تا که به بینی تو بچشم هدی  
مرد نکوکار زحق شاد کام

### حرکت حضرت اباعبدالله از مکه بکربلا

بر سر مطالب رویم حضرت حسین (ع) که از بنی امیه در حرم خدا بازایمن نبود  
ناچار روز تریه از مکه بسمت کوفه شافت

بر سر مقصود شویم این زمان  
هشتم ذیحجه شب از جور ناس  
شاه که در کعبه نبودش امان  
رفت شه از کعبه برون باهراس

☆☆☆

قوم بد اندیش امیه تراد  
خواست که از کعبه بر درخت خویش  
بود پی قتل شه پاک زاد  
در حرم عشق زند تخت خویش  
کعبه ارباب صفا خاک اوست  
چون حرم خاص دل پاک اوست



رخت شبان گاه شه از کعبه بست  
 گفت بیاران که سحرگاه باز  
 هر که بهمراه من آید نخست  
 از سرجان دست بشوید چو من  
 محرم حج بود و بعمره شکست  
 روی کنم سوی عراق از حجاز  
 بادل بشکسته و عهد درست  
 یا که ره عشق نیوید چو من

محمد حنفیه

برادر آن حضرت که از اراده او آگاه شد حضور حضرتش شتافت و با ادله و  
 تاکیدات بسیار حضرت را از رفتن بکوفه منع کرد و پیش نهاد یمن کرد که اگر از  
 ماندن مکه بیمناک هستی بسمت عراق که خطری بزرگتر است مشتاب بلکه بیمن  
 تشریف ببر که مردم آن سر زمین محب مآهل بیت و طرف دار حق و عارف  
 دین اند.

عزم برادر چو محمد شنید  
 دست تمناش بدامان گرفت  
 گفت که ای جان برادر بناز  
 عهد زنا مردم کوفی مجوی  
 مردم آن خطه وفادار نیست  
 و بر بحجازند رقیبان دین  
 موکب عزت یمن سازکن  
 ای دل عشاق برافروخته  
 از تو نداریم چه تاب فراق  
 زانکه شهان نیست در آن سرزمین  
 برق صفت جانب آتش دوید  
 راه بر او بادل نالان گرفت  
 تند مران سوی عراق از حجاز  
 سوی چنین مردم ننگین مپوی  
 چرخ در آن منطقه رهوار نیست  
 در طلب جان تو ای جان دین  
 فکر سرانجام خود آغاز کن  
 وز شرر عشق جهان سوخته  
 ساز مکن نغمه راه عراق  
 رسم وفا داری و آئین و دین

حضرت در

پاسخ محمد حنفیه فرمود فکری خواهم کرد اما تا خدا چه خواهد و آن شب را  
 در فکر بود تا آنکه بخواب رفته و جمال مبارک پیغمبر ص را بخواب دید و یادریبنداری  
 بچشم مشاهده ملکوتی شهود کرد حضرت پیغمبر خطاب فرمود حسینازود بجانب



عراق و کوفه بشتاب که خدا در مشیت ازلی خواسته ترادر آنجا شهید راه خود مشاهده کند.

گفت پاسخ شه اقلیم عشق	نیست مرا جز سر تسلیم عشق
تو همه از عقل سرائی و من	نیست ز عشقم خبر از خویشتن
لیک بگفتار تو ایجان همی	جمع کنم فکر پریشان همی
نیک در این کار تأمل کنم	تا بتوان ترك تعلل کنم
بود در اندیشه که ناگه بخواب	یابعیان کرد رسولش خطاب
کی ثمر باغ رسالت بگوش	تشنه لباجام شهادت بنوش
خواسته حق شاه شهیدان ترا	قافله سالار سعیدان ترا
نام تو سردوتر دیوان عشق	گشته رقم شاه شهیدان عشق
وقف تو فرمود خدای علیم	ملك فدیناه بذبح عظیم
خیز و بکش خیمه بصحرای دوست	کر بیلا وادی سینای دوست
کعبه تو عرصه کربلاست	مشعر دین موقوف عرش علاست
ختم رسل خواند چو فرمان عشق	از طرف حضرت جانان عشق
شاه هم اندر پی فرمان شتافت	حکم ازل بود و اران رخ نتافت

### حضرت حسین

که در عالم خواب یامکاشفه امر (اخرج الی العراق فان الله شاء ان یراک قتیلاً) را از پیغمبر شنید بی تأمل صبحگاه عزم رحیل کرد (زیرا آن خواب مانند خواب حضرت خلیل بود که مامور بذبح اسمعیل شد) باز محمد حنفیه بر سر راه آن حضرت آمد که ای برادر بنماشد در این کار تأملی بفرمائید و اکنون باین تعجیل سفری شدید سبب چیست حضرت حسین خواب و مکاشفه پیغمبر را فرمود محمد حنفیه دانست که حضرت از جانب خدا مامور بامور باین سفر است و البته خواهد رفت عرض کرد حالی که مصمم هستید چون مال این سفر معلوم است بکجا منتهی میشود خوب است اهل بیت را همراه



نبرید حضرت پاسخ داد که ببردن آنها نیز مامورم، محمد اشک ریزان سکوت کرد و حضرت حرکت فرمود .

شاه پی فرمان قضا بار بست	باز زغم قلب برادر شکست
اشک همی ریخت چه ابر بهار	در عقب مو کب آن شهرسوار
ناله او بست بشه راه را	ز آتش غم سوخت دل شاه را
گفت شهرهاین همه تعجیل چیست	قصه این شوق بنفصیل چیست
از چه سبب این همه داری شتاب	وعده دوشین چه شد ای مستطاب
دوش بما وعده فکرت کنی	صبح براه این همه سرعت کنی
جان مرا آگه از این راز کن	وانگهی ای جان سفر آغاز کن

پاسخ حضرت به محمد حنفیه

گفت پیاسخ شه ملک عراق	زین سفرم نیست گزیرالفران
دوش رسول از طرف ذوالجلال	گفت که اخرج بعراق الوصال
واقعہ ختم رسل باز گفت	بادل پر غصه اش این راز گفت

محمد گفت پس اهل بیت راهم راه ببر

گفت چه کردی زره آگه مرا	واقف از اندیشهات ایشه مرا
کین ره عشق است که پوئی بسر	عقل در این راه نیابد گذر
خویش بتنها رو و اهل حرم	کون کند همراهی ای محترم
زینب از این راه نیارد گذر	ترسم از این حادثه پر خطر
زاتش هجر تو کبابش کند	ره سپر شام خرابش کند

حضرت فرمود « و شأ آن یراهن سبایا »

گفت رها کن که بروزالست	محمل او همراه ما عشق بست
او که در این مرحله محمل کشد	قافله عشق بمنزل رسد
اوست مهین قافله سالار شام	چون نبرم محمل او والسلام



## حضرت حسین (ع)

هنگامیکه عزم خروج از مکه بطرف عراق کرد در کعبه رفت پس از طواف  
جامه احرام از تن بیرون کرد حج را بعمره بدل فرمود و بیرون آمد در میان اصحاب  
و خویشان خود بیای خواست و خطبه آغاز کرد خلاصه خطبه (پس از حمد و ثنای ذات  
مقدس الهی و سپاس حضرت ختمی مرتبت فرمود این جهان اقامت گاه نیست و مرک  
ملازم اولاد آدم است از همان هنگام که بدنیا آمد طوق مرک بگردن اوست و اندیشه  
زیست و بقاء در این جهان اندیشه باطلی است و من از مرک هر اسان نیستم بلکه بدیدار  
گذشتگان از نیاگانم اشتیاق وافر دارم آنسان که یعقوب مشتاق دیدار یوسف است  
و مرا در نینوا مدفنی است که مشتاقانه بسوی آن سرزمین میشتابم تا اگر گان آن  
بیابان بره فاصل جسم من تهاجم کنند که قلم قضای الهی بر شهادت من رقمی زده و من  
از ازل برضای دوست و بهر مصیبت که پیش آید صبور خواهم بود تا بار سول خدا در  
بهشت ابد هم صحبت باشم و من مہیبای لقای خدا هستم هر که بامن در این راه هم سفر است  
صبحگاه عزم رحیل کند)

خواند فرا خطبہ آن شہریار  
ایستگہ ورہ گذراست این جہان  
مر لچہ طوقیش کہ بر گردن است  
آنکہ ابد زیست بدین دیر کیست  
جان بسپارید و ندارید بساک  
چشم بپوشید و نبندید دل  
دل سپردہر کہ صفائی نداشت  
دوری جسم است ز جان ناگزیر  
خار شمارید شما مرک را  
عمر ابد جان جہانش فداست  
نزد خردمند فسون است و خوار

خواست چہ بیرون رود از شہریار  
حاصل آن خطبہ کہ ایہم رہان  
زادہ آدم کہ ز جان و تن است  
چارہ ای از مرک در ایندار نیست  
دل مسپارید بدین دیر خاک  
زین گل پر خار کہ روید ز گل  
بر گل باغی کہ وفائی نداشت  
طاہر این باغ بر آرد سفیر  
بہر سر افرازی ہر دو سرا  
مرک کہ در راہ رضای خداست  
عشوہ این دینی نا پایدار



سخت حقیر است متاع جهان  
 هیئت این دایره آبنوس  
 پیش چنین عالم بی اعتبار  
 باری اگر عاقلی ای هوشمند  
 خار شمر حشمت جسمانیان  
 باش بجان همقدم اهل دل  
 روی متاب از در صاحب‌دلان  
 پای مکش از سر کوی حبیب  
 گفت که من خواسته‌ام درالست  
 عهد که در روز ازل بسته جان  
 خواسته‌ام در ازل از لطف یار  
 میکشدم عشق بکوی حبیب  
 یوسفم آنجا است که یعقوب وار  
 نیست کنون دل پی فرمان مرا  
 میبرد دل بتماشای دوست  
 جسم من و طعنه تیر رقیب  
 جسم من و تیغ سنان در قتال  
 جسم من و زخم فزون از شمار  
 تن فکنم بر دم تیر و سنان  
 طایر هشیارم وز این دامگاه  
 بگذرم از جسم و هیاهوی او  
 کام سوی کربلا میزنم  
 تاروم آنجا که نیاکان شدند  
 هر که بود در خور این خسروی

گر چه عزیز است بر گمراهان  
 زشت عجزی است بشکل عروس  
 وای بر آن دل که زبون است و خوار  
 دل بجهان گذران در میند  
 بال فشان جانب گلزار جان  
 فتنه مشو در ره این آب و گل  
 شو ز پی قافله مقبلان  
 جوی شفا از در آن خوش طیب  
 دولت دیدار وی از هر چه هست  
 نشکنم از کجروی آسمان  
 آنچه کنونم زپیش رهسپار  
 میکشدم غمزه آن دلفریب  
 جانب مصر ابدم رهسپار  
 عشق بود سلسله جنبان مرا  
 میکشدم طره زیبای دوست  
 جان من و جلوه روی حبیب  
 جان من و شعله شوق وصال  
 جان من و غمزه چشم نگار  
 جان سپرم در ره آن دلستان  
 بال گشایم سوی رضوان شاه  
 وز سرجان در طلب روی او  
 خیمه بصرای بلا میزنم  
 همدم و هم صحبت پاکان شدند  
 باقدم عشق کند پیروی



هر که بجان همسفر ما بود  
در ره اسلام که بی یاور است  
هر که کند یاوری دین حق  
روز پسین همقدم اصفیاست  
بر همگان کفر یزید است فاش  
باشد از این ورطه بساحل بریم  
سر بره دوست فنادن نکوست  
هر که بمیدان وفا سر فکند  
هر که در این بادیه بیباک رفت  
هر که بجان جلوه جانان خرید

هنگامیکه مشغول سرودن این اشعار بودم

شب در خواب دیدم که هانفی میگفت رتبه آن جهان بتقوای وزهد و پاک دلیست  
از خواب بیدار شدم و سخنان زیر را سرودم.



مژده بر ایدل ز دیار روان  
هر که دلش پاکتر است از شرور  
رتبه عقباش فراتر بود  
دانش و آئین و صفای دلست  
کاخ تن آخر پی ویرانی است  
مرغ روان بشکند آخر قفس  
شهر جان بگسلد این دام را  
طایر لاهوتی سبوح خوان  
هر که ره طاعت ایزد گرفت  
هر که ز آرایش تن پاک شد  
جانب گلزار ابد بر پرید

اهل خرد را که زیرو جوان  
وز سفه و کینه و کبر و غرور  
قدر بدانش بر داور بود  
آنچه بهین توشه آن منزل است  
مجمع این خانه پریشانی است  
برپرد از دام هوا و هوس  
بر فکند پرده او هام را  
با ملک عرش شود همزبان  
از دم حق جان مجرد گرفت  
سهل روان زین قفس خاک شد  
پرده نه اطللس گردون درید



دولت و آسایش جاوید یافت  
بست بر او دیده شوق و امید  
گرچه هم از عشق بدوزخ خوشست

هر که بدستور تزکی شتافت  
هر که خدارا بدل و جان گزید  
خاتمه کار بهشتی و ش است

### تاریخ مروج الذهب گوید

صبحگاهان که حضرتش عزم رحیل از مکه داشت ابن عباس ابن عم وی  
اورا از رفتن بعراق منع و تهدید میکرد و میگفت بهتر آنکه یادرمکه زیست کنی یا  
اگر عزم قیام بر علیه یزید و بنی امیه داری بسمت یمن رفته تا سپاهی بر خود گرد  
آوری آنگاه عزم خروج کن.

قصه چنین گفت مروج الذهب  
ابن عمش زاده عباس راد  
ملك عراق است پراز دیو و دد  
گر توئی آماده جنك و ستیز  
مردم آن مرز ترا یاورند  
دیرگهی زیست در آن مرز کن  
در همه اطراف مبلغ فرست  
تا که مهیا کنی اسباب کار  
چون سپهی گرد تو جمع آمدند  
نامه ای آنگاه بکوفی نگار  
شهر پراز شورش و غوغا کنند  
آنکه امیر است بر آنان بجور  
یا که برانندش از آن مرز و بوم  
پیرو عهد توو حکم تواند  
ورنکنند این ز سر عهد تو

عزم سفر کرد چه آن تشنه لب  
گفت که ای خسرو ملك رشاد  
زین گره شوم چه جوئی مدد  
ملك یمن جوی و بدانسوی خیز  
در قدمت جان بنشارو آورند  
دعوتی از خلق باندرز کن  
و زپی اینکار نوابغ فرست  
وانگهی آغاز کنی کارزار  
باتوچو پروانه و شمع آمدند  
بر سر عهدند اگر استوار  
وز سپه و میرنه پروا کنند  
دست ببندند و کشندش بفور  
گر بتوانند و کنند این هجوم  
در قدم صدق بجهد تواند  
خود بیمن امن بود مهد تو



اهل یمن با خرد و دانشند

پاك سرشتند و ملایك و شند

بیغمبر (ص) فرمود الحکمة یمانیة و الایمان یمانیة

گفت رسول آن شرف مرسلین  
حکمت و ایمان زیمن خیزدی  
خیز و دلا راه یمن ساز کن  
رو بیمن مهد او یس قرن  
در یمن دوست شوای جان پاك  
ای یمن ای وادی ایمان صفت  
ای یمن ای چرخ او یس آفتاب  
ای یمن ای منظر ختم رسل  
مشك فشان خاك سر کوی تو  
ای دم رحمان نفس خرمت  
جلوه گه شاهد زیبای عشق  
ای یمن ای محفل صاحب دلان  
کیست او یس افسر جان باز عشق  
آنکه بمیدان وفا مرد بود  
آنکه رسولش بمحبت ستود  
آنکه بداز اهل شهود و رضا  
یافت بر، از معرفت و پردلی  
گیتی اگر نور او یسی نداشت  
ماه ازو رهروی آموختی  
پرتو او تافت بفیروزه طاق  
شمع شب افروز فروزنده مهر  
هر دو جهان روشن از ان نور عشق

لعل یمانی بود ایمان و دین  
معرفت آن بر ملك انگیزدی  
نغمه و یس قرن آغاز کن  
شاد بدان خاك دل و جان من  
آتش عشق است در آن آب و خاك  
مخزن تابان گهر معرفت  
خاك تو فرخنده تر از مشك ناب  
باغ جهان راست او یس تو گل  
دیده صاحب نظران سوی تو  
سر سویدای جهان محرمت  
بارقه وادی سینای عشق  
خاك او یس و حرم مقبلان  
بر دلش از مهر علی راز عشق  
در صفت صدق و صفا فرد بود  
وز نفس وی دم رحمان شنود  
گشت بدل شیفته مرتضی  
فیض شهادت بر کاب علی  
صدف لك ارداشت شمیسی نداشت  
مهر ز شوقش بصر افروختی  
گشت فروزنده از اونه رواق  
از رخ زیبای وی افروخت چهر  
صبح برویش شب دیجور عشق



دریمن از شوق اویس آمدم  
 من بیمن آمدم از اشتیاق  
 ای یمن ای عرش برین خاک تو  
 کاش بکوی تو مرا راه بود  
 کاش چه آن شاهد عرش آشیان  
 کاش الهی ز خم وی زدی  
 تا دلش از زنگ هوا پاک شد  
 تا دلش آئینه الله گشت

ورنه بر این خاک زبون کی شدم  
 ورنه سخن بود ز شام و عراق  
 پاک دلان نقش دل پاک تو  
 همچو اویست دلم آگاه بود  
 یافت دل من هم از آنشه نشان  
 جام می معرفت ایزدی  
 هر دو جهان در نظرش خاک شد  
 شاد دل از طلعت آن شاه گشت

### حضرت بعدالله عباس پاسخ داد

که این سخنان مشفقانه است ولی کار با این سخنان راست نیاید و مسلم نامه  
 نگاشته که مردم کوفه همه بیعت کردند و آماده کارزار و مهیا برای جان بازی شما هستند  
 و با هر پیش آمد مواجه شوم باید بروم.

پاسخ او خسرو هر دو سرا  
 این سخنان جمله ز صدق و صفاست  
 پند تو هر چند نکو پندی است  
 چشم تو بر ظاهر آئین بود  
 حکم تو بر فکر فرومایه است  
 میکشدم سرقضا سوی دوست  
 عشق شده عقل من و هوش من  
 نیست مرا طاقت هجر حبیب  
 بر تو گر اینراز نباشد عیان  
 سوی من از مسلم نجل عقیل  
 عهد گرفتیم ز کوفی همه

گفت که ای ناصح مشفق مرا  
 لیک مرا منع تقاضا جفاست  
 عشق فراتر ز خردمندی است  
 دیده ما سر نهان بین بود  
 عشق بسی برتر از آن پایه است  
 تا کندم آئینه روی دوست  
 گشته بجز یار فراموش من  
 وعده وصل است و ندارم شکیب  
 آرمت از عقل سخن در میان  
 نامه رسیده است که فرما گسیل  
 منتظر امر تو بی واهمه



قوم بفرمان تو در کارزار  
فرستی از چرخ غنیمت شمار  
جانب این ملک بهمت شتاب  
بر سر عهدند ده و دو هزار  
نیک بود طالع و خوش روزگار  
جهد کن و پنجه دشمن بتاب

## ابن عباس

باز سخن از سر گرفت و با حضرت از بی وفائی و نقض عهد کردن کوفیان سخن  
بمیان آورد و در آخر گفت حال اگر رأی نپذیرفته و تصمیم رفتن بکوفه داری تنها  
تشریف فرما شو و اهل بیت را بمدینه فرست.

زاده عباس همی باز گفت  
گفت وفادیده کوفی ندید  
گرچه بعهده کنون استوار  
کوفی و اندیشه آئین و داد  
نیست در آنجا گل مهر و وفا  
ترسم از آن مردم بی نام و ننگ  
بر گهر عهد شکست آورند  
افسر مهر تو بخاک افکنند  
زاده مرجانه در آن مرز و بوم  
و آن گره شوم برانگیزی  
مأمن تو ملک حجاز است و بس  
و نپذیری سخن ای شهسوار

آنچه بدان شاه در آغاز گفت  
بر پدرت گشت و برادر پدید  
عهد ز ناگس نبود پایدار  
رأی خطائست مکن اعتماد  
روید از آن بادیه خار جفا  
رنک پزیرند ز چرخ دو رنک  
نقض به پیمان الست آورند  
بر ستمت تیر هلاک افکنند  
با سپه مکر نماید هجوم  
وز تو و یاران تو خون ریزی  
یا بیمن ساز نوای جرس  
بازن و فرزند مشور هسپار

## حضرت باز پاسخ فرمود

که ناگزیرم از این سفر چون در حرم بنی امیه در صدد قتل منند و نیز اهل بیتم  
میباید همراه باشند.

باز دگر پاسخ او شاه عشق  
گفت که ای بیخبر از راه عشق



زین سفر عشق مرا چاره نیست	پند پذیر این دل آواره نیست
گر نروم در حرم ذوالجلال	ریختن خون من آید حلال
حرمت این خانه نماند بجا	پند بیده بیشتر ای ره نما
مقتل من خاك عراق است و بس	سوی دگر راه نبندم جرس
زد قلم حق رقمی این چنین	خواند مرا شاه شهیدان دین
حکم چنین رفته ز روز الست	عهد ازل را که تـواند شکست؟
تا نکنم در ره دین جان فدا	خود نشود کفر زایمان جدا
خون من اندر رک و شریان دین	جلوه جان بخشد و نور یقین
گشته شوم لیاك موفق شوم	در ره دین فاتح مطلق شوم

### حضرت سوم شعبان

قدم بحریم حرم نهاد و سه ماه بهر دایت خلق و مطاعن بنی امیه میبرد اخت هشتم  
ذیحجه عمره را بجای آورد و لباس احرام از تن بیرون کرد از مکه بطرف کوفه  
بیرون شد.

سوم شعبان که شه ذوالکرم	خیمه فرازد بحریم حرم
بود در آن بارگاه داوری	رهبر آئین بسخن گستری
خواند یکی خطبه قدسی پیام	در عرفه کرد سخن را تهام
رفت برون از پی عهد الست	هشتم ذیحجه مه و سال شصت
رفت برون جانب ملک عراق	آن شه و هشتاد و دو مرد و ثاق
وقت حرم کرد وداع حرم	با گرهی مست شراب قدم
مست می عشق نه صهبای تـاك	پای زده بر سر جانهای پاك
با سپهی پاك دل و راد مـرد	عاشق حق طالب یکتای فرد
قاصد میدان شهادت شدند	فاتح اقلیم سعادت شدند
از حرم کعبه برون تـاختند	در ره معشوق سرانـداختند



خیمه بصرای شهامت زدند      پادشه هلك سعادت شدند

شعله از عشق بر افروختند      پخته و خام دوجہان سوختند

بعد از حرکت حضرت از مکه

در میان مسلمین هر گوشه گفتگو و هیاهو برخاست که فرزند پیغمبر چه شد و برای چه مقصود در این موقع مناسک بدین عجله از حرم بیرون رفت حاکم شهر مکه عمرو ابن سعید در اندیشه رفت و سخت از غوغای مردم هراسان گشت و صلاح آن دید که حضرت را بهر وسیله هست بمکه برگرداند تاریخ اینجا بر سه قسم سخن آورد یکی آنکه قومی رفتند و بحضرت نرسیدند و دیگر آنکه رسیدند و التماس برای باز گشتن کردند حضرت پذیرفت دیگر آنکه کار آنها با حضرت بنزاع کشید و نتوانستند حضرت را برگردانند

### حرکت حضرت حسین روز هشتم ذیحجه

عقد الفریدمینگار دارد که حرکت حضرت حسین روز هشتم ذیحجه بود که روز اعمال حاج است و روزیست که خلق همه بمکه میشتابند لذا غوغا و انقلاب و گفتگو در مکه پدید آورد حاکم حرم عمرو ابن سعید هراسان و بیمناک شد و قاصد فرستاد که بهر خواهش و تمنا هست حضرت را باز گردانند و برخی نوشتند سپاهی فرستاد تا اگر باز نگشت او را بقره برگردانند و برخی نوشتند حتی کار بجناک و خونریزی رسید و حضرت دشمن را مغلوب کرد و بسوی عراق شتافت

گفت نگارنده عقد الفرید	در ورقی کش سخن اینجا رسید
چون خبر نهضت سبط رسول	در حرم افتاد بگوش عقول
آتشی افکند بدلهای خام	زلزله در قاطبه خاص و عام
آنکه نه جانش خبر از عشق یافت	بود بحیرت که چرا روی تافت
از چه سبب موقع حج و حرم	روی نهفت از حرم آن ذوالکرم
وقت مناسک بدو اعمال حاج	از چه نبود از حرمش ابتهاج



خلق بغوغا و تحیر همه  
تا خبر شاه بعامل رسید  
سخت پریشان شد و درهم بسی  
گفت کنید از پی او تاختن  
کز سفر او خطر کار ماست  
زود فرستاد چه آشوب دید  
لیک برفمند و ندیدند کس

هر طرف آغاز شد این زمزمه  
عامل مکه که بد ابن سعید  
رفت در اندیشه و در غم بسی  
منع وی از ساز سفر ساختن  
اهل حرم بر سر این ماجراست  
در طلب موکب شاه شهید  
هم نشنیدند نوای جرس

عبدالله جعفر بعمر و ابن سعید حاکم مکه گفت

گفت مورخ طبری آن فرید  
رفت و بعمر و ابن سعید از وفا  
نامه مشحون ز نوید و وثاق  
شاید از این راه بتابد عنان  
این سفر عشق پر آشوب و شر  
نامه بدان گونه که گفت او نگاشت  
جانب شه تاخت ز روی هراس  
شه پذیرفت و بمقصد شتافت

قصه چه عبدالله جعفر شنید  
گفت که بنویس ز راه صفا  
سوی حسین آن شه ملک عراق  
کین سفر آشوب کند در جهان  
در همه آفاق فروزد شرر  
نامه رساننده برادر گماشت  
کرد پی باز شدن التماس  
وز حرم و حاکم اورخ بتافت



قصه نگارنده هم این گونه کرد  
میر سپه یحیی ابن سعید  
خسرو دین با سپه جنگجو

کز عقبش میر فرستاد مرد  
راه همی بست بشاه شهید  
خصم زبون کرد و نگرداندر و

حضرت در راه بمنزل ذات عرق بفرزدق شاعر رسید

فرزدق نا شناس بالنام خدمت حضرت آمد او را از رفتن بعراق منع کرد  
حضرت پذیرفت و از او از کوفه حال پرسید عرض کرد دلهاشان باشما بود و شمشیر  
و بازوهاشان بر علیه شما تاد گر خدا چه خواهد حضرت فرمود راست گوئی و از هم



جدا شدند او با مادرش بطرف کعبه برای حج رفت حضرت واصحاب بسمت کوفه روان شدند .

چون شه عشاق برون زد خیام  
شاه بره دیدم و بشناختم  
گفتمش ای خواجهر کن و مقام  
پیش رو و رهبر اهل رشاد  
موسم حج سربیمابان روی  
از عربم سابقه بنهفتش  
تا نکند دشمنم اینجا اسیر  
هر دو نریزند به محرم سرا  
گفتمش این است کنون شرح حال  
مهر تو دارند و کنند شهید  
تاچه رسد داوری از آسمان

جمله بفرمان خدا میرسد  
حکم خدا را است بهر دوجهان  
عشق ابد بر من و دل پیشواست  
وزغم او چرخ گریبان شکافت  
و زپی او قافله دل روان  
خیمه کشیدند بصرای دوست  
بزم جهان را برخ افروختند

مو کب حضرت حسین به حاجر رسید

گفت فرزدق که زبیت الحرام  
من بسوی کعبه همی تاختم  
بعد تحیات و درود و سلام  
ای برخت دیده اسلام شاد  
چیسنت که بیگاه شتابان روی  
گفت بگو نام و نشان گفتمش  
گفت زیبکه شدنم ناگزیر  
آبروی کعبه و خون مرا  
کرد دگر بارز کوفی سؤال  
دل سوی تو دیده بسوی یزید  
این بود اندیشه دور زمان

هر چه بگیتی ز قضا میرسد  
گفت سخن نیک نمودی بیان  
حکم ازل در همه عالم رواست  
گفتم و شه سوی بیابان شتافت  
تاخت بمقصد شه اقلیم جان  
قافله بادیه پیماء دوست  
شمع صفت هستی خود سوختند

پاسخ نامهای اهل کوفه را بوسیله قیس ابن مسهر صیداوی فرستاد بدین  
مضمون که ای اهل کوفه شما بر عهد خود چنانکه مسلم نگذاشته و وفا کردید و در یاری



ما متفق شدید خدا شمارا اجر دهد بعهد پایدار باشید همین دوروزه خواهم آمد .

موکب اقبال بجاجر رسید  
پاسخی آن شاه بر اهل عراق  
حاصل آن نامه که این يك دوروز  
خیمه زند جانب آن دشت و کوه  
داده بما نامه مسلم نوید  
لطف خدا یاور و یار شماست  
خاص شما رحمت پروردگار  
نامه که بگرفت و رساند آن پیام،  
یا که بعبدالله یقطر بداد  
قاصد صیداوی پر دل براه  
قصه سراینده بدین سان شنید  
بر سر ره بود حصین نمیر  
شحنه بدکیش منافق نهاد  
قیس بجاسوس گرفتار گشت  
خواست کز او سخت کند جستجو

با همه انصار و مهاجر رسید  
زد رقم ازخامه شام فراق  
شاه رسد چون مه گیتی فروز  
باسپهی چون مه گردون شکوه  
آنکه شما بر سر عهد خدید  
مایه فیروزی کار شماست  
گر بسر عهد شوید استوار  
زاده مسهر که بدش قیس نام  
منصب این نامه قدسی سناد  
تاخت سبک سیر بدستور شاه  
از کتب مقتل شاه شهید  
از طرف ابن زیاد شریر  
بود بجاسوسی ابن زیاد  
سخره آن دیو تبه کار گشت  
نامه در آورد و درید آن نکو

برد حصینش بر ابن زیاد  
گفت بدو پور زیاد ای عرب  
گفت منم زاده اهل وفا  
گفت که از نامه سخن ساز کن  
بهر چه آن نامه دریدی بگو  
گفت بداز سبط رسول خدا  
گفت که این راز کن از نامه فاش

قصه آن نامه بر او کرد یاد  
نامه چه بود است و چه داری نسب؟  
شیعه حیدر عالم مصطفی  
نیک مرا آگه از این راز کن  
و آن ز که وسوی که بود ای عدو؟  
نامه بکوفی ز طریق هدا  
سوی که بود است که بیند سزاش



گفت که من نامه از این بیشتر  
 خون یکی صاحب ایمان پاك  
 گفت بگو نام و نشان نامه را  
 یاسخن نامه بگو یا که خون  
 یا که بمنبر شو و بر گوی لعن  
 گفت نگویم دگر از نامه راز  
 بر سر منبر شد و وانگه سرود  
 وانگهی آن پاك دل عشقباز  
 کرد سپس لعن بر ابن زیاد  
 وانگهی از صدق دل و عشق پاك  
 گفت رسولم ز حسین ای گروه  
 تا بحزیمیه ز وادی رسید  
 یاری آن خسر و ایمان کنید  
 عهد یزید بن دغا بشکنید  
 ابن زیاد است و یزید جهول  
 میرسد از سبط پیمبر نوید  
 فاش بود ظلم و فجور یزید  
 زاده حیدر شرف عالم است  
 دست بآن شاهد رضوان دهید  
 خطبه شور افکن آن خوش نهاد  
 گفت ز منبر بفروشد کشند  
 صید وفا سخت بدام افکنند  
 الغرض افتاد چه از بام کاخ  
 بر تن او سخت تالم رسید

فاش نسازم بتو ای بد گهر  
 بر کف ظلم تو نریزم بځاك  
 سخت مکن یکسره هنگامه را  
 ریزمت ای دشمن زشت و زبون  
 سبط نبی را و بیف-زای طعن  
 لیک کنم لعن بمنبر فراز  
 بعد خداوند بر احمد درود  
 خواند ثنا سبط نبی را دراز  
 وز پدر و جمله کسش کرد یاد  
 آشی افروخت در آن آب و ځاك  
 میرسد آن کوکبه با شکوه  
 خوش بگرائید که شادی رسید  
 روی زد و زخ سوی رضوان کنید  
 ریشه این دوزخیان بر کنید  
 دشمن آئین خدا و رسول  
 زود شتابید و بهشتی شوید  
 فتنه و بیداد و غرور یزید  
 هادی دین فخر بنی آدم است  
 بر سر عهدش ب وفا جان دهید  
 کرد جهان تنك بر ابن زیاد  
 دست و زبان بسته و زودش کشند  
 پای ببندند و زبام افکنند  
 تنك بر او گشت جهان فراخ  
 رخت باقلیم تجرد کشید



طایری از دام پرواز رفت  
آن سر پرشور که شد پایمال  
دیده جسمانی او خواب رفت  
جسم الم دید و روان شاد شد  
غنچه‌ای اشکفت ز باد صبا

جانب باغی که بد آغاز رفت  
ناز شه عشق و نیاز وصال  
دل پی‌دلدار به اشتاب رفت  
طایر عشق از قفس آزاد شد  
بروی و بر همت او مرحبا

موکب همایون حضرت بحزیمیه رسید

و شب در آنجا مقام کرد صبحگاه زینب خاتون نزد برادر آمد که دوش در  
خواب دیدم هاتفی مرا میگفت این قافله بطرف اقلیم فنا و سرای آخرت میشتابند  
حضرت بخواهرش فرمود هرچه مشیت و رضای حق و قضای حتمی خداست ما را  
آن رضا داده ایم.

چون بحزیمیه رسیدش خیام  
صبحگاه آمد بر شه خواهرش  
گفت چو زینب سخن آغاز کرد  
کین سپه فاتح ملک شهود  
رخت با اقلیم فنا میکشند  
مرک بود قافله سالارشان  
گفت بخواهر شه ملک رضا  
حکم خدارا همه فرمان بریم  
در خور معشوق سروجان ماست  
ما که در اقلیم محبت شهیم  
ملک بدن خواب و خوری بیش نیست  
گو که ز ویرانه تن پر زنیم  
مرک نکویان رقم دولت است

کرد شبی شاه در آنجا مقام  
تاز غم آزاد شود خاطرش  
دوش مرا هاتفی آواز کرد  
دیده شود از غمشان زنده رود  
جرعه صهبای رضا میچشند  
خواند اجل بر صف پیکارشان  
بر سر ما هرچه بخواند قضا  
هدیه بمعشوق سروجان بریم  
امر قدر تابع فرمان ماست  
تا ابد از سر ازل آگهیم  
نوش در این مرحله بی نیش نیست  
از کف رضوان می کوثر زنیم  
لذت دیدار ابد مدت است



هر که بجز تخم نکوئی نکشت

مرگ گذرگاه بودش تا بهشت

مو کب همایونش از حزمیه بر سر چشمه آبی فرود آمد

آجا عبدالله ابن مطیع حضور حضرت شتافت و عرض کرد یا بن رسول الله این سفر  
بر خطر است حضرت فرمود چنانکه دانی معویه بدو زخ شتافت از کوفه بمن نامه نگاشته اند  
و وعده یاری و نصرت از حق ما اهل بیت کرده اند عرض کرد زنهار بخدای که این مردم وفا  
نکنند خون پاک شما و حرمت پیغمبر اسلام و آبروی ملت عرب همه ب خاک خواهد  
ریخت وجود شریف را الیف رنج مگردان که اگر خدای نخواسته بنی امیه تو را شهید  
کنند دیگر از هیچ کس باك ندارند و آبروی اسلام را ب خاک ریزند و خلق را ب کفر و شرک  
و جاهلیت برگردانند.

چون ز حزمیه فرازد خیام  
بود یکی نادره مرد بدیع  
دید سپاهی سوی آنان شتافت  
یافت ز اندیشه آن شه خبر  
بعد ثنای وی و هر گونه راز  
بر خطر است این ره و این مرحله  
روی بتاب از سفر پر خطر  
ای برخت دیده اسلام شاد  
نوح توئی کشتی اسلام را  
عیسی وقتی و سلیمان شکوه  
شام سیه را مه تابان توئی  
از همه خوبان زمان برتری  
بسته زنجیر تو شیران عشق  
قوم عرب جز بتو مغرور نیست

بر سر آبی سیه تشنه کام  
نام چه؟ عبدالله ابن مطیع  
میر جوانان عرب را بیافت  
کش بعراق است کنون ره سپر  
گفت بشاه از سر عجز و نیاز  
خوش ز پی مرگ مران قافله  
باز شو از کوفه براه دگر  
وی حرمت کعبه اهل رشاد  
روح توئی این تن و اندام را  
جز تو همه دیو و دند این گروه  
مقصد این چرخ شتابان توئی  
بر همه عشاق جهان سروری  
بنده حکم تو امیران عشق  
مردیکی چون تو ساحشور نیست



آبروی ما شرف دین توئی  
 میدهد آئین عرب را بیاد  
 نام عرب حرمت آئین رود  
 خرمن ایمان بشرر گیردی  
 کینه دیرینه کنند آشکار  
 کان همه بر جان تورنج است و درد  
 کرد پی باز شدن التماس  
 بست بشه ناله او راه را  
 توشه ره جلوه معشوق ساخت  
 تاخت بدان راه که خواندش قضا

مظهر حق مفخر آئین توئی  
 گر بتو غالب شود ابن زیاد  
 بعد تو گردون بره کین رود  
 کجروی این چرخ زسر گیردی  
 آل امیه برسول و تبار  
 زین سفر خوف کنون بازگرد  
 از لب پر صدق و دل پرهراس  
 ز آه و فغان داد قسم شاه را  
 شه نپذیرفت و پی عشق تاخت  
 برق صفت شاهد بزم رضا

### چون موکب حضرت حسین بیطن العقبه رسید

شیخ قبيله بنی عكرمه نیز خدمت حضرت رسید و بهمان منطق عبدالله مطیع  
 و دیگران حضرت را منع از رفتن بکوفه کرد این ناصحان بی خبر چنین می پنداشتند  
 که حضرت از مال کار آگاه نیست و یا از کشته شدن در راه دین باک دارد حضرت  
 باین مرد نیز پاسخی که بدیگران داد فرمود و روی بمقصد نمود.

شیخ بنی عكرمه آگاه شد  
 گردن خورشید کشد در کمند  
 عهد و وفا داری از آنان میجو  
 جانب شمشیر و سنان میروی  
 احمد مرسل بر سالت گزید  
 نیست تور اغیر جفا و زیان  
 بهر تو با خصم همی کرد رزم  
 غیر زبان بازی و کید و نفاق

چونکه بیطن العقبه شاه شد  
 چون دگران خواست باندرزو پند  
 گفت شها جانب کوفه میو  
 ای که رها کرده عنان میروی  
 حق خدائی که جهان آفرید  
 باز شو از کوفه که از کوفیان  
 کوفی اگر یاوریت داشت عزم  
 نیست تو گوئی بدیار عراق



کوفی و بکرنگی و مردانگی

غیرت و جانبازی و فرزانه‌گی؟

دهر نکرد است چنین داوری

چرخ ندید است چنین یاوری

گفت شاه این قصه هراروشن است  
تیغ و سنان نو گل و سنبل مر است  
نیست هر اسم بدل از تیغ تیز  
کشته مقصود شدن کار ماست  
رزم بود بزم ساحشور عشق  
کشته عشق است بملک بقا  
دانم از این قوم که نا مقبلند  
لیک ز خلق است نه پروای من  
دعوتم از کس نپذیرد چه باک  
ماند از آن مردم شوم دو رنگ  
دعوت این کوفی مهمان نو از  
باش که چون پرده برافتد ز کار  
زد رقم از خون من ای بی خبر  
عالمی از عشق من آوازه یافت  
باش که زین قصه بسی سالها  
تربت من کعبه خاصان شود  
عالمی از پر تو خورشید من  
روی کنم جانب جانان بشوق  
مهر صفت بر همه نور افکنم  
از رخ من نور خدا بر دمد  
زنده کنم پیکر اسلام را

لیک مرا معر که خوش گاشن است  
کوس و دهل نغمه بلبل مر است  
تیغ بهین جفت من است ای عزیز  
بزم تعشق صف پیکار ماست  
فتح بود بهره مقهور عشق  
زنده جاوید بنزد خدا  
چرخ صفت کجرو و تیره دلند  
یاور من خالق یکنای من  
من شوم آسوده و کوفی هلاک  
نام ابد بر من و بر کوفه ننگ  
ظاهر و در پرده نهانست راز  
سر ازل بر تو شود آشکار  
کلك قضا دفتر سر قدر  
دولت دین زندگی تازه یافت  
دولت قرآن برد اقبالها  
مشگل خلقی ز من آسان شود  
وارهد از ظلمت دور زمن  
برفکنم پرده این تحت و فوق  
ریشه این ظلمتیان بر کنم  
روح در آئین پیمبر دمد  
تازه کنم رونق این نام را



## حضرت در این منزل خواب دید

که سگانی چندان را دریدند و از همه شدید تر کلبی ابقع (سگی پیس که شمر باشد) بود که بر تن پاکش حمله میکرد.

گفت بیماران خود این قصه شاه  
رخت کشم زود بطرف بهشت  
حمله نمودی بتن پاک من  
ابقعهم اکثر او زارهم  
ناخن او خنجر و تیر خدناک  
خون جفاریخت ز شریان ورك

باز در آن منزل پر درد و آه  
دوش بخواب آمدم این سرنوشت  
چند سگی چیره بقتراك من  
تنه‌شنی الجسم باظفارهم  
سخت تر آن ابقع شوم دورنك  
بر جسد پاک من آن زشت سك

چون بغم جسم رهین نیستم  
تا که زنم خیمه بیابغ شهود  
باده زنم از قدح مصطفی  
زنده جاوید کنم جان خویش  
بال بخوش گلشن دیگر زنم  
باز شوم بلبل آن گلستان  
صبح قیامت کنم این شام را  
و ز خطر هجر دل ایمن کنم  
می کشم از جام لقای احد  
موعظه عشق زشه گوشدار

باری از این خواب حزین نیستم  
شاد دلم زانکه بسی گشته زود  
در بر آن یار بیزم وفا  
گشته شوم در ره جانان خویش  
از قفس چرخ کهن پر زنم  
شاد روم در بر آن دلستان  
بال فشان بشکنم این دام را  
بر شجر سدره نشمین کنم  
باز شوم جانب باغ ابد  
قصه مرك این بودای هوشیار

## موکب حضرت

چون از دشت زرود بر سر آبی خیمه زد زهیر ابن قین نیز همانجا خیمه زده بود امام (ع) رسول بدو فرستاد که زود بحضور حضرتش بیاید زهیر گوید که من محب عثمان بودم و در سفر مخصوصاً هر جا حضرت حسین خیمه میزد دور از او منزل میکردم که



او را ملاقات نکنم چون فرستاده حضرت آمد خواستم تعلیل کنم و نروم زوجه من  
پر خاش کرد که چرا فرمان فرزند رسول خدا را اجابت نمی کنی باری فوراً حضور حضرتش  
شتافتم و بدل مشتاق و بجان قبول در گاهش شدم.

چون گذر شاه زدشت زرود	بر سر آبی شد و منزل نمود
در سفر آن خسرو خورشید سیر	نامه فرستاد که آید زهیر
بود نخست از چه زهیر بن قین	والی عثمان و عدوی حسین
گفت چه پیغام شه جان رسید	جان دگر در تن مسکین دمید
خواستم از بخت بد و روز بد	سر کشم از حکم رسول احد
همسر من گفت که ای بی صفا	سر مکش از نور دل مصطفی
خیز اگر ت شمع جمال حسین	خواسته پروانه زهیر بن قین
خیز بدر بار شه دل نواز	باقدم صدق و زروی نیاز
خیز و شو اندر صف بدر و حنین	کشته دین شو بر کاب حسین
رفتم و زان خسرو خورشید چهر	یافت دلم روشنی ماه و مهر
رفتم و از روی شه بی مثال	یافتم آسایش و جدو وصال
باز شدم بادل شادان ز وصل	فرع هم آری گرو دسوی اصل
گفتمی ای زن زوئلاق الفراق	ملك جهانرا چه تو دادم طلاق
همسر من دیلم قدسی نوید	چون زمن این حال پریشان بدید
گفت خوشابر دل هشیار تو	شو بره عشق خدا یار تو
لیک مرا بر در جنت بخوان	تا که بقصر تو شوم میهمان
شرط کن ای جان بی هشت برین	روز جرا بانو شوم هم نشین

### قصه زهیر با سلمان فارس

قصه دیگر شنو از سر غیب	تا یقین بر شوی از شک و ریب
گفت زهیر الغرض آمد بیاد	قصه سلمان که بیرون جهاد



گشت چو درجنك بلنجر زمین  
شد سپه از فتح و غنائیم بدل  
یافت زسلمان دل پاکم نوید  
گفت مراگر بغنیمت توراست  
شاد تر آنکه شوی اینخوش غلام  
قاصدی آید ز خیام حسین  
اوست شهنشاه شهیدان دین  
همره آنخسرو ملك ولا  
هر که دراین روزفدا کار گشت  
الغرض این قصه بنیاد آمدم  
گفت دگر باکس و یاران خویش  
هر که دراو غیرت مردانگی است  
هر که سعادت طلبد اصلا

فتح وظفر با سپه مسلمین  
شاد که بدبسته این آب و گل  
قصه امروز دل آندم شنید  
شادروان گویمت این قصه راست  
کت رسد از سبط پیمبر پیام  
در طلب مهر زهیر بن قین  
بخت بدان شه کندت همنشین  
کشته شوی در صف کربلا  
قبله دین محرم دیدار گشت  
چون خبر از شاه رشاد آمدم  
من بفدا میبرم این جان خویش  
در بر آن شمع پیروانگی است  
کوی و صالست وره کربلا

### موکب حضرت

چون از عقبه بدشت زرود رسید و سپس بارض شراف دو نفر از اصحاب عبدالله  
و منذر بن مشعل اسدی حکایت کردند که ما از مکه در پی امام باشتاب پیام دیدیم تا در منزل  
زرود بدان بزرگوار رسیدیم ناگاه از دور مردی دیدیم که بیراه زد بخاطر ما گذشت  
که این مرد از کوفه خبری دارد باید از او جو یا شویم و آنجا از قتل مسلم  
آگاه شدیم.

خیمه زد آنگاه بدشت زرود  
سایه بگسترده بهارض شراف  
نام دگر منذر بن مشعل

موکب آنخسرو ملك شهود  
وز عقبه شهر عنقای قاف  
دو اسدی عبدالله زنده دل



قصه سرودند که ما از حرم  
 ناچه بصحرا و دمن تاختم  
 تا که رسیدیم بشه در زرود  
 مرد بد از کوفه و آگاه از آن  
 قافله را دید وز بیراه شد  
 این حرکت دیده و در یافتیم  
 تا که رسیدیم ز بعد ثنا  
 کان اسدی بود و بما هم نژاد  
 گفت چه پرسی زمین ایخویش من  
 خلق زاندریشه ابن زیاد  
 عهد شکسته شرر افروختند  
 بودم و دیدم که بمسلم رسید  
 دیدم آن حادثه غم فزا  
 دیدم آن پاک روانان عشق  
 کشته و بر بسته بمحکم رسن  
 در تن اگرهانی ما پیر بود  
 ما که از آن واقعه آگه شدیم  
 باز نمودیم بشاه جهان  
 گفت چه غم طایری از باغ یار  
 چون ز گلستان بقا پر زدند

چند کشد بازی گردون دون  
 داد ز بیداد سپهر دو رنگ  
 تا فلک این شعبده باز است باز

در طلب سبط رسول امم  
 شوق رخسار زاد سفر ساختیم  
 روی بما مردی آن سو نمود  
 خواست که گردد زشه ما نهان  
 کرد توقف شه و در راه شد  
 شاه همو خواسته بشتافتیم  
 حال بجستیم و شدیم آشنا  
 پس خبر از کوفه نمودیم یاد  
 نیست بجز غم خبری پیش من  
 گشته زبون برده خدارا زیاد  
 زان شر راو راق و فاسوختند  
 آنچه دل دوست نیارد شنید  
 دیدم آن واقعه جان گزا  
 مسلم و هانی دو جوانان عشق  
 بر سر بازار کشان مرد وزن  
 جانش جوان مرد و چه نگیر بود  
 ناله کنان تا بپر شه شدیم  
 قصه پر غصه و راز نهان  
 آمد و شد باز در آن لاله زار  
 خیمه بدان باغ هم آخ زدند

زاهل و فاسا سبه در خاک و خون  
 آوخ از این مردم بی نام و ننگ  
 فتنه شعار است و ستم گرانواز



### موکب حضرت از دشت زرو د به منزل ز باله رسید

و حادثه مسلم را باصحاب و خویشان خود اظهار فرمود برادران مسلم  
(عون . علی . موسی) را خواست که شما فدائی خود را در راه دین دادید و حال بدین  
منوال است که بر مسلم پیش آمد اکنون چنانچه مایل باشید بوطن خود باز گردید از  
آمدن همراه من بکوفه که باخطر جان مواجهید خود داری کنید و من از همه بیعت  
خود برداشتم آنان عرض کردند ما دست از یاری شما بر نمیداریم تا در راه دین  
یا کشته شده یا انتقام خون برادر خواهیم کشید

دست خزان دامن لاله گرفت	قافله منزل بز باله گرفت
گفت باصحاب خود آن شهریار	حادثه مسلم تسلیم یار
کشته شد آن نابغه مرد تمام	گفت باولاد عقیل ای کرام
بد بمثل زره و خورشید گشت	مسلم مازنده جاوید گشت
خازن جنت برخش در گشود	مسلم ما سوی جنان پر گشود
باز شدن چون فلك کج مدار	رای شما چیست در این گیرودار
سر بکف اندر ره سلطان عشق	یا که بکشید چه مستان عشق
جان بره دوست وفا میکنند	یاری آئین خدا میکنند
بود بشه ( نحن قتیل الوفا )	پا سخشان از ره صدق و صفا
سر نکشیم از ره فرمان تو	دست نداریم ز دامن تو
چشم نپوشیم ز روی شما	باز نگردیم ز کوی شما
یا که بر آریم ز دشمن دمار	یا بره عشق شود جان نثار
تا کند از جلوه گه حسن ناز	شه سوی اصحاب نظر کرد باز
پرده از سر قدر بر گرفت	بلبل حق نغمه دیگر گرفت
کوفی بد عهد وفادار نیست	گفت که در کوفه مرا یار نیست
بر سر مسلم بجفا تاختند	نرد وفا گر بزبان باختند



عهد ز دور فلك آموختند  
 من ز شما ای گره هم‌رهان  
 بیعت خویش از همه بر داشتم  
 هر که بخواهد شدن از راه خویش  
 چون سخن شاه پایان رسید  
 راه گرفتند یمین و شمال  
 شه که ز سر ازل آگاه بود  
 کز پی او قومی از اعراب خام  
 خواست که هر کس کندش هم‌رهی  
 هر که نشایسته این ره بود  
 مردم نالایق دور از وفا  
 فرقه دور از سرو سودای عشق

خرمن آئین وفا سوختند  
 عهد گشودم بشتابید هان  
 غیر خدا را عدم انگاشتم  
 باز شود از پی دلاخواه خویش  
 تفرقه گردید میانشان پدید  
 ماند شه و برخی از اهل وصال  
 آگه از آن نیز که در راه بود  
 بر طمع ملك كنند ازدحام  
 یابد از انجام وفا آگهی  
 از خطر جان خود آگه شود  
 دور شوند از ره اهل صفا  
 تند نتازند بصحرای عشق

ملك وجود آنچه ز آب و گل است  
 هر که بود زاده این آب و خاک  
 پاك روانان که ز آب و گلند  
 موسی جان لایق این طور بود  
 لایق این آتش رضوان فروز  
 لاجرم این راز هویدا نمود



قابل این نخل نه‌هر خار و خس  
 پاك دل و مست می از ناب و حی  
 همچو شهیدان صف کربلا  
 زادمی پاك نیایی نشان  
 غالب از او غیر ستمگر نژاد

بود سر میثم تمار و بس  
 غیر تنی چند ز ارباب و حی  
 چند تنی نیز ز اهل ولا  
 يك دوسه تن هم ز محبان‌شان  
 ای عجب از بوالبشر خوش نهاد



به که ز خونخواری جنس بشر  
نك بشر قدسی یوحی الی  
قصه در این نامه کنی مختصر  
آنکه اگر قهر وی آتش فروخت  
رهبر عشق است ز سلطان حی  
ور کرمش خنده بعصیان زند  
خرمن خشك وتر عالم بسوخت  
نغمه شادی دل شیطان زند

### موکب حضرت

از ارض شراف بجانب کوفه حرکت کرد که در بین راه قرب ذو حسم  
سوادی از دور نمایان شد یکی از اصحاب تکبیر گفت حضرت سبب پرسید  
عرض کرد نخلستانی از دور پیداست و اینجا نخلستان نبوده شاید سپاهی  
است بعد از دقت نظر معلوم شد لشگری است از کوفه میاید چون نزدیک  
شدند حضرت فرمود باید پناهی جسته تا بیکسو مواجه دشمن شویم  
گفتند ذو حسم نزدیک است حضرت آنجا پناه گاد جست و خیمه زد لشکر  
حر رسید و همه سخت از مردان و اسبان تشنه بودند حضرت دستور داد  
همه را سیراب کردند آنگاه حر گفت برای چه بدین سو میآئید فرمود  
اهل کوفه از من دعوت کردند این نامه های ایشان است مطالعه کن حر  
چند نامه گشود گفت من که نامه ننگاشته ام و اکنون دست از شما ندارم  
تا ترا نزد عبیدالله زیاد برم حضرت پرخاش فرمود (ثکلتک امک) مادرت  
بعزایت بنشیند هرگز این کار نتوانی کرد عرض کرد که غیر تو اگر کسی  
نام مادرم بردی نام مادرش بسختی بردمی ولی چه کنم که نام مادر شمارا  
جز با کمال ادب و نهایت احترام نمیتوان برد.

باز که خسرو گردون مطاف  
تا که بدو حسم شاه انس و جان  
شد بیره کوفه ز ارض شراف  
نغمه تکبیر شنید از سپاه  
کرد گذر گشت سواد عیان  
گفت سواد است از آن سو پدید  
موجب تکبیر همی جست شاه  
دور بود نیک نشایست دید



گفت یکی نخله خرما بود  
گفت یکی نیست در این جایگاه  
اسب سوارند گروهی عیان  
شاه بفرمود که یکسو رویم  
تا اگر آن قوم سپاه عدو است  
خیمه عزت بکناری زنیم  
یکجهت آراسته نیرو شویم  
چونکه بنزدیک رسید آن سپاه  
کان سپه از جانب ابن زیاد

یا که رقیبی بره ما بود  
نخل و یقین است که باشد سپاه  
تیغ و سنان در کف و بسته میان  
وز خطر خصم حصارى شویم  
دشمن بدخواه مرار و بر و است  
تیغ بکف دست بکاری زنیم  
با سپه خصم یکسو شویم  
از سپه و میر شد آگاه شاه  
آمده با حر ریاحی نژاد

حربشه عشق سلام و درود  
بعد ثنا با شه ملک بقا  
تشنه لبانیم به آبی نواز  
تا برت ای آب حیات آمدیم  
گفت با صاحب خود آن ذوالکرم  
تا که دهند آب بهر تشنه کام  
آب بها داشت در آن جایگاه  
جان الهی و هزاران هزار  
داد بمردان حق آن بی قرین

داد همان گاه که آمد فرود  
گفت که ای شاهد اهل تقا  
ای بتو ارباب کرم را نیاز  
از خطر مرگ نجات آمدیم  
آن دم رحمانی وفیض قدم  
تشنه نماند کسی از خاص و عام  
قیمت جان بود، نه در نزد شاه  
همچو وی آن بحر کرم را نثار  
درس وفا معنی مردی و دین

گفت سپس حربچه کار آمدی  
گفت بد و خسرو مظلوم عشق  
اهل عراقم برضا خواستند  
نامه نوشتند نکو نامه ها  
حال بمهمانی آنان روم

از چه در این شهر و دیار آمدی  
نیست مرا خواهش ملک دمشق  
در ره عهدم همه برخاستند  
بارقم مهر و بخوش خامه ها  
گر نگذاری پی جانان روم



باز شوم جانب یثرب زمین  
گفت گشودند سرنامه‌ها

مدفن عزو شرف مرسلین  
تا نگردد حر اثر خامه‌ها

گفت من از نامه ندارم خبر  
هم ز توای شاه نجویم فراق  
گرچه ندارم سر بیداد و کین  
لیک نگردم ز تو شاه رشاد  
گفت بحر باغضب آن خوش پیام  
دست مرا زیر نسا زد سپهر  
کیست دنی زاده پر مکر و کین  
گر پسر شوم زیاد ازفتن  
جانب کاخش نکنم زوی خویش  
گفت حر ایشه که بغیر شما  
نیز منش پاسخ و کیفر دهم  
مادر تو دخت پیمبر بود  
مادر تو زهره زهراستی  
گر بیرم نام ز مادر ترا  
باری اگر ظاهر حر خصم بود  
ظاهر او تابع ابن زیاد

نیز نگیرم ره تیغ و سپر  
تا برمت جانب میر عراق  
باتو همین خسرو دنیا و دین  
تا دهمت دست بابن زیاد  
باز نشیند بعزای تو مام  
مهر مرا سر نکشد ماه و مهر  
ابن زیاد ابن ابیه لعین  
شاه شود خاک بود پیش من  
کس ننهند بند بیازوی خویش  
هر که برد نام ز مادر مرا  
با تو ازبان لال بود ایشهم  
درد و جهان بر همه سرور بود  
دخت دنایم تد لا سستی  
هیچ نیارم سخن الا ثنا  
بود بجان بنده شاه وجود  
باطن او پیرو سلطان راد

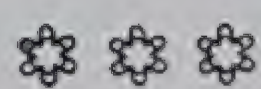
### وقت نماز رسید

حضرتش بحر فرمود تو بالصحاب خود نماز گذاری ؟ عرض کرد که شما پیشوای  
اهل عالمید اجازه فرما تا با شما بنماز آئیم او با سپاهش با حضرت نماز گذاردند خلاصه  
همه جا با حضرت بود تا بدشت نینوا رسیدند نامه عید الله زیاد بحر رسید که  
(جمعع بالحسین) امام را دیگر نگذار قدم از قدم بردارد و حر نامه را بحضرت



ارائه داد و حضرت را منع از راه کرد حضرت فرمود ويحك بگذار تا بقا ضربه رویم  
القصه حضرت باحر بصحرای کربلا رسیدند و هر دو خیمه زدند.

ای عجب از قصه عشق ای عجب  
خسرو دین جست بطاعت سبق  
در صف اصحاب، شوایم مقتدی  
ما نشناسیم بحق جز ترا  
باتو گذاریم خدا را سجود  
کرد نماز از سر صدق و صفا



میشدم اندر ره شاه زمن  
جانب رضوان زنی ایدوست گام  
دل بشگفت آمد از این خوش سروش  
دورخی است اینسر و سودای من  
جانب دورخ نه برضوان روم  
تا ابد او مرده رضوان نیافت  
لیک ز باطن خبری میشوند  
حر زپی شاه شدی رهنمون

حر ز پی شاه شدی با ادب  
وقت نماز آمد و تکبیر حق  
گفت بحر نیز بذکر خدا  
گفت شها انت امام الوری  
غیر تو کس نیست امام وجود  
حر و سپاه از پی شاه وفا

گفت حر آنگاه که از کوفه من  
داد مرا هاتفی این خوش پیام  
تا دوسه بار این سخن آمد بگوش  
با دل خود گفتمی ای وای من  
من بقتال شه ایمان روم  
آنکه پی قتل پیمبر شتافت  
بی خبر از خاتمه عشق بود  
باقی این قصه بماند کنون

بود و رسیدند بدشت بلا  
عشق سر آغاز و غم انجام او  
تا که بیند دره شاه رشاد  
قافله را منع ز رفتن نمود  
حر هم از آن کوی نگرداندر راه

الغرض این کشمکش و ابتلا  
دشت بلا کربلا نام او  
نامه رسید از بر ابن زیاد  
حر بر شاه آمد و نامه گشود  
خیمه زد آن شاه در آن عشق گاه



## مقام ادب

هر که نسبت بخاصان خدا ادب نگاه داشت

عاقبت مانند حر شهید بسعادت ابد رسید

هر که ادب کرد بدرگاه دوست	در دو جهان لایق الطاف اوست
بی ادب از لطف خدا دور ماند	بارخ زشت و دل بی نور ماند
با ادب از خاک بر افلاک شد	همدم روح القدس پاک شد
از ادب آدم ره جنت گرفت	ورگنهی رفت نباشد شکفت
از ادب آدم ز ملک در گذشت	هر که نیاموخت ادب خار گشت
دانه ادب کرد که خروار شد	شاخه ادب یافت که پر بار شد
شو ادب آموز ز استاد عشق	به ز ادب نیست بفرجاد عشق
اهل خرد چون ادب آموختند	مشعله عشق بر افروختند
دست کشیدند ز جور و جفا	روی نمودند بکوی وفا
باقی احوال ز حر شهید	شرح کنم چون قلم آنجار رسید

موکب امام چون بمنزل عذیب الهجانات رسید

سه نفر بهمراهی طرمّاح ابن عدی از جانب کوفه میامد که بلشکر حضرت ملحق شود حر خواست نگذارد حضرتش منع کرد که ترا نرسد از آنان منع کنی حر هم برای اینکه کارش با امام بجنک و نزاع نکشد دست برداشت تا آن چهار نفر بحضورش رسیدند (نافع. مجمع. عبدالله. طرمّاح) طرمّاح را چون نظر بجمال حضرت افتاد هی بناقه کرد و باناقه باین اشعار خطاب میکرد و مهار ناقه حضرت گرفته و بآهنگ حدی باین اشعار مترنم بود (یا ناقتی لاتزعری من زجری) (وامض بناقبل طلوع الفجر).

حتی تجلی لکریم النبی  
اتی به الله لخیر امر

و کجاست و خیر سفر  
الماجد الحر رحیب الصدر



آل رسول الله آل الفخر	ثمّة ابقاء بقاء الدهر
الطاعنين بالرماح السمر	السادة البيض الوجوه الزهر
يا مالك النفع معاً والضر	الضاربين بالسيوف البتر
على الطغاة من بقايا الكفر	ايد حسيناً سيدى بالنصر
يزيد لازل حليف الخمر	على المعينين سليلى الصخر

و ابن زياد عهر ابن العهر

این اشعار در نفس المهموم از بعض مقاتل از طرمّاح عدی مذکور است .

خیمه فرازد بعذیب الهجان	موکب اعزا زشه انس وجان
راحت جان روح وان راح عشق	آمدش از کوفه طرمّاح عشق
چون دوسه اختر که رود گرد ماه	بادوسه تن دیگر از اصحاب شاه
شاه بر آشفت در آن گفتگو	خواست که حر راه به بندد براو
یافت دلش وجد و نشاط و سرور	دید طرمّاح رخ شه ز دور
زنك شتر زد حدی آغاز کرد	ناله بآهنگ حدی ساز کرد
تا ببر شاه بسرعت رسید	نغمه عشاق زدل بر کشید
بنده وش از ناقه گرفتش زمام	آمد و بوسید رکاب امام
مست نمود اشتر و رهوار کرد	نغمه عشاق جنون وار کرد
ناله بآهنگ حدی میکشید	ناقه طرمّاح عدی میکشید

تند روار کوفه بود یاد مشق	گفت که ای ناقه بصحرای عشق
قافله عشق بمنزل رسان	تند روای ناقه محمل گران
نیست بدل از غم هجران شکیب	تند روای ناقه بکوی حبیب
ناله مکن بین ستم هجر من	تند روای ناقه و از دجر من
در ره معراج شهود امام	تند روای ناقه رف



ناقه نگر تا بکجا میروی  
 ملك بلا سرحد اقلیم عشق  
 کوی بلا مدفن اهل ولا  
 ساز حدی بسکه طرب ناک شد

سر به بیابان بلا میروی  
 وادی دل مکتب تعلیم عشق  
 هر که شهادت طالب الصلا  
 ناقه برقص آمد و چالاک شد

زنك شتر زد بشهیدان صلا  
 زنك شتر گفت بدل بی شکیب  
 زنك شتر گفت بساز عراق  
 زنك شتر میزد و میکرد ساز  
 زنك شتر گفت بآه درون  
 زنك شتر گفت در این داستان  
 زنك شتر بادل خونبار عشق  
 زنك شتر کرد دوغان چون رباب  
 زنك شتر ناله زد بر کشید  
 زنك شتر ناله الله داشت  
 زنك شتر ذکر خدا مینمود

گفت که نزدیک بود کر بلا  
 روز فراق است و وصال حبیب  
 گشت عیان منزل وصل و فراق  
 قصه جانسوز عراق و حجاز  
 آید ازین دشت بلا بوی خون  
 داغ جوانان عطش کودکان  
 کرد عیان یکسره اسرار عشق  
 تا که رود کودک عطشان بخواب  
 قافله عشق بمنزل رسید  
 نغمه عشاق دل آگاه داشت  
 آگهت از راه هدی مینمود

گفت طرماح سلطان دین  
 موکب اعزا ز توای شاه ما  
 لشکر طائی است بفرمان ترا  
 پاسخ او شاه همنی گفت باز  
 نیست مرا زین سفر پر شکنج  
 گفت چه اینگونه بود راه عشق  
 هست مرا گندم آدم فریب

آگهی از کوفه پر مکر و کین  
 خوش که زند خیمه بخر گاه ما  
 چند هزار از پی قربان ترا  
 در گه عشق است بدین سو فر از  
 بیم ز جان و حشتی از درد و رنج  
 نیز هن آیم پیت ایشاه عشق  
 میبرمش نزد حمیم و قریب



باز مرا سوی تو محمل رسد  
چون که ببطن العقبه میگذشت  
وز غم شه جامه به تن بردید  
تاب نیاورد و در آنجا نریست  
با اسف و ناله هم آواز گشت

زود چو این قوت بمنزل رسد  
رفت که باز آید و در باز گشت  
ساز غم انگیز شهادت شنید  
ناله بسی کرد و بسی خونگریست  
با غم و اندوه زره باز گشت

رفت طرماح در آن آستان  
هست محقق بر عشق این نوا

گفت سراینده هم این داستان  
گشت ز قتلای صف نینوا

هو کب حضرت نزدیکی قصر بنی مقاتل بصحرای کربلا رسید  
از نام آن سرزمین جو یا گشت پاسخ دادند که اینجارا غاضریه و شاطی الفرات و نینوا  
و ارض طف و ارض کربلا میخوانند حضرت فرمود آخرین منزل ماهمین جاست فرود آمد و  
دستور داد بر زمین بلندی لشکر گاه کرده و خیمه ها برپا کنند.

آمد و پرسید همی شاه عشق  
وز چه در اینجاست دل اندوهگین  
زان دل عشاق چو نی در نواست  
ساحل عشق است و سفیه نجات  
طوف که عرش برین از شرف  
منزل دل محفل غم کوی عشق  
شه که (قف) ای قافله عاشقان  
کشتی عشاق بساحل رسید  
ساز (قفا نیک) زند در نوا  
کعبه همین جاست در ایمن عشق  
مشک فشان آمده گیسوی حور  
عشق کشد رخت در این خوش بساط  
سوختم از شعله شوق نگار

قافله غافل بگذرد گاه عشق  
گفت چه نام است بر این سرزمین  
گفت یکی نام زمین نینواست  
گفت یکی وادی شاطی الفرات  
گفت یکی نام بود ارض طف  
گفت یکی نام هیاهوی عشق  
گفت یکی کربلا زد فغان  
بار گشائید که منزل رسید  
بار گشائید که باتک درا  
بار گشائید بفرمان عشق  
بار گشائید که از راه دور  
بار گشائید بشوق و نشاط  
بار گشائید که در انتظار



بار گشائید که بس ماه و سال  
 بار گشائید که شوق حبیب  
 بار گشائید شهیدان عشق  
 بود دلم در پی صبح وصال  
 برده مرا طاقت و صبر و شکیب  
 نیست جز اینجا صف میدان عشق

### کربلا کجاست

هر که زند جرعه جام بلا  
 کربلا درس وفا می دهد  
 کربلا قبله اهل صفاست  
 کربلا عرش الهی بود  
 کربلا مدفن اهل ولاست  
 کربلا وادی سیناستی  
 مهبط جبرئیل امین کربلاست  
 خاک وی آمیخته با خون حق  
 رونق دیرو حرم از کربلاست  
 هر که سر انداخت در این آستان  
 بار گشاید بصف کربلا  
 تربت عشق است و شفا می دهد  
 بار که عز شهید وفاست  
 بر شرفش عرش گواهی دهد  
 بزم الست و عرفات بلاست  
 بارقه طور تجلاستی  
 کعبه ارباب یقین کربلاست  
 خون دل عاشق مفتون حق  
 جلوه باغ ارم از کربلاست  
 گشت سرافراز بهر دو جهان

### حضرت و سپاه خیمه بکر بلا زدند

حرهم آنجا خیمه زد و باین زیاد نامه نوشت که حضرت حسین علیه السلام درطف آمده و  
 مرا نیروی جنک با او نیست دیگر خود دانی این زیاد خطبه خواند و خلق را به جنک  
 حضرت برانگیخت عمر را امیر عسکر کرد عمر امتناع نمود که از رؤسای کوفه دیگری  
 را فرست گفت اگر حکم امارت ری خواهی بکر بلا شتاب و کار حسین را یکسره کن  
 والا حکم ری باز ده عمر گفت امیر مهلت ده تا شبی در این کار خطیر اندیشه کنم که  
 جنک با فرزند پیغمبر کاری بزرگ است و آن شب را که مهلت گرفت بشورو  
 تفکر صبح نمود افکاری کرد اشعاری سرود در کشور دل او سخت عقل و نفس بمجادله  
 برخواستند عاقبت عقلش فریب نفس خورد و قبول امارت کرد



با همه اصحاب و سپاه ولا  
تا بیر ابن زیاد عنود  
با عمر آن زاده سعد لعین  
خیز که اینت ز جهاد عدو است  
در طلب زاد خیر البشر  
کرد برا سپاه عمر را امیر  
یا که شود طعمه شمشیر و تیر  
نیست مرا باشه ایمان مصاف  
کشتن او هست جهانرا خطیر  
ریختن حرمت قرآن بود  
غیر مرا بر سر این کار دار  
باز بده یا که کن این کار طی  
ملك ری و قتل حسین علی  
فکر کنم نیست شبی بس دراز  
صبح سیه تافت بر او آفتاب  
نفس کشیدش بره ظلم و جور

خیمه زد آنشاهچه در کربلا  
نامه فرستاد حر آنگاه زود  
ابن زیاد از سر بیداد و کین  
گفت که گر ملك ریت آرزوست  
خیز و سوی کربلا کن سفر  
خطبه آغاز نمود آن شریر  
گفت که یا بیعت از آنشاه گیر  
گفت عمر زین عملم کن معاف  
سبط رسول است حسین ای امیر  
کشتن او کشتن ایمان بود  
ورتو بر آنی که کنی کارزار  
گفت دگر بار که یا حکم ری  
عذر تو بپذیرم اگر مایلی  
گفت عمر مهلتی امشب که باز  
شب همه شب زیست بفکر و حساب  
بعد سخنها و بسی فکر و شور

### عمر اشعاری در آن شب گفت

(افکرفی امری علی خطرین) که تا آخر بمعنای آن شرح میشود.

رای زنان با دل بیداد گر  
که پی دنیا شد و گه سوی دین  
ملك ری آنکشور کاوس و کی  
معنی دین مظهر داور کشم  
کشتن اوبی گنهی کی رواست

نظم سرا بود ز شب تا سحر  
وان دل محروم ز نور یقین  
گفت که چون دل کنم از ملك ری  
یا بچه دل سبط پیمبر کشم  
زاده زهرا و پسر عم ماست



نفس دگر بار بتشکیک وریب  
 گر همه گویند که محشر بود  
 روز جزا جنتی و دوزخی است  
 ایزد ما توبه پذیرد همی  
 توبه کنم بر در سلطان جان  
 نفس بصد حیل زده عقل راه  
 گفت (که بر گشته ز اقلیم غیب)  
 روز مکافات ز داور بود !  
 باشد اگر صدق مرا فرخی است  
 بر گنهی سخت نگیرد همی  
 توبه پذیر است خدای جهان  
 راه خطا رفت ز بخت سیاه

### هشیار باش

ای دل هشیار ز نفس محیل  
 گر نشود لطف خدا یار ما  
 از شرر فتنه هفت آسمان  
 دشمنی از نفس تو خونخوار تر  
 حرو و عمر هر دو برآه آمدند  
 رفت حر از لطف ازل در بهشت  
 روز و شب از لطف ازل میطلب  
 همیشه الهی ز خدا در دعا  
 بر در الله شب و روز باش  
 بادل پر سوز و لب پر ز آه  
 تا که شود لطف ازل یار تو  
 ورنه بجز لطف خدا هیچکس  
 چاره طالب از در رب جلیل  
 نفس بدوزخ فکند بار ما  
 بیم مکن وز بد نفس الامان  
 نیست ترا زافت او الحذر  
 دیو صفت دشمن شاه آمدند  
 عاقبت کار ، عمر گشت زشت  
 تارهی از نفس بالطاف رب  
 ایمنی ای دوست طلب زین دعا  
 همنفس ناله جانسوز باش  
 نغمه الله زن ای پر گناه  
 تا بکشد نفس تیه کار تو  
 نیست ز پیداد هوا دادرس

### بامداد عمر سعد بدر بار ابن زیاد رفت

وامارت لشکر را قبول کرد و باده هزار سپاه بکربلا آمد و رودش را مورخین روز  
 دوشنبه ششم محرم نگاشته اند باری پس از ورود اول قاصد فرستاد بعدمکرر با حضرت  
 امام حسین علیه السلام خلوت کرد و تقاضای موافقت و بیعت بایزید نمود حضرت اول و آخر



با و پاسخ منفی داد که تاجان دارم محال است تابع ابن زیاد و یزید فاسق و کافر شوم  
چند بار دیگر باز از حضرت التماس صلاح و بیعت کرد و پاسخ رد شنید.

باسپه آمد عمر زشت کار  
در ششم از ماه محرم رسید  
تا که پیرسد بچه کار آمدی  
عروه بن قیس و گروهی دیگر  
زانکه بدو جمله بشرط وفا  
عاقبت آن نادره مرد شریر  
گفت من این کار پایان کنم  
رفت که با تیغ در آید بشاه  
قره بن قیس به پیغام رفت  
بر شه ماعرض رسالت نمود  
جانب طف در طلب شهریار  
خواست رسولی بر شاه شهید  
از چه در این شهر و دیار آمدی  
هم ز بزرگان نشدی رهسپر  
نامه نوشتند که این سو بیا  
زاده عبدالله شعبی کثیر  
و رطلبی کشتن از آن کنم  
منع نمودش سپه دین پناه  
تا ببر شاه سر انجام رفت  
وین سخن از شاه پاسخ شنود

### پاسخ حضرت حسین بر رسول عمر سعد

گفت به بن سعد چنین بر پیام  
مردم کوفه همه عاشق و مهر  
ای علم ملت و سبط رسول  
آمده ام تا که اجابت کنم  
حالی اگر رای دیگر گون شدند  
باز شوم من بره کوی خویش  
چونکه رسول آمد و پاسخ بداد  
گفت امید است مرا از الله  
حفظ شود از خطر ایمان من  
از پی اصلاح همی گشت شاد  
آمده ام من بتقاضای عام  
نامه نوشتند که ای خوب چهر  
دعوت ما بهر خدا کن قبول  
دعوت و این خلق هدایت کنم  
دستخوش مغلطه دون شدند  
با حرم و لشکر و نیروی خویش  
از شه دین شد پسر سعد شاد  
تا نکشم سبط نبی بی گناه  
زاتش دوزخ برهد جان من  
کرد رقم نامه باین زیاد



گفت حسین ابن علی را خیال  
 سخت پشیمان شده زین آمدن  
 نامه بن سعد چه آن دیو خواند  
 گفت چه افتاده فراچنگ ما  
 ز در قم از جور که ای پور سعد  
 سخت همی گیر بسبب رسول  
 تا که شود تابع حکم یزید  
 زاده سعد از سرتد بیر و هوش  
 کرد بشه عرضه که ای ذوالوفا  
 در همه آفاق شوی محترم  
 جان من و خویشتن ای خوش نهاد  
 حیف بود خون تو فخر جهان  
 يك دوسه شب از سر مهر و نوید  
 تا مگر این حادثه پر خطر  
 ليك شهنشاه وفا با عمر  
 کس نکند زیر یدالله را

نیست سر سلطنت و مالک و مال  
 او بره خویش بخواد شدن  
 بادل پر کینه و گفتار تند  
 کی برهد جانش ز نیرنگ ما  
 تند شو از خشم چه غر نده رعد  
 تا که کند بیعت ما را قبول  
 یا که لب تشنه کنندش شهید  
 خواست کند فتنه طف را خموش  
 خوش که کنی بیعت و صلح و صفا  
 باز شوی با همه خیل و حرم  
 باز رهان از کف ابن زیاد  
 طعمه شمشیر شود ناگهان  
 کرد بشه خلوت و گفت و شنید  
 بر دل خلقی نفروزد شرر  
 گفت محال آمده زین در گذر  
 دزد نگیرد بفسون شاه را

### حضرت در پاسخ بدو فرمود

از خدا ترس چگونه من فرزند رسول بیعت با یزید فاسق زنا کار شراب خوار  
 کنم هم از این کار در گذر و جانب من گیر و یاری من کن تا در دنیا و عقبی سرافراز  
 شوی آن شقی نیز نپذیرفت

دست خدا در کف آن کج نهاد  
 حرمت حق دستخوش دیو هست

شاه بدو گفت که هرگز مباد  
 نیست روادست خدا زیر دست



خوش که تو هم در ره دین خدا  
تا بد و عالم کنمت سرفراز  
یاور ما باش که در راه دین  
یاور ما باش که از گمراهی  
یاور ما باش و بحق یار شو  
او نپذیرفت گر از فکر خام  
یاور ما باشی و یابی هدا  
همدم از خود بتو ملک حجاز  
پای نهی بر سر عرش برین  
باز رهی با شرف و فرهی  
سر بکش از مستی و هشیار شو  
گشت بر او حجت آنشه تمام

### خولی ابن یزید اصبحی بابن زیاد نوشت

که عمر با حسین بر سر صلح است نه در فکر جنگ امارت لشکر  
وانجام کار را بمن واگذار تا با او جنگ کنم

اصبحی آن خولی ابن یزید  
نامه فرستاد بر ابن زیاد  
گر تو بر آنی که شود کارزار  
هست عمر بر سر مهر و وفا  
گر بمن این کار کنی واگذار  
\*\*\*

ابن زیاد آگه از آن نامه گشت  
زاده ذوالجوشن دون را بخواست  
نامه ماگیر و به بن سعد گو  
یا که بفرمان من اندر کشش  
ور نکند باش تو میر سپاه  
تند شد از بام درافکند طشت  
گفت که شمرا بقومیری رواست  
دم وزن از صلح دگر با عدو  
یا که لب تشنه چو عثمان کشش  
باتو دهد حکم ری و ملک و جاه

### ابن زیاد نامه بشمر داد بدین مضمون

که اینک عمر ایاجنک با حسین کن یا حکم امارت لشکر و حکومت  
ری را بشمر سپار و خود بر کنار شو و نوشت آب را بر او بیند (حل بین)



الحسین و بین ماء الفرات) عمر نامه را از شمر گرفت گفت که دور شو ای  
شبان زاده تو را چه بحکومت ری و امارت لشکر ، من خود کار را پایان  
رسانم . حمیت و عار او را بعذاب نار و غضب خدای قهار درافکند

دهر دغا کرد گناه دگر	باز فرستاد سپاه دگر
روز نهم بر عمر ابن زیاد	نامه فرستاد و چنین حکم داد
کی پسر سعد مدارا مکن	رنجه از این پس دل مارا مکن
زود چه از نامه شدی با خبر	یا ز سر حکم امارت گذر
کار بشمر از طرف ما سپار	یا که ببند آب و بجو کارزاد
سخت همی گیر بسبط رسول	تا که کند بیعت مارا قبول
صید حرم گیر و بزنجیر کن	یا که تنش خسته شمشیر کن
ور نکنی جنک ، بود شمر میر	بر تو و بر جمله سپاه دلیر
شمر چه این نامه خونین بیافت	بر پسر سعد خرامان شتافت
نامه چه بر میر سپه عرض کرد	گاه عمر سرخ شد و گاه زرد
سخت بخشم آمد و پر خاش کرد	روی بر آن زبده او باش کرد
گفت شو ، ای زاده پست شبان	سفله بی رتبه و نام و نشان
حق کش و باطل طلب و زشت خو	تیره دل و سخره و بی آبرو
حکم امیری بتو نسپارمی	سروری ری بتو نگذارمی
نامه سرهنگی جرجان وری	کی بدهم دست تو هیاهات کی
نار مرا به چنین ننگ و عار	تا تو شوی میر من ای بد شعار

لاجرم آن طینت خاکی سرشت	دوزخی قهر شد از کار زشت
شیفته نام شد و خار شد	ره سپرنار بدان عار شد
گفت نوازند بکوس نبرد	در صف ناورد فرستند مرد
در طمع ملک ری آن کج نهاد	تیر خود اول بکمان بر نهاد



داد سپس حکم بتیر افکنان بر هدف خیمه شاه جهان

حضرت حسین چون صدای غرش طبل جنگ

و نعره تیر خدنك شنید برادرش ابوالفضل را فرمود برو و مقصود قوم را دریاب  
حضرت باتفاق زهیر و حبیب و هجده نفر اصحاب آمدند سبب تیر اندازی پرسید گفتند  
غرض جنگ است برگشت بعرض برادر رسانید حضرت حسین فرمود باز گرد و اگر  
ممکن است از ابن سعد یکشب مهلت بخواه تا امشب را بنماز و طاعت ایزد  
صبح کنیم.

یکدله بنواخت ز کین کوس جنگ  
وز شرف شرع بریدند حبل  
خون شهیدان حق آمد بجوش  
کرد چه گل جلوه رخسارشان  
طعنه زد آری برخ مهر و ماه

روز نهم دشمن دون بیدرنك  
آن سپه کفر فرو کوفت طبل  
چون ز صف جنگ بر آمد خروش  
مژده دیدار نکو یارشان  
تازه شد از وجد گل روی شاه

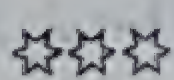
گفت شو آگه ز سپاه جفا  
آگهی آور ز درنك و شتاب  
دیووش و حق کش و کافر شدند  
روز نهم فتنه عاشور چیست  
گو بسحر مهلتی این لیل را  
باز شبی طاعت پروردگار  
بابت خود رازو نیاز دگر  
نالمی از شوق وصال حبیب  
گریم و نالم ز سر اشتیاق  
ناله مشتاق بجانان رسد  
تا برخش صبح کنم شام تار

شه بابوالفضل امیر وفا  
مقصد این قوم ستمگر بیاب  
کز چه بغوغا و اخروش آمدند  
این همه تعجیل و شروشور چیست  
گر سر جنگ است کنون خیل را  
تا کنم این خاتمه روزگار  
تا کنم از عشق نماز دگر  
تادمی از سوز دل بی شکیب  
تا نفسی در شب تار فراق  
تا که بیایان شب هجران رسد  
من برهم از غم هجران یار



او کند از لطف نگاه دگر  
او کند از مهر بحالم نظر  
دیده کنم محو تماشای دوست  
جان ستمدیده بجانان دهم

من کشم از دل شبی آه دگر  
من زنم از شوق بعالم شرر  
من زنگاه رخ زیبای دوست  
تا بنگاهی برخش جان دهم



سر بویا در ره فرمان نهاد  
راند سخننها بفراز و نشیب  
چيست غرض زین همه جوش و خروش  
خسروها خواسته یکشب در نك  
شب نزنند دیو ره ماه را  
تاز دل از شوق کشد یار بی

میر وفا دار ابوالفضل راد  
رفت بهمراه زهیر و حبیب  
گفت که ای مردم بیعقل و هوش  
حالی اگر بر سر رزمید و جنگ  
مهلتی ای دیو و ددان شاه را  
خواسته سلطان وفا امشب

### شماراظهار داشت مهلت روانیست

عمر سعد و عمرو ابن حجاج تند شدند که اگر دیلم و ترک مهلت خواستندی شبی  
روا بود بر فرزند فاطمه روانیست وای بر تو و اعنت بر رأی تو البته مهلت خواهیم داد.

زاده حجاج شد و، ابن سعد  
هست روا مهلتی ای کج نهاد  
وای بر این رأی مخالف نوا  
جانب سلطان شهیدان شتافت  
با همه اصحاب بذکر و نماز

شمارا با کرد و، چه غرنده رعد  
گفت که بر دیلم و ترکی نژاد  
نیست بر فرزند رسول این روا  
باری از آن قوم که مهلت بیافت  
شب همه شب شاه بر ازو نیاز

### شب عاشورا

خواب مکن گریه دلالت شورهاست  
ساقی محفل ز می عشق مست  
لپله اسرای سپاه وفا

ای فلك امشب شب عاشور ماست  
شب نه که آرایش روز الست  
شب نه که معراجگه مصطفی



شب نه که در دهر بهین روز عشق  
 شب نه که آرایش صبح وصال  
 شب نه که آشوب دو عالم دراو  
 شب نه که صبح ازل از اهتزاز  
 شب عجبا روز قیامت ز شور  
 چرخ بحیرت که چه غوغاستی  
 مهر زبی مهری اگر خواب کرد  
 زهره بوجد است و نشاط و سرور  
 مشتری امشب طالب دل کند  
 چشم عطارد نگرانست و باز  
 دیده مریخ و زحل زهره وار  
 جلوه آن شاهد ملک ابد  
 عشق فکند از سرا کلیل تاج  
 رونق صد جبهه و کف الخضیب  
 حسن رخس جلوه پروین برد  
 دیده شعرا بتماشای او  
 این شب عشق است و ندای وثاق  
 نیست روا کانجم شبگرد و ماه  
 بر شدی از ناله و زشب تا سحر

روز ازل را ز ابد سوز عشق  
 مهر که عشق سپاه جلال  
 جلوه گه آدم و خاتم دراو  
 مشتری و زهره او دلنواز  
 انجم او مظهر الله و نور  
 شام ویا محشر کبراستی  
 چرخ نکو طالع مهتاب کرد  
 خنده زند خوش بجهان غرور  
 منطقه لعل حمایل کند  
 تا نگردد بر رخ ماه حجاز  
 شد متحیر بر رخ آن نگار  
 رعشه در افکنده بقلب الاسد  
 شوق گرفت از دل جو زاخراج  
 میبرد از پرتوی آن ذل فریب  
 بلکه زمه رونق و تمکین برد  
 چشم سها بر رخ زیبای او  
 نغمه وصل است و نوای فراق  
 خواب و بر او دیده شاه و سپاه  
 نغمه عشاق بعیوق بر

حضرت زین العباد از شب عاشورا چنین یاد فرمود

که چون شب بروی عالم خیمه زد پدر تاجدارم از خیمه بیرون آمد اصحاب را  
 خواست تا همه حضورش کرد آمدند خطبه خواند بستایش خدا و رسول لب گشود سپس  
 فرمود ای اصحاب من فردا روز ابتلا و سختی است هر که بماند کشته شود من پیوست  
 خود را . . . شب تاریک است و بیابان امن هر کدام از شما اصحاب



دست یکی از خویشان مرا بگیرد و بدیار و قبایل خود روید این لشکر جز با من  
با کسی کاری ندارند و شما از بیعت من آزادید بروید در این صحرا نمانید که هر کس  
فردا صدای (هل من ناصر) مرا بشنود ویاری نکند هلاک شود و هر کس بیاری آمد  
کشته شود باری فرمود زین العابدین که چون سخن پدرم پایان رسید سربزانو نهاد  
تا آنکه میروند خجالت نکشند عده زیادی از همراهان رفتند و قلیلی ماندند.

از شب عاشور چنین کردیاد	رهبر این قافله زین العباد
شب علم افراشت بصحر او دشت	روز نهم چون زه حرم گذشت
گفت پس از حمد خداوند گار	در سخن آمد پدر تاجدار
سرزند از پرچم نیلی سپهر	جمله بدانید که فردا چو مهر
هر که شود کشته عشق الصلا	مرد یکی زنده نماند زما
شام سیه حاجب وره بی خطر	وانکه بدین کوی نخواهد سفر
جمله بدانید ز اغیار و یار	هر که بود غافل از انجام کار
وقت وفا نوبت جان بازی است	قصه فردا نه فسون سازی است
غیر شهادت خبری در جهان	نیست چه فردا شود ای همراهان
جمله رهیم از غم این روز گار	این شب پر شور که گردد نهار
بیرق آزادگی افراشتم	من ز شما عهد فرو داشتم
جز بمن این قوم ندارند کین	هر کسی آزاد بود بعد از این
درد و غم هجر بدرمان رسد	صبح که این شام پایان رسد
مژده دیدار و ندای بلا	بر سپه عشق زنند الصلا

از حضرت سجاد و زینب خاتون روایت شده

که چون حضرت سخن را پایان رسانید رفتنیان اکثر بی سلام وداع و برخی  
با سلام رفتند و اندکی از اهل وفا ماندند.

گفت علی چون پدر تاجدار کرد بر اصحاب، حدیث آشکار



سر ز وفا بر سر زانو نهاد  
رفتنی از در گه شه دور گشت  
بر دو گره گشت در این امتحان  
يك گره آنانكه ز بخت سیاه  
يك گره آنانكه بالطاف حق  
دست فشاندند ز زیبا و زشت  
پای زنان بر سر الا و پست  
هر که در اندیشه جانان بود

حضرت سراز زانو بر داشت رفتنیان رفته بودند

بباقی خطاب فرمود که من اصحابی با وفا تر از شما سراغ ندارم (یعنی هیچ پیغمبر و امامی را با وفاتر از شما اصحابی نبوده) با وجود این چون شما اندك و دشمن بسیار است (و بحکم شرع چنین جهادی واجب نیست) شما هم بدیار خود بروید.

شاه جهان خطبه‌ای آغاز کرد  
کی همه اصحاب وفا دار من  
جمله بدانید ز نزدیک و دور  
صبح وصال آید و حسن حبیب  
ای همه یاران من و خویش من  
قوم در این دشت بقصد مانند  
از چه بمانید شما در بلا  
تند برانید از این در کمیت  
آل مرا جمله بهمره برید  
باز نمائید در این دشت غم  
تا نشود زینب و زین العباد  
روی بتابید در این شام تار

باز بر آن دلشدگان ناز کرد  
به ز شما نیست پدیدار من  
چون رود این شب ز جهان غرور  
مژده دهد، با همه جور رقیب  
نیست بجز صدق و صفا پیش من  
این همه دشمن زپی يك تنند  
بی سببی در ره من مبتلا؟  
همره خود نیز برید اهل بیت  
کز ستم قتل و اسارت رهید  
تا نشوند آل اسیر ستم  
بسته بزنجیر روان در بلاد  
زود شتابید بشهر و دیار



## حضرت را خویشان نیکو کار و یاران وفادار

هر يك با عرض ارادت بزبانی پاسخ دادند حضرت ابولفضل اول عرض کرد  
 مجال است تا جان در بدن داریم دست از یاری شما بداریم زهیر گفت اگر مرا  
 هزار بار بکشند و بسوزانند و باز زنده شوم دست از شما برندارم حبیب بزبانی  
 عرض وفا کرد و مسلم ابن عوسجه عرض کرد اگر برویم چه عذر نزد خدا بیاوریم باری  
 آنانکه بماندند اظهار وفاداری کرده و حضرت در باره آنها دعای خیر فرمود  
 و برخی نوشتند حضرت بتصرف ولایت حجاب از نظر آنها برداشت و مقامات هر يك  
 را در بهشت بآنها نشان داد که برای شهادت و نیل بدرجات بهشتی روز عاشورا  
 همه مشتاق و بیتاب بودند تا آنجا که حبیب و بریر از فرط شاط با هم مطایبه و مزاح میکردند

غیرت اصحاب گریبان درید  
 از لب و دیده گهر افشان شدند  
 بس گهر از اشک روان ریختند  
 بی تو نخواهیم بهشت برین  
 باز بیاد تو شها فرخم  
 بی تو جحیم است بهشت نعیم  
 نیست سوی دیر و حرم راه من  
 بی تو نخواهیم رخ حور عین  
 چون تومه عشقی و ما اختران  
 به که بهر جر تو به جنت شدن

پیشتر از جمله بدو عهد بست  
 از همه اصحاب ملایک سیر  
 دل ز فراق تو ندارد شکیب  
 از گنه عشق تو هفتاد یار

چون سخن شاه بدینجا رسید  
 اهل وفا سخت پریشان شدند  
 ناله کنان شورشی انگیختند  
 گفت یکی کی مه مهر آفرین  
 گر بکشد مهر تو در دوزخ  
 با تو بهشت است عذاب الیم  
 گفت یکی از درت ایماد من  
 بی تو نسازیم بخلد برین  
 گفت یکی کز درخویشم مران  
 پیش تو در کوی شهادت شدن

میر علمدار که روز است  
 عرض وفا کرد بجان بیشتر  
 گفت ز دل پور مظاهر حبیب  
 گر بکشد خصم و بسوزد بنار



به که شوم دور ز درگاه تو	زار نشینم بسر راه تو
با تو بتاراج رود جسم و جان	به که شوم بی تو بیابان
گفت و گهرسفت زهیر ابن قین	پاسخ سلطان شهیدان حسین
گر برهت کشته شوم در وصال	باد ترا خون جهانی حلال
گر برهت کشته شوم زار زار	باز شوم زنده چنین تا هزار
دست ندارم ز وصال شما	چشم نپوشم ز جمال شما
عهد تو را اهل وفا نشکنند	تا برهت دست فشان سر دهند
چشم که بر روی تو بردوختند	بال و پر مرغ هوس سوختند
باری از آنان بشه خوب چهر	عرض وفا شد بدل پر ز مهر
چون همه اخلاص نمودند عرض	لطف ازل گشت بر اصحاب فرض
شه به سرانگشت ولایت نمود	غیب جهان راز حجاب شهود
تا همه دیدند مقامات خویش	مزد جوانمردی و طاعات خویش
جنت فردوس و رخ حورشان	دید دل و دیده پر نورشان
لاجرم آنروز همه شادمان	بر دم شمشیر سپردند جان
بی‌الم از زحمت شمشیر و تیر	نغمه سرا در صف میدان دلیر
روی نمودند برزم و مصاف	با رخ داماد بزم زفاف
هر يك از آن یار سبق میگرفت	بر دم شمشیر و نباشد شگفت
دیده بهشت ابد و روی یار	شوق شهادت عجب از وی مدار
هر که رخ بوسف جان دید و خواست	دست و ترنج از نشناسد رواست

و قتی که حضرت حسین با صاحب فرمود

فردا یکتن از پیر و جوان ما زنده نخواهند ماند حضرت قاسم بن حسن بعم  
بزرگوار عرض کرد آیا من هم کشته خواهم شد حضرت فرمود نور دیده مرك  
تو را چگونه است عرض کرد (احلی من العسل) مرك بكام من از عسل شیرین تر  
است حضرت فرمود گوارا باد ترا تو نیز بفیض شهادت خواهی رسید و بمصیبتی



عظیم هم مبتلا خواهی شد ( در میدان جنگ مغلوبه سم اسبان قفس جسم شریفش را درهم شکست و مرغ جانش بگلزار بهشت پرواز کرد )

چون شب عاشور سخن راند شاه  
گفت چه این شام برفت از جهان  
پیر و جوان در نگر دروی مرک  
کرد ز عم قاسم فرخنده فال  
گفت مرا زان می صاف بلا  
گفت که ای غنچه گلچهر من  
مرک چگونه است ترا ایعمو  
گفت چه اینست فتوت ترا  
موهبت عشق ترا رهبر است  
میروی ای بلبل گویای من  
سخت شوی کشته براه خدا  
زیر سم اسب بهیجاء سخت  
چون برسم بر سر بالین تو  
جسم تو گردیده چه گل چاک چاک

با رخ رخسندۀ تر از مهر و ماه  
روز وصال است و فراق ای مهران  
باد خزان بر کند این شاخ و برگ  
بادل پر شوق در آندم سئال  
نیز حلال آمده گفتش بلا  
ای بدلت داغ من و مهر من  
گفت چو شهید است مراد رگلو  
مردی و مشتاقی و همت ترا  
کشته معشوق شدن در خور است  
همچو گل از باغ من ایوای من  
زیر سم اسب بر آری ندا  
چون گلت اندام شود لخت لخت  
گشته خزان سنبل و نسربین تو  
بر شده تاعرش برین جان پاک

### شمر آمان آورد

شمر که از قبیله کلاب بود با ام البنین مادر حضرت ابوالفضل قرابتی داشت برای حضرت و برادرانش عبدالله و جعفر و عثمان از ابن زیاد امان آورد و در شب عاشورا اسب پیش تاخت اعلام کرد که (این بنوا اختنا) عباس و برادرانش در امان ابن زیادند حضرت حسین فرمود بشمر پاسخ گوی حضرت ابوالفضل شرمندۀ و غضبناک بجانب شمر تاخت که ای لعنت بر تو و امیر تو و امان تو باد.

شمر که شد میر پیاده سپاه

خواست امان ز ابن زیاد تباه



گفت که هان (این بنو اختنا)  
 خسرو دین گفت بعباس راد  
 بهر تو آورده امان ای عزیز  
 گشت خجتل پیش برادر که آه  
 رفت ابوالفضل امیر دلیر  
 پاسخ او گفت که ای زشت خو  
 لعن ابد باد امان ترا  
 هست امان بر من و سبط رسول  
 ای بتر از کینه تو مهر تو  
 شرم نکرد از شه دین آن دغا  
 خوش که دهی پاسخ این کج نهاد  
 با تو بهر است و ندارد ستیز  
 کاش تورا بود امان زین سپاه  
 تند و غضبناک چو غرنده شیر  
 بر تو بر شاه و امانت تفو  
 آتش دوزخ تن و جان ترا  
 کشته شود داد ز قوم جهول  
 خشم خدا تیره کند چهر تو

### داد از امان بدان

داد ز بیداد توای آسمان  
 ور نفسی یافت امان مهتری  
 چرخ گرافسونگر و بد کیش نیست  
 گیتی دون گرنه دنی پرور است  
 یکروش این طارم نیلوفری  
 چند بازردن ارباب جود  
 زار کند قوم نکو کار را  
 کینه و کید و حسد افزون کند  
 ور بکسی نیز امان میدهد  
 هست امانش بتر از جور او  
 از تو ندارد دل پاکان امان  
 هست امان مکر و ستم گستری  
 نوش وی از چیست که بی نیش نیست  
 از چه بکام دل بد گوهر است  
 چند شتابد بره کافری  
 تند رود توسن چرخ کبود  
 شاد کند فرقه اشرار را  
 تا دل ارباب صفا خون کند  
 از پی آزدن جان میدهد  
 فتنه و جنک است همه دور او

### روایت از حضرت سجاد است

که شب عاشورا من بیمار بودم و حضرت زینب پیر ستاری مشغول بود پدر بزرگوارم  
 بخیمه خویش باجون غلام ابوذر به صیقل زدن و آراستن سلاح جنک مشغول بودند  
 و در آن هنگام حضرت مکرر بدین اشعار مترنم بود .



با دهر اف لك مى خليل  
 من صاحب و طالب قتيل  
 و انما الامر الى الجليل  
 و كل حى سالك سبيل  
 زينب عقیله عرب

از این سخنان که بوی مرگ برادر میشنید بی طاقت شد و ناله بر آورد (لیت الموت اعد منی الحیوة) گفت امروز جد و پدر و برادر همه گوئی از دستم برفت حضرت شنید تشریف آورد و خواهر را امر بصبر و حلم فرمود و توصیه بسیار کرد که هیچگاه مبادا تو و سایر اهل حرم گریه بلند کنند.

میر چهارم علم راستان  
 گفت مرا جسم چو بیمار بود  
 باب نکو کار بخیمه درون  
 صیقل شمشیر زد آن رادمرد  
 چون دلش از دهر بسی تنگ بود  
 گفت که (اف لك یا دهر اف)  
 وه ز توای دهر تبه کار دون  
 داد زبیداد تو ای روزگار  
 چند روی در ره جور و فساد  
 چند کنی خون دل اهل وفا

زینب غمدیده ز آهنگ شاه  
 یافت که هنگام شهادت رسید  
 ناله بر آورد زسوز جگر  
 گفت که ای مرگ مرا شاد کن  
 من دگر از عمر بتنگ آمدم  
 کاش مرا عمر پایان رسید  
 میبری از دست من ای دهر دون  
 از شب عاشور کند داستان  
 زینب دلخسته پرستار بود  
 داشت سخن از ستم دهر دون  
 نظم سرا با دل پرسوز و درد  
 باویش این ناله و آهنگ بود  
 سوختی اوراق هزاران صحف  
 چند بریزی توز اخیار خون  
 چند کنی پاک دلان را فکار  
 شاد شوی از غم مردان راد  
 باده رنگین زنی از خون ما  
 یافت که مرگ است شتابان براه  
 باد خزان بر گل عزت دمید  
 سوخت ز آتش دل هر خشک و تر  
 لطف کن از بند غم آزاد کن  
 خسته دل از چرخ دورنگ آمدم  
 دیده ام این روز سیه را ندید  
 باب من وجد و برادر کنون



سوختی از برق ستم حاصلم  
طالعم امروز نگونسار شد  
روز چنین تیره بگیتی مباد

ای فلک امروز شکستی دلم  
روزمن امروز شب تار شد  
رفت کنون گلشن عزت مباد

حضرت حسین که صدای گریه خواهر شنید

بخیمه او رفت دست ولایت بسینه او نهاد و او را سفارش بصبر در بلا فرمود  
قلب شریفش را تسکین داد.

اشك فشان تا بر خواهر رسید  
شاد کند خواطر افکار او  
تا دلش از سر ازل کرد شاد  
آیت صبر من و تمکین من  
غم برود شادی شایان رسد  
باش تو بر اهل حرم غمگسار  
شاد کند قلب فکار شما  
تا رسد دولت و گنج و مراد  
کفر کشد رخت بخت نژند  
خلق گنه پیشه بجنت بریم

نالاه خواهر چه شه دین شنید  
تا رهد از غصه دل زار او  
دست بر آن سینه سوزان نهاد  
گفت که ای خواهر غمگین من  
این الم و رنج بیایان رسد  
نالاه و فریاد مکن زینهار  
باد خدا یاور و یار شما  
رنج تو را حت شمار ای خوش نهاد  
تا که شود پرچم ایمان بلند  
تا رقم سر شفاعت بریم

### وقایع روز عاشورا

صبح عاشورا که طبل جنگ نواختند اصحاب حضرت حسین شاد خاطر برخی  
مانند بریر و عبدالرحمن بمطایبه برخی چون حبیب و زهیر بتبلیغ و نصیحت و  
برخی درعین نشاط شهادت محزون از اسارت اهل بیت بودند و با شهامت و نشاط  
با چهره‌های چون گل نوشکفته بمیدان جنگ تاختند

رفت و رخ فروخت فروزنده مهر  
طبع جهان پر ز شر و شور گشت

چون شب تاریک دل دیو چهر  
صبح شد و فتنه عاشور گشت



چشمه خورشید شرر بار شد  
 بر گرهی صبح سعادت دمید  
 یکگره آن طایفه تیره دل  
 یکگره از وجد و نوید وصال  
 یکگره از وعده شوم یزید  
 یکگره از نشئه صهبای عشق  
 یکگره از نفس دنی باشتاب  
 یکگره از شوق بمیدان شدند  
 آن یکی (۱) از وعده فرمان ری  
 و آن دگر (۲) از کرده پشیمان شده  
 باری از آنجا که قضا خواستی  
 سلسله ای بسته سوء القضا  
 طایفه ای خرمن دین سوختند  
 قومی از اندیشه زشت آتشی  
 زمره ای از باده ابلیس مست

روز سیه تر ز شب تار شد  
 بر سپهری روز شقاوت رسید  
 چرخ ز اندیشه آنان خجل  
 بی خبر از تیغ و سنان در قتال  
 در شرر دوزخ هل من مزید  
 بادل و جان بر سر سودای عشق  
 تاخت سوی دوزخ قهر و عذاب  
 واله حسن رخ جانان شدند  
 سوخت هوس خرمن ایمان وی  
 برخی آن شاهد ایمان شده  
 هر گرهی در صفی آراستی  
 باز بیک سلسله چشم رضا  
 فرقه ای از شوق رخ افروختند  
 برخی از ایمان به رشته وشی  
 جمعی از آن ساغر سرالست

الغرض ایمان صفی آراست سخت  
 یکطرف افزون زحد از فاسقان  
 کوکبه حسن جهانگیر شاه  
 در برشه منتظر کار زار  
 تا بکه دستور رسد در نبرد  
 تا بکه آن خسرو آئین عشق  
 او بمثل ماه و سیاهش نجوم

کفر صفی ز آن گره تیره بخت  
 یکصف و هفتاد و دوتن عاشق  
 در عقبش چون زپی مهر ماه  
 تا بکه فرمان دهد آتشه ریاریار  
 تیغ و سنان آخته هر شیر مرد  
 بنگرد از چشم جهان بین عشق  
 منتظر امر دفاع و هجوم



سر بکف آماده فرمان او  
 تیغ بدست اکبر و عباس و عون  
 تا که اشارت کند الطاف شاه  
 تا بشتابند به میدان عشق  
 بر تنشان جای زره جان و دل  
 جوشنشان جان وزره قلب پاک  
 اشک فشان بر گل اعطشان او  
 سر بکف و پای زنان برد و کون  
 شیر صفت حمله برد بر سپاه  
 در قدم شاه شهیدان عشق  
 برتر از این کالبد آب و گل  
 بر لبشان نغمه روحی فراق

سی و دوتن مرد سواران شاه  
 گشت ز هفتاد دولشگر حسین  
 شاه صف آراست بدین وصف و حد  
 جنگ چنین جز صف شاه شهید  
 میمند و میسره را آن غریب  
 پرچم اقبال به عباس داد  
 بعد صفت آرائی یاران حسین  
 چل تن دیگر ز پیاده سپاه  
 فاتح دین ناسخ بدر و حنین  
 با سپه کفر فزون از عدد  
 روی زمین دیده گردون ندید  
 داد ز یاران بزهر و حیب  
 میر علمدار شد او در جهاد  
 آمد و استاد میان صفین

### خطبه حضرت حسین ع در میدان جنگ

حضرت در وسط میدان ایستاد و با اهل کوفه باندرز و نصیحت و اتمام حجت و معرفی کامل از مقام خود بسخن پرداخت

خطبه و گفتار خوش آغاز کرد  
 حجت خود بر همه کوفیان  
 گفت کنید از ره فرهنگ و هوش  
 (انشاء کم بالله) اگر بشنوید  
 من کلم از گلشن پیغمبری؟  
 من به نسب زاده پیغمبرم  
 جرعه ای از مشرب قرآن چشید  
 وز پی تبلیغ سخن ساز کرد  
 کرد بآیات و براهین بیان  
 بر سخنم از ره تحقیق گوش  
 حجت بر حق منم از بگروید  
 گر بشناسید و یادیگری؟  
 در حسب از ملک و ملک برترم  
 بی گنهم زار چرا میکشید



کرده‌ام ای قوم حلالی حرام  
یا که ز من بدعتی ای کوفیان  
یا تنی از قوم شما گشته‌ام  
بی گنهی قتل من از بهر چیست  
بهر دو تن فاسق مشرک چرا  
امتی اینگونه بسبط رسول  
در صف حشرای سپه بی وفا  
پور معویه ز کفر و ضلال  
از ره اندیشه و فکر درست  
دشمن ما زاده سفیان یزید  
حق کش و باطل طلب کفر و خوست  
بهر چنین زانی خمار دون  
حجت خود گفتم و اتمام آن  
آینه روی رسول اللهم  
در نگرید ایگره دوزخی  
سبز ترین شاخ نبوت منم  
باب من است آنکه بیدر و حنین  
در همه آفاق بجز من یکی  
آن سپه شوم نکردند گوش

یاستم از من شده بر خاص و عام  
در سنن دین حق آمد عیان؟  
یادمی از شرع برون گشته‌ام  
پور معویه و مرجانه کیست؟  
کرده مباح این همه خون را  
کینه نوزیده ز قوم جهول  
روسیه آید بر مصطفی  
خواسته خونم زره کین حلال  
کار بیاید نه باو هام سست  
ز و همه کفر است و شقاوت پدید  
تیر دل و سفله و بی آبروست  
از من مظلوم مریزید خون  
باز همی آورم ای کوفیان  
معدن وحی است دل آگهم  
روی بهشتی و شم از فرخی  
سرخ گل باغ خلافت منم  
کفر از او (آب بخفی حنین)  
سبط نبی نیست کنون بی شکی  
بر سخن شاه شهیدان بهوش

### زهیر بن قین

که یکی از سران و بزرگان کوفه بود برای وعظ و اندرز کوفیان بدستور  
حضرت مسیح بمیدان رفت خطابه مفصلی ایراد نمود مقام حسین را کاملاً بلشگر  
معرفی کرد و از فسوق ابن زیاد و یزید و ظلم آنان برخی بر شمرد و آنها را به هدایت حکم



عقل و شرع و آئین دعوت کرد سخنش در آن دین فروشان دنیا طلب اثری نبخشید با امر حضرت باز گشت.

رفت بمیدان چو زهیر ابن قین  
تاخت فرس خواست بتیغ بیان  
غافل از آن کین گره سنگدل  
گفت که ای قوم ز فرهنک و هوش  
ما و شما یکدل و یکمقصدیم  
خواسته حق تا که شویم آزمون  
راه خدا و ره شیطان جداست  
وین پسر سعد و یزید شریر  
ابن زیاد است و زیاد لعین  
فخر جوانان نکوی بهشت  
فرخ و شاد آنکه براه خداست  
وای بر آنکس که ز بخت سیاه  
ترك کنید ای سپه آئین کفر  
آنکه ره عقل خدا بین گرفت  
بر ره این هادی دین بگروید  
اهرمن این نفس فریبا بود  
وعظهمی کرد که ناگاه فکند

شعله و راز عشق و وفای حسین  
فتح کند ملک دل کوفیان  
نیستشان عاطفه در آب و گل  
بر سخن صدیق بدارید گوش  
بیرو قرآن بزرگ ایزدیم  
سبط رسول آمد همان رهنمون  
رهبر دین سبط رسول خداست  
رهبر کفرند و عذاب سعیر  
دشمن حق قاتل مردان دین  
نیست چه آن مردم شیطان سرشت  
نور بنی فاطمه اش مقتداست  
پیرو دیو است و یزید تباه  
دین یزید است و عمر دین کفر  
از نبی و آل وی آئین گرفت  
پیرو آن طاغی دون کم شوید  
هر که فسون گشت نه زیبا بود  
شمر یکی تیر بر آن ارجمند

شمر تیری بسوی زهیر افکند

و گفت که هنگام قتال است نه گاه مقال اکنون تو و امیر تو را خواهیم کشت

گفت که کوتاه کن این قیل و قال  
تیغ کشم بر تو و بر شاه تو  
این همه گفتار ز عجز شماست  
وقت نبرد است نه گاه مقال  
تا بکشم شمع تو و ماه تو  
ورنه، شود کار بشمشیر راست



## پاسخ زهیر بشمر

گفت که ای جانور دوزخی  
 مرگ بهشت است برایزدشناس  
 مرگ مرا جانب رضوان برد  
 باز بدان قوم ستمکار گفت  
 گفت در این گیتی بی اعتبار  
 فکر کنید از ره آئین وهوش  
 گر همه دارید زایمان قبول  
 عقل وهش و شرع نه فرمان دهد  
 از چه به فرزند رسول خدا  
 آب که بردام و دد و دیوهم  
 بر لب شطرنه گلستان وحی  
 رحمتی ایقوم بیک جام آب  
 نیست مرا مرگ بجز فرخی  
 شادم و از مرگ ندارم هراس  
 جان ترا در چه نیران برد  
 گوهر ایمان ز لب لعل سفت  
 نیست یکی پیر و جوان پایدار  
 گوش نبندید زوحی سروش  
 شرع خداوند و کتاب رسول  
 سبط پیمبر زعطش جان دهد  
 آب ببستید و بر آل هدی  
 هست روانیست بر اهل حرم ؟  
 ناله کند بلبل بستان وحی ؟  
 تا که نشاند شرر انهباب

وعظ بسی کرد و نبودش اثر  
 بر سخنش قوم ندادند گوش  
 گر زمی شوره بر آردشکر  
 تاخته از پستی ادراکشان  
 شاه بدو گفت که ای ارجمند  
 گشت باندرز تو حجت تمام  
 در دل آن ردم بیدادگر  
 لاجرم آنما شد از غم خموش  
 وعظ کند در دل ناکس اثر  
 دیو بملک دل ناپاکشان  
 نیک سپردی ره اندرز و پند  
 باز شو از معرکه باز ایهمام  
 حضرت زهیر را خواست و خود بمیدان رفت و باز بموعظه پرداخت

باز شه آمد زعطش یاد کرد  
 گفت جهان نیست بکس پایدار  
 بر رخ ما آب چرا بسته اید  
 مرغ قفس ناله ز بیداد کرد  
 هست حقیقت بر عقل آشکار  
 از چه دل آل نبی خسته اید



آل رسولند که ای قوم دون  
آب که بر گبر و یهودان رواست  
کردندا (۱) باشبث و قیس باز  
این ورق نامه زرق شماسست  
نامه نوشتید بمهر و وفا  
وه ز شما مردم غدار زشت  
تشنه و زارند ز طاقت برون  
آل رسول اینهمه عطشان چراست  
گفت که ای مردم مهمان نواز  
حاصلم از سوخت ز برق شماسست  
آب بیستید ز جور و جفا  
بلاهوس و ناکس و شیطان سرشت

### حضرت باز بریر را با تمام حجت فرستاد

بریر حدیث (انی تارك فيكم الثقلين كتاب الله و عترتی) یاد کرد و موعظه نمود اثری نکرد.



باز فرستاد بریر رشید  
قصه ثلقلین همی کرد یاد  
عترت پیغمبرتان تشنه لب  
یکدل و یکقول بگفتند باز  
یا گرود جانب عهد یزید  
جانب آن مردم زشت پلید  
گفت که ای مردم بیدین و داد  
جان دهدای خصم شما ذات رب  
نیست بجز بیعت او چاره ساز  
یا که شود بالب عطشان شهید

### حضرت برای اتمام حجت کامل بار دیگر بگفتار آمد

و خطاب بلشکر عمر کرد که اگر سخن مرا باور ندارید از زید ارقم و جابر  
عبدالله و انس مالک و سهل ساعدی و اباسعید خدری که اصحاب پیغمبر ندسئوال کنید  
تا حقیقت حال بر شما روشن گردد که مرا با رسول چه نسبت است و سید جوانان  
بهشت بقول رسول کیست شمر در اینحال جسورانه بانك بر آورد که حسینا ما از  
این سخنان چیزی نمیفهمیم و حبیب باو پاسخ داد آری تو کافر مرتاب در دین، چگونه  
سخن حق را بخواهی فهمید

(۱) شبث ابن ربیع، قیس اشعث و برخی دیگران را که نامه بدو نوشته بودند ندا کرد.



شاه دگر بار باهنگ خوش  
 برسخن من هم اگر نگروید  
 پنج تن اصحاب رسول خدا  
 چون پسر ارقم و چون بوسعید  
 از لب احمد شرف عالمین  
 تا شنوید از لب آنان سخن  
 تا همه اوصاف مرا بشمرند  
 شمر بر آورد شهیق و زفیر  
 زین همه گفتار تو مقصود چیست  
 گفت دگر بار شه خوش کلام  
 کشتن من نیست در آئین حلال  
 حرمت اسلام و هدی میبیرید  
 فخر جوانان بهشتم رسول  
 گوش دهد عقل بگفتار من  
 دوزخیان، از من رضوان سرشت  
 هر که مرا نصرت و یاری کند  
 رهبردش سوی بهشت برین  
 و آنکه سر از حکم من اندر کشد  
 باز نکردند باندرز گوش  
 گفت عمر شورش و غوغا کنند

گفت سپارید ره عقل و هش  
 جانب اصحاب پیمبر روید  
 طایر قدسی و سفیر هدی  
 یا انس و جابر و سهل فرید  
 جمله شنیدند (انامن حسین)  
 وصف من و حجت و برهان من  
 وز دلتان چهل مگر بسترند  
 گفت حسینا چه زنی خوش سفیر  
 ما و ترا زین سخنان سود نیست  
 مقصودم این است که ای خاص و عام  
 از چه شتاید براه ضلال  
 پرده ناموس خدا میدرید  
 خواند و هویدا است بر اهل عقول  
 بوسه زند شرع بر خسار من  
 باز توان یافت طریق بهشت  
 نور حقش آینه داری کند  
 با همه اختیار شود همنشین  
 رخت بد و زخ پی کیفر کشد  
 رای نجستند زفرهنگ و هوش  
 تا سخن شاه نه اصغا کنند

شاه شدی تندچه غرنده شیر  
 گفت چه پر گشته ز مال حرام  
 هر که تن از مال حرام و پلید

بر سیه کمر یزید شریر  
 اشکمتان نشنود از حق کلام  
 پرورد از لطف نیابد نوید



گفت که ای کفر و ستم کارتان	ایزد قهار کند خوارتان
ای گره تیره دل بی وفا	من کیم آرام دل مصطفی
هان سپه دیو و سپهدار کفر	از طمع درهم و دینار کفر
چونکه شما ئید نبی را عدو	دشمن آلید و بهمن سبط او
لعن خدا باد بر آئینتان	لایق دوزخ دل پر کینتان
دست مرا فتنه گردون دون	پست نسازد بر قوم زبون

### (حر تائب بجانب حسین ع آمد)

وقتی حضرت حسین بمیدان آمد و عمر سعد و سپاهش را موعظه بسیار کرد سود  
 نبخشید زهیر را با تمام حجت فرستاد سخن او هم اثری نکرد و لشکر فریاد کرد  
 که حسینا ما جز جاك كاری نداریم حضرت بندای هل من ناصر و هل من مغیث استغاثه  
 کرد در این حال حر یا حی نزد پسر سعد شد که چه اراده داری گفت جنك خواهم کرد  
 حرا ز اوروی تافت و تائب شد و نور ولایت در او تجلی کرد بانهایت خجلت و پشیمانی  
 روی بجانب حضرت آورد و دریاری آن بزرگوار شهید شد رحمه الله

قصه آزاد روان حرما	ساز کن ایدل که خوش است این نوا
شاه که زد ناله هل من مغیث	گفت بحر هاتف غیب این حدیث
کی دل غافل بچه کاری هنوز	شاه مکش خویش در آتش مسوز
شمع نئی خویش بر آتش مزین	تیغ بر آن شاهد مهوش مزین
سبط رسول است بیندیش سخت	خویش مکن درد و جهان تیره بخت
چون دلش از هاتف غیب این شنید	بر پسر سعد شتابان دوید
گفت که آگه کنم از گیر و دار	بر سر صلیحی تو ویا کار زار
گفت کنم جنك و یکی سخت جنك	تا که ز خون خاك شود لاله رنگ
بی سرو بی دست بسی تن کنم	دهر پر از ناله و شیون کنم
صرصری از جنك بر انگیزی	دست و سر از تن چه خزان ریزی
گفت مگر عهد نکردید باز	تا که شود باز سپاه حجاز



گفت بلی لیک ز ابن زیاد  
چون خبر این گونه ز بن سعد یافت  
حکم چنین رفت که کردیم یاد  
نالہ کنان ز اهل شقا روی نافت  
حر بادل نالان و چشم گریان بجانب حضرت آمد

حر که در اول بسر راه شاه  
چون بشنید آه دل شاه را  
کز شرر ناله هل من معین  
کرد عجب از خطر آسمان  
ساعتی استاد میان صفین  
گاه چه برقی دلش آتش گرفت  
گاه ز دل خواست که باز دهمی  
گاه بدل گفت که دلدار باش  
چون دلش اندیشه ز فرجام داشت  
آمد و چون خصم بر او بست راه  
آینه سر هوالله را  
سوخت جهان را غم آن بی قرین  
گفت بخویش از بد نفس الامان  
بود در اندیشه ز کار حسین  
آمدی از کرده خود در شکفت  
شمع صفت خویش گداز دهمی  
خیز و حسینی شو و هشیار باش  
دست بسر لرزه بر اندام داشت

گفت یکی بی خردش زالتباس  
بود تورا دعوی شیر افکنی  
پاسخش آن شیر دل حق شناس  
گشته مراد و زخ و جنت عیان  
باطل و حق هر دو علم بر زدند  
راه سعادت ز شقاوت کنون  
ترسم و لرزم که ز بخت سیاه  
دور بمانم ز بهشت برین  
حر به تجلای ندای نهان  
گم شده عشق بحق راه یافت  
عاقبتش لطف ازل یار شد  
خرمن او بارقه عشق سوخت  
کز بچه همی لرزی و داری هر اس  
سخت رمی طعنه باهو زنی  
گفت بدل نیست ز جنگم هر اس  
بخت گرفتست مرا در میان  
کوس بنه طارم اخضر زدند  
گشت پدیدار و خرد در همنمون  
دور شوم از در الطاف شاه  
وز شرف قرب جهان آفرین  
طور شد و نور شد او نا گهان  
در دل خویش آیت الله یافت  
خواب تغافل بد و بیدار شد  
در ره عشق از دو جهان چشم دوخت



## حرهی باسب زد

به بهانه آب دادن باسب باتفاق پسر و غلامش از صف لشکر عمر سعد با حال  
پیشانی و چشم گریان توبه واستغفار کنان بجانب خیام حضرت (ع) حسین و لشکر گاه  
او شتافتند و بدرگاه خدا بنالید ( اللهم اليك انبت فتب علی الخ ) ای پروردگار  
من بدرگاه تو مستغفر و تائب شدم بر من ببخشای دل اولیای ترا هراسان ساخته  
گناه بزوات کردم توبه ام بپذیر نزد حضرت سر بخاک گذاشت از خجلت سر بر  
نمی داشت حضرت فرمود کیستی ای آشنای کوی محبت سر بردار حر سر بلند  
کرد عرض کرد من از ستمی که بشما کردم شرمسار و پشیمان هستم و نمی  
دانستم که کار شما با قوم باینجا خواهد کشید و الا هرگز شمارا از راه خود منع نمی کردم  
حضرت فرمود خداوند توبه ترا پذیرفت و تو مقبول درگاه خدا هستی باری از آن  
حضرت اجازه جنک خواست و بمیدان رفت پس از موعظه و ارشاد اهل کوفه جنک  
کرد و خود و پسرش و غلامش هر سه شهید شدند رفع الله درجاتهم

کرد بهانه که دهد اسب آب	اسب برانگیخت همی باشتاب
به به از آن دولت و بخت بلند	ناله کنان تاخت سوی شه سمند
دیده اش از آتش دل ریخت آب	شمع صفت در ره آن آفتاب
گفت که ای آیت یکتای فرد	لابد کنان جانب شه روی کرد

وی ز رخت آیت رحمت عیان	ای حرمت کعبه روحانیان
ذره مهرت رخ خورشید ما	ای سر کویت در امید ما
بر سر کوی توشها عذر خواه	آمده ام خسته ز بار گناه
سوی توای مظهر یزدان فرد	آمده ام با غم و اندوه و درد
شمع ولای تو بر افروخته	آمده ام خرمن خود سوخته
سوی توای رحمت پروردگار	آمده ام رو سیه و شرمسار
ای رخ زیبای تو رشک بهشت	آمده ام سوی تو باروی زشت



آمده‌ام تا کنمت جان فدا  
آمده‌ام از دل خود تنك دل  
اء رخت آئینه حسن خدا  
وز شر را فروختن خود خجل

### مناجات حر

باده سوزنده و اشك روان  
گفت که ای ایزد یکتای من  
بگذر از این دوزخی بی بها  
ریخت گه خاک فنا بر سرم  
دوزخیم کرد دل سخت من  
گشت هراسان زمن آل رسول  
گفت دگر باشه دنیا و دین  
آنچه بر آنست کنون روزگار  
بالله اگر آگه از آن بودمی  
سوخت گنه خرمن ایمان من  
این سرو این تیغ که هست روا  
گر بپذیری تو شه مقبلم  
چون شودار بگذری ای ذوالکرم  
آمده ام بر شر جهان من  
آمده ام تا که در اول مقام

رفت بدرگاه خدای جهان  
رد کنی از توبه من وای من  
ای کرم رحمت بی منتها  
رحمتی ای بحر عطا و کرم  
در خور قهر تو سیه بخت من  
وای اگر توبه نگردد قبول  
تا ابد از روی تو ام شرمگین  
از ستم قوم خیانت شعار  
خویش بدان جرم نیالودمی  
این دل پرسوز و پشیمان من  
گر بکشی یا بنوازی مرا  
ساک تو باد این سر ناقابل  
از من مستغرق بحر ندم  
آب زنی آی دم رحمان من  
در قدمت سرفکنم والسلام

شاه که بد مظهر لطف خدا  
عشق تو را در ازل آزاد کرد  
نام تو بر مادر پاکیزه جن  
حری و آزاده و ایزد پرست  
سرقضاگر بر هت خار گشت

گفت چه خوش آمدی ای حریا  
پاک دل غمزده ات شاد کرد  
آمده حر تا ابد از آسمان  
پای زدی خوش بسر هر چه هست  
لطف ازل تا ابدت یار گشت



بخت تو بر راه خطا رفت رفت  
گشت دلت آینه صاف دوست  
از سر اخلاص نه ریب و ریا  
معنی اخلاص همین است و بس  
محو جمالش دل هشیار تو  
نیست ره آشتی عشق دور  
در گنه افتاد به بخشد خدا  
عفو کند نقش مجازات ها  
ناعمه او گشت ز عصیان سیاه  
توبه کند توبه پذیرنده اوست  
توبه بدکار چو من بنده ای ؟  
در صف پیکار کنم جان نثار

گر ز تو بر دوست جفا رفت رفت  
آمدی اکنون که بالطاف دوست  
آمدی ای حر بدر کبریا  
پای زدی بر سر ملک و هوس  
آمدی ای حر که خدا یار تو  
توبه پذیر است خدای غفور  
هر که بدر گاه خدا از خطا  
محو نماید کرم اثباتها  
هر که ز نادانی و بخت تباه  
باز شود بر در اکرام دوست  
گفت گر ای شاه پذیرنده ای  
اذن بده تا بره شوق یار

### حضرت توبه حر را پذیرفت

و در خواست او را برای شهادت قبول فرمود و او با جازه حضرت بجانب میدان رفت .

آمد و در گوشه میدان ستاد  
گفت که ای قوم خیانت شعار  
رهبر دین زاده پیغمبر است  
نوح بود منجی کشتی بود  
خسرو اقلیم سعادت هم اوست  
ماه تمام است در افلاک عشق  
اوست امیر و دو جهانش غلام  
گشته گلش سخره خار شما

یافت زشه رخصت و اذن جهاد  
خطبه ای آغار نمود آن نگار  
این شه اختیار که بی یاور است  
سید خوبان بهشتی بود  
مطلع خورشید ولایت هم اوست  
بر سر او افسر لولاک عشق  
اوست بحق کشور دین را امام  
آمده مهمان بدیار شما



از چه برا و تیغ جفا آختید  
 کافری ای قوم کشد میهمان ؟  
 نامه نوشتید که یساری کنیم  
 رسم وفاداری و یاری است این  
 آب که شد بر کس و نا کس حلال  
 گلبن زهر است که عطشان شده  
 بر لب شطخار و خس هر جهول  
 بر لب شط تشنه گلستان وحی  
 جام طرب بر کف هر دیو مست  
 کام روا فرقه روبه سرشت  
 گر فلک سفله کیج اندیش نیست  
 خسرو فرزانه ملک وجود  
 سخره این بی سرو پایان چراست  
 دیو و دزدان ، کوفی کافر نژاد  
 این چه ستم پیشه گی و کافری است  
 کوفی اگر ازل ایمان نداشت  
 کوفی اگر نیست مسلمانیش  
 کوفی اگر نیست وفاداریش  
 مردم بی مهر و وفا الحذر  
 کس نشنید است ز قوم عنل  
 کرد بسی وعظ و نبودش ثمر  
 کرد بر آن قوم چه حجت تمام  
 الغرض آن رهبر چالاک عشق  
 کشت بسی را بصف کار زار

از چه بمیدان خطا تاختید  
 وز عطشش غلغله بر آسمان ؟  
 وز کرمش شکر گذاری کنیم  
 وای برین غیرت و آئین و دین  
 تشنه چرا سبط رسول است و آل  
 غنچه لبانش همه پثرمان شده  
 خرم و پثرمان گل باغ رسول !!  
 ناله کنان بلبل بستان و حی !!  
 تشنه لب آزاده ایزد پرست !!  
 شیر زبون !! وای بر این سر نوشت  
 این همه آزار در این دار چیست  
 گوهر یکدانه بحر شهود  
 دستخوش سنک گدایان چراست  
 مادر تان سخت عزا دار باد  
 این کیج اندیشی و خیر مسری است  
 تا بد ایکاش که مهمان نداشت  
 هست چرا دعوت مهمانیش  
 هست چرا جور و دل آزاریش  
 بر دل مهمان نزند کس شرر  
 این ستم و جور بسبب رسل  
 بود در آن سنگدلان بی اثر  
 تیغ بر آورد بقره از نیام  
 گشت یکی شیر غضبناک عشق  
 کشته شد آن عاشق خوش روزگار



چرخ همی گشت باقبال او      عاقبت طالع او شد نسکو

علی بن حر با پدر بمیدان جنگ رفت

و پیش از حر شهید شد و پدر از شهادت او شاد گردید که فرزندش دریاری  
فرزند رسول جان تسلیم کرد و غلامش هم در این شهد شهادت نوشید رحمهم الله

زاده زیبای علی بن حر  
گشت چهل کافر و چون شد شهید  
گفت دو صد شکر که جان باختی  
شکر خدا را که بناگاه مرا  
شکر که در یافتم از لطف حق  
شکر که در خاتم روزگار  
گشت مرا لطف ازل رهنما  
کرد عجب عشق مرا سربلند

پیش پدر تاخت بمیدان چه خور  
حر ز غمش یافت نشاط و نوید  
روی سفیدم بر شه ساختی  
داد سر افرازی هر دو سرا  
آنچه ملائک نگرفتند سبق  
خواند مرا رحمت پروردگار  
برد مسیحا صفتم بر رسما  
تاختم از خاک بگردون سمند

### مناجات الهی

لطف الهی به الهی زار  
عشق مرا سوی نگار آورد  
یکنظر آن دلبر مهوش کند  
از می آن ساقی شیرین لبم  
در گذرد از گنهم لطف دوست  
کس نه طلب کار ز لطف تو بود  
ای کرم ت در ازل اول عطا  
محو کن ای دوست گناه مرا  
شاد کن از عشق دل زار من  
برهن رسوای ذلیل و زبون

نیز امید است دهد وصل یار  
سوی بهشت رخ یار آورد  
عاقبت کار مرا خوش کند  
منبت کند صبح نماید شبنم  
لطف چنین پر گنهی را ز کوست  
لیک ترا بر همه لطف است وجود  
زان کرم آمرز زما هر خطا  
صبح کن این شام سیاه مرا  
تا نگردد دیده رخ یار من  
گم شده و کشته این نفس دون



رحمی ای ساتر و غفار من  
هست شفیع من زار تپاه  
گر نبود عشق تو سودای من  
مهر علی بردلم افزون نما  
حق شهیدان و حق شاهشان  
سینه ام افروز بنور یقین  
زنك مرا از دل من پاك كن  
در دو جهان یاد توام یاربس  
بر ورقم كش خط غفران خویش

در گذر از زشتی کردار من  
لطف تو و مهر رسول اله  
وای من و وای من و وای من  
شاد بیادت من دل خون نما  
وان دل پر مهر و رخ ماهشان  
باهمه اختیار کنم همنشین  
جلوه در آینه ادراك كن  
روی توام جنت و گلزار بس  
بی عوضم ده رخ رضوان خویش

### شروع جنگ از طرف عمر سعد شد

هنگامی که از طرف لشکر ابن سعد یسار غلام زیاد ابن ابی سفیان و سالم  
غلام ابن زیاد بمیدان آمد رجز خواند حمیب ابن مظاهر و بریر ابن حضیر اجازه  
جنگ خواستند ولی حضرت حسین عبدالله ابن عمیر را فرستاد  
حضرت آنجا روی باصحاب وفادار کرد و فرمود مرك فاصله شما تا بهشت است  
بکوشید تا سر قراز ابد شوید.

چونکه یسار از سپه پور سعد  
خواست کند جنگ حمیب و بریر  
شیر صفت کرد دو روبه شکار  
حمله در افتاد دران رزمگاه  
میمنه بر میسره میزد که زار

خواند رجز همره سالم چور عد  
یافت اجازت زشه ابن عمیر  
کشت همی سالم زشت و یسار  
کشت بسی را زسران سیاه  
کشته شد آخر بره عشق یسار

شاه باصحاب سعادت سرشت  
داد بشارت بدل پاکشان  
چون سخن شاه بگوش روان

گفت که مرك است پلی تا بهشت  
دست زد اقبال بفتراکشان  
حمله شنیدند زیپر و جوان



شیر دلان شاد روان ز انبساط	چهره چه گل سرخ ز وجود و نشاط
جمله مہیای شہادت شدند	جانب میدان سعادت شدند
تاخت زہیر آن علم نامدار	اسب بمیدان کہ کند جان نثار
خواند رجز کرد بتیغ و سنان	حمله بر آن قوم چه شیر زیان
کشت بسی را زیلان در نبرد	کشته شد آن پاک دل رادمرد

### عمر و بن حجاج

با سپاهش بر میمنه سپاہ حسین حملہ کرد مسلم ابن عوسجہ راہ بر او گرفت قتال شدید کرد بسیاری را کشت، عاقبت شہید گشت حضرت بر سر او کہ هنوز رمقی داشت تشریف برد و فرمود (و منهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا) حبیب بر سر او نشست ازرا بشارت بہشت داد مسلم ہم حبیب را بشارت داد و بچہان دیگر شتافت رحمہ اللہ .

زادہ حجاج چہ شد حملہ ور	میمنہ را خواست کشد در خطر
مسلم بن عوسجہ مرد دلیر	تیغ بکف تاخت چہ غرندہ شیر
بر سپہ عمر و ہمی راہ بست	حملہ قہرش صفت دشمن شکست
کرد بسی رزم بشمشیر و تیر	خاک در آمیخت بچرخ اثیر
بعد بسی کشتن و رزم و نبرد	کشته شد آن نابغہ شیر مرد

### وہب ابن عبد اللہ

کہہ بامادر و عیالش نزد حضرت حسین از نصرانیت بآیین اسلام مشرف شدند بامر مادر نزد حضرت حسین آمد اجازه جنگ گرفت بمیدان رفت بسیاری از سوارہ و پیادہ دشمن را کشت تا آخر اسیر گشت و بامر عمر سعد سرش را بریدہ پیش مادرش پرتاب کردند مادر سر را بوسید و گفت ماسری را کہ در راہ خدا دادیم باز نخواہیم و چنان سر را بقوت بطرف لشکر دشمن انداخت مورخان نوشتند کہ یکی را بدان سر کشت سپس دست بدیرک خیمہ زد و غضبناک حملہ بلشگر دشمن کرد حضرت فرمود



باز شو خدا تو و فرزند ترا جزاء خیر دهد زنان را جهاد نیست .  
 زوجه و هب را نوشتند که بر سر کشته شوهرش با هر شهر کشته شد رحمهم الله

رفت و هب جانب میدان کین	خواه اند رجز تاخت بر آنمشر کین
کشت بسی فارس و راجل سپاه	کشت امیر مستم آن رشک ماه
بعد امیری عمر سعد زشت	گفت برند آن سر زیبا سرشت
سر که بریدند فکندند باز	مادر او شاد شد و سر فراز
گفت خدا را سر فرزند من	باد فدای سر شاه ز من
همت مردانه آن پاک زن	کرد فسون فتنه چرخ کهن
باز گرفت آن سرو بوسید و گفت	و ه که چه زیبا گهر عشق سفت
گفت سریرا که نمودم نیاز	هدیه معشوق نگیریم باز
با سر فرزند بخشم و نهیب	کشت یکی راز سپاه رقیب
دست زد و دیرک خیمه فکند	تا که بمیدان رود آن ارجمند
گفت شه دین که زنان را جهاد	نیست روا باد خدا از توشاد
بر تو و فرزند تو صد آفرین	ای دو سپهدار و نگهبان دین
باز شو و خویش بکشتن مده	ای دل پاک تو محبت کده
لاجرم آن زن زغزا باز گشت	با دل و دلدار هم آواز کرد

### اصحاب سرگرم جنگ بودند

که ابو ثمامه صائدی بحضرت عرض کرد وقت نماز است چه خوشتر که  
 نماز آخر را بامامت حضرتت بجای آریم ابی عبدالله فرمود خدایت از اهل نماز  
 قرار دهد که ما را متذکر نماز کردی آری اکنون اول وقت نماز است از لشکر  
 دشمن مهلت بخواهید تا نماز بجای آریم چون تقاضا کردند حصین نمیر گفت نماز  
 شما مقبول نیست حبیب ابن مظاهر پاسخ داد که ای نابکار خائن نماز تو مقبول است  
 و نماز فرزند رسول مقبول نیست این بگفت و چون شیر خشمناک بدشمن حمله کرد



کثیری را بقتل رسانید و چون زخمهای کاری بر بدنش رسید عرض کرد یا ابا عبدالله  
انشاء الله بقیه نماز را در بهشت با پیغمبر خواهم گذارد و در حملات شدید بدرجه رفیع  
شهادت رسید رحمه الله

صاعدی آن محرم هر گونه راز	گفت شها هست زوال نماز
خوش بود این ساعت آخر نفس	با نك نماز آید از این خوش جرس
با تو گذاریم نماز دگر	سوی شه آریم نیاز دگر
گفت خدا در دو جهان یا ورت	یاد نماز است چه خوش در صورت
خواه که این قوم تبه روزگار	دست کشد ساعتی از کارزار
تا بگذاریم نماز حبیب	جان بسپاریم نیاز حبیب
گفت حصین نیست نمازش قبول	وای بر آن نا کس ز دل جهول
گفت حبیب ای ز خدا بی خبر	ای بتن و جانم زد و زخ شرر
از تو پذیرند نماز ای عجب	نیست پذیرفته ز فخر عرب

گفت و بشمشیر همی برد دست	شیر صفت آن یل ایزد پرست
شصت تن افزون زعدو در فکند	از دم شمشیر بخاک نژند
پیر بد آن شیر و جوان مرد عشق	دل تهی از خوف و پرازدرد عشق
کشت بسی روبه همکار را	خواست بجان لذت دیدار را
بسکه بیفکند سر، آن بی شکیب	چاره نجستند به قتل حبیب
تا ز کمین گاه در آمد برون	گرك صفت مرد تمیمی دون
زد شرر تیغ بر آن بی قرین	زان شرر افتاد بخاک زمین
نال زد از دل که شها این نماز	ختم کنم نزد نبی سر فراز
بود حبیب از غم هجران پریش	خواست بر دهدیه بمحبوب خویش
داد سراز شوق بدست رقیب	هدیه بمحبوب رسید از حبیب

### حضرت بنماز خوف ایستاد

دو تن (زهیر و سعید ابن عبدالله) در پیش او جلو تیر خود را سپر بلا ساختند تا آنکه



حضرت نماز را تمام و شهید گشت رحمه الله

خاست حسین بن علی در صلوة	با خطر و خوف سپاه عصاة
و چه نمازی بسر کوی عشق	با صف عشاق و هیاهوی عشق
و چه نمازی همه سوز و گداز	ناز و نیازی بشه بی نیاز
پیش چنین ذکر و نماز احد	باد فدا طاعت ما تا ابد
دشمن دون خواست بتیر خدنگ	وقت دو گانه کند از جور تنگ
در جلو تیر سپاه جفا	سینه سپر کرد دو تن با وفا
پیش رخ شاه ستاده دلیر	تا نرسد بر تن آن ماه تیر
چون شه دین داد سلام نماز	گشت سعید ابن وفا سرفراز
پاک روانش ز جهان روی تافت	وزالم تیر به جنت شتافت

### شوذب و عابس

با شوق و نشاط اجازه جنگ خواسته و بمیدان تاختند و با حملات شدید آن  
دو شجاع خدا پرست جمعی را طعمه شمشیر ساختند و سپس خود بدرجه رفیع شهادت  
رسیدند

شوذب و عابس دو جوان دلیر	حمله نمودند بدشمن چوشیر
شوذب دین آن یل قتال کفر	مرد طلب کرد ز ابطال کفر
بعد رجز بادم تیر و سنان	خون بسی ریختن از دشمنان
گفت عمر سنک بیارید و تیر	از همه سو بر تن مرد دلیر
بسکه فکندند بر او تیر و سنک	پیکر او خست به تیر خدنگ

عابس ما آن شرر قهر عشق	چهره زیباش مه و مهر عشق
خواست بداند سپه کفر کیش	عشق ندارد خبر از جان خویش
درع زتن خود ز سر بر گرفت	وزتن کفار بسی سر گرفت
بی زره و خود یل ارج مند	خون بسی ریخت به خاک نژند



گشت بسی تا که به تیغ جفا      گشت شهید آن مه برج وفا

### نافع ابن هلال

ویحی ابن مسلم و یحیی ابن کثیر سعد ابن حنظله عمرو ابن خالد عمیر ابن جون  
سوید و بریر مالک و عمرو... یاک یاک تا آخر اصحاب هر کدام با مسابقه از یکدیگر  
باذن حضرت بمیدان رفته و هر یک بعد از کشتن چندین تن از دشمن بدرجه رفیع  
شهادت رسیدند

نافع و یحی ابن سلیم و کثیر	تیغ گرفتند چو شیران شیر
بعد بسی کشتن از آن ناکسان	جمله نمودند بجهت مکان
جمع دگر از سپه دین پناه	حمله نمودند بر آن دون سپاه
تیغ کشیدند و بکشتند وزود	رخت کشیدند بدارالخلود
حنظله و جون و سوید و بریر	بال فشانند از این کهنه دیر
پس و هب و مالک و عمرو و جویین	یافت شهادت بر کاب حسین
طایر جان شان قفس تن شکست	پر بسماوات زد از خاک پست
بامدد عشق بهشتی شدند	وز کف رضوان می کوثر زدند
چون همه رفتند و بماند آن غریب	کرد زدل ناله که (ابن الحبیب)

### قارب غلام ترک

را که حضرت ابی عبدالله بفرزندش سجاد اعطا کرده بود از هر دو بزرگوار اجازه  
جنگ گرفت بمیدان کار زار رفت اسب تاخت رجز خواند حمله شدید کرد بسی را  
گشت تا و خود شهید گشت رحمه الله

یافت ز شه اذن چو ترکی غلام	ترک غلامی نه که ماه تمام
باز روان گشت بطرف حرم	اذن دگر یافت ز بیمار غم
رفت و تو گوئی که بجان سپاه	با ملک الموت شدی اشتباه
ریخت به شمشیریل نامدار	خون بسی را بصف کارزار
خشم همی ساخت بر او کار سخت	خست تن فارس فیروز بخت



تا که زبیداد ستمگر سپاه  
 کشته شد آن ترک و (و روحی فداه)  
 در دم مرگش برخ شاه دین  
 کرد تبسم لب آن نازنین  
 چهره شه دید و تبسم نمود  
 در برخش شاهد جنت گشود

### مورخین نگاشته اند

که جمعی از اصحاب حضرت (قریب نصف آنها) در حمله اول صبح عاشورا همه شهید شدند و آنان که باقی ماندند يك يك بترتیب بمیدان رفتند سر آینده تاریخ (مهدی ابن ابوالحسن قمشه) راعقیده این است که از فرط اختلاف تواریخ ترتیب اصحاب را نمیتوان بدست آورد فقط بین اصحاب و اهل بیت تقدم و تاخر بوده که اصحاب وفادار تازنده بودند نگذاشتند از آل رسول کسی بمیدان رود بطریق عقل و نقل تاریخ این موضوع را اثبات توان کرد و بازین اهل بیت هم تاریخ ترتیبی روشن بدست نمیدهد ولی مظنون این است که اول شهید اهل بیت حضرت علی اکبر باشد چنانکه شیخ مفید و ابن اثیر و دیگران نگاشته اند

گفت مورخ که بصبح نبرد  
 تیر بیارید ز خصم دغا  
 جمعی از اصحاب شه دین حسین  
 جنت فردوس و بهشت وصال  
 و آنکه بجای ماند یکایک شدند  
 چونکه در افتاد بهم تیغ و مرد  
 بر سپه شاه بروز و غا  
 کشته شد آنکه (وجنی الجنتین)  
 یافت در آنجنگ (و نعم القتال)  
 خیمه بمیدان شهادت زدند

### چون اصحاب وفادار

همه شهید راه دین شدند و حضرت حسین آن اجسام پاک غرقه بخون راروی خاک مشاهده کرد و خود میان هزاران دشمن غریب و تنها ماند يك يك یاران و انصار خود را یاد فرمود و با آن ارواه قدس ندا کرد که (نادا باعلی صوته یا مسلم ابن عقیل و یاهانی ابن عروه، و یا حبیب ابن مظاهر...)



شد همه اصحاب شهیداً سعید  
 ناله بر آورد ز دل درد ناك  
 ساخت ز غم تنگدل آفاق را  
 گاه شتاب است نه وقت درنك  
 سوی غریبان زوفا بگروید  
 خسته ز بیداد هزاران رقیب  
 پیش رخم آینه داری کنید  
 دیده گشائید ز خواب گران  
 یارخ خورشید ز تاب اوفتد  
 بر زبر خاك بلند آسمان  
 تادل پاکش بجنان شاد کرد  
 رفت برضوان زعراق و دمشق  
 بست همی رخت بملك وفا  
 خیمه از این مرحله بیرون زدند  
 بال گشودند به باغ وصال  
 جای گزیدند در ایوان شاه

چون شه دین ماند غریبا فرید  
 شاه وفا بر سر هر جسم پاك  
 کرد ندا زمره عشاق را  
 گفت کجائید بهنگام جنك  
 ناله مظلومی من بشنوید  
 یکتن بی یاور و یارو غریب  
 باز شتایید که یاری کنید  
 ز اهل وفاءد شما یاوران  
 ماه روانیست بخواب اوفتد  
 نیست رواخته فتد بی گمان  
 هر يك از آنان بندا یاد کرد  
 گفت کجا رفت حبیب ابن عشق  
 مسلم بن عوسجة ابن الصفا  
 حر و زهیر ابن وفا چون شدند  
 مسلم و هانی نکو پر و بال  
 جمله پریدند از این دامگاه

### حضرت علی اکبر

بعد از شهادت اصحاب نوبت به بنی هاشم رسید

شیخ مفید و ابن اثیر و سید ابن طاوس و دیگران چنین نگاشته که چون اصحاب  
 حضرت همه بفیض شهادت رسیدند نوبت بنی هاشم رسید حضرت علی اکبر در میدان  
 جهاد و مبارزد پیشقدم شد لباس جنك پوشید و مسلح حضور پدر آمد اجازه رفتن به  
 میدان خواست .

وز دگر اعلام بدفتر رسید

این خبر از ابن اثیر و مفید



چون همه اصحاب وفادار شاه  
 جمله فتادند به میدان عشق  
 تربت شیران بنی هاشمی  
 برد سبق از همه آزادگان  
 سرعلی، اکبر خورشید چهر  
 با سر پر شور و دل پر صفا  
 آن بمثل احمد و حیدر بنام  
 مطلع خورشید وفا روی او  
 مهر و مه از جلوه رویش خجل  
 آینه طلعت حسن قدیم  
 نزد پدر با ادب اقبال کرد  
 ناله کنان با پدر تاجدار  
 رخصتی ای شه که دل بی شکیب  
 در دلم از شعله شوق نگار  
 گشت جهان بر من مشتاق تنک  
 تا بره عشق شتابم همی  
 جان فدای توشه جان کنم  
 پیرهن یوسف حسنش به بر  
 جوشن و خود وزره مصطفی

روی نهفتند چه خورشید و ماه  
 بر قدم شاه شهیدان عشق  
 آمد از این چرخ شتابان همی  
 اختر عشق اکبر شهزادگان  
 محو تماشای رخسار ماه و مهر  
 آن مثل جان و تن مصطفی  
 زهره و مه پیش جمالش غلام  
 کعبه ارباب صفا کوی او  
 پیش قدش سر و جنان پابگل  
 مظهر حق مظهر خلق عظیم  
 روی بر آن در گه اجلال کرد  
 گفت که دلتنگم از این روزگار  
 سوخت در آتش زفراق حمیب  
 نیست دگر طاقت و صبر و قرار  
 لطف بود گریبدهی اذن جنک  
 زاد ره وصل بیابم همی  
 عزم ره کعبه جانان کنم  
 بر رخ او دیده شوق پدر  
 بر تنش آراست شهید وفا

### حضرت حسین

بر روی علی می نگریست و با خدای خود شکوه امت و آن قوم ظالم نفرین کرد

بادل و دلداری سخن ساز کرد  
 شاهد من باش بر اعدای من

شاه بدان ماه نظر باز کرد  
 گفت که ای ایزد یکتای من



نو گلی از باغ رشاد رسول	تازه جوانی ز نژاد رسول
سوی چنین قوم خیانت شعار	باز فرستم بصف کار زار
نیست این فرقه شوم شریر	رحمت از این قوم دغا باز گیر
کیفر این این دوزخیان نار کن	قهر بر این فوج تبه کار کن
درد و جهان ساز زیان کارشان	زود بده کیفر کردار شان

### آنگاه رو به عمر سعد نمود

و بر او صیحه زد که خدا رحمت را قطع کند چنانچه رحم مرا قطع کردی	باز شه از دیده در اشک سفت
با عمر سعد به فریاد گفت	کی عمر آنسان که جوان مرا
طایر گلزار جنان مرا	بال شکستی و پرش سوختی
بر دلم از غم شرر افروختی	قهر خدا خشک کند اصل تو
شعله زند بر شجر نسل تو	قهر خدا شعله بجانت زند
ریشه‌ات از باغ جهان بر کند	منتقمی زود برانگیزی
تا که بیستر ز تو خون ریزی	سوی خدا ناله زدل زاو کرد
شکوه آن قوم ستمکار کرد	

### حضرت علی اکبر

چون از پدر اذن جهاد یافت بوداع اهل حرم شتافت حضرت ام لیلی و حضرت سکینه و زینب خاتون و ام کلثوم مادر و خواهر او و سایر اهل حرم همه از فراق او زار زار گریستند و با چشم اشکبار او را وداع گفتند

یافت علی اکبر مشتاق یار	اذن جهاد از پدر تاجدار
بر تنش آراست شهید وفا	جوشن و خود و ذره مصطفی
افسر عشق اکبر مردان دین	تیغ بگف زد بصف مشرکین
خواند رجز کرد چه شیراز خروش	دشمن دین باخت دل و عقل و هوش
گفت منم زاده شیر خدا	تا بابد بردو جهان مقتدا



نور جهان پرتو اخلاص ما  
 رهبر دینیم و امیر هدی  
 ز اهل حرمخانه پیغمبریم  
 شاهد عشقیم و شهید وفا  
 حکم نراند دعی ابن الدعی  
 فاتح عالم شود ایزد پرست  
 صاحب اسرار شهودیم ما  
 هست حسین ابن علی الوجود  
 یاری آن شاه ولایت کنم

ما حرم خاص و حرم خاص ما  
 سر خدائیم و سفیر خدا  
 خانه خدائیم و خدا مظهریم  
 سر صفائیم و ز اهل صفا  
 بر سر مای گره مدعی  
 چرخ نبندد ز خدا دوست دست  
 مالک اقلیم وجودیم ما  
 باب من آن قبله اهل سجود  
 من زوی از مهر حمایت کنم

چون بصف بدر علی المکان  
 تشنه شد و سوی پدر باز گشت  
 العطش ماه دل افروز او  
 تشنه علی وای بر این روزگار  
 ناله زد از قلب پریشان خویش  
 گشت خمش آن بت ختمی نژاد  
 گشت روان باز بر زم و قتال  
 حمله آنشه صف لشکر شکست  
 باز بر آورد ز دشمن دمار  
 يك يك از ابطال عدو تادویست  
 ماند عدو خیره ز بازوی او

تیغ همی آخت بر آن مشرکان  
 کشت بسی را چه در آن پهن دشت  
 کرد چها بادل پر سوز او  
 جام طرب، بر کف هر بدشعار  
 سوخت دلش بر گل عطشان خویش  
 خاتم حق بر لب نوشش نهاد  
 بط لب آن غنچه باغ کمال  
 خواند رجز برد بشمشیر دست  
 با شرر قهر شه نامدار  
 از دم شمشیر و سنان کرد نیست  
 گشت فلك سخره نیروی او

ماه وش افتاد در ابر سیاه  
 کرد خزان نو گل شاه شهید

خواست دگر حمله برد بر سپاه  
 تیغ بکف منقذ عیدی رسید



وا ابتا گوی برضوان شتافت  
 نام پدر را بدعا یاد کرد  
 شاد بیدار پیمبر شدم  
 غرقه بدریای محیط جمال  
 برد ز کف طاقت و هوش پدر  
 یافت خزان گلبن آل علی  
 ناله آن بلبل جان زار شد  
 رفتی و خون شد دل پر داغ من  
 خاک پس از تو بسر روزگار  
 نو گل مهرش همه خار جفاست  
 ای ز ازل بر دل تو داغ عشق  
 بیتو مها خاک به فرق سپهر  
 تا جسد آرند بر خیمه گاه  
 برد همه صبر و برانگیخت غم  
 سوخت جهان را ز پریشان دلی  
 وز شرری خرم عالم بسوخت  
 خون همه خلق بریزد بخاک

فرق شه از تیغ ستم بر شکافت  
 مرغ دلش پرزد و فریاد کرد  
 گفت که سیراب ز کوثر شدم  
 گشت لب تشنه به بحر وصال  
 ناله شهزاده به گوش پدر  
 تاخت فرس تند بمیدان ولی  
 بر سر آن نو گل یخار شد  
 گفت که ای تازه گل باغ من  
 ای علی ای نو گل بستان یار  
 بی تو دگر باغ جهان بی صفاست  
 ای علی ای سرو و گل باغ عشق  
 بیتو شهادتیرم رخ ماه و مهر  
 گفت پس از ناله و فریاد و آه  
 آن تن صد چاک ز اهل حرم  
 آه زنان بر سر نعش علی  
 ناله اهل حرم آتش فروخت  
 چرخ قصاص از کند آن خون پاک

بعد از علی اکبر

شهزاد گان دیگر محمد و عون پسران عبدالله جعفر و عبدالرحمن جعفر  
 عبدالله برادران مسلم سپس بمیدان رفته و شهد شهادت نوشیدند آنگاه پس از  
 ابوبکر ابن حسن قاسم ابن حسن ازعم بزرگوار اذن جنك خواست حضرت ابا کر  
 (شاید هنوز بحد بلوغ و تکلیف نبود) التماس زیاد کرد و آن قدر دست حضرت را  
 بوسه داد تا اجازه یافت در آن حال حضرت دست در آغوش او آورد و آنقدر هردو گریستند  
 که از هوش برفتند باری حضرت قاسم بمیدان رفت نوشتند سه نفر از مبارزان  
 را کشت و بعد از زخم بسیار بیهوش از اسب بزمین افتاد حضرت مانند شاهبازی



باشگر حمله کرد جنگ مقلوبه شد و در اثر تراحم لشگر کفار جسم شریفش پایمال سم  
ستور گشت حضرت ناله اورا شنید بر سر او روان شد ولی هنگامیکه پاشنه پا بر زمین  
میسود و جانش بیباغ جنان میشتافت حضرت بر سر بالین آن جوان با حال گریان قوم را  
نفرین کرد .



بعد علی گشت به میدان قتیل  
گشت چه خورشید فلک تندرو  
تا دهدش اذن جهاد عدو  
ناله بسی بادل پر جوش کرد  
بیمش و بی تاب چه خورشید ماه  
از غم او خصم گریبان شکافت  
چرخ نگون لب بتبارك گشاد  
ماه بدو گفت که روحی فداك  
ساخت نگوئش سپه تیره بخت

تند شه دین ره هیجا گرفت  
باز صفت زد بصف مشرکین  
کرد فلک خاطر او ریش ریش  
گشت قرین پیکر آن ماهرو  
پیکر آن طایر بشکسته بال  
شد سوی گلزار ابد جان پاک  
گریه بسی کرد ز غم زار زار  
طرف نبستم که غمخواریت  
وزالمت سوخت همه حاصلم  
بلکه شرر بر دل عالم زدی

عون و تنی چند ز نسل عقیل  
نوبت قاسم شد و آن ماه نو  
بوسه همی زد بدو دست عمو  
باشه دین دست در آغوش کرد  
تا که فتادند زافغان و آه  
بعد اجازت سوی میدان شتافت  
دیده گردون چه بر آن مه فتاد  
کرد به شمشیر بسی را هلاک  
لشگر دون کرد بر او کار سخت

چون زبر زین بر زمین جا گرفت  
با شرر تیغ و دل خشمگین  
خواست رها ندد دل و دل بند خویش  
زیر سم اسب و هجوم عدو  
آه که بیگاه شدی پایمال  
پیکر آن گشت چو گل چاک چاک  
بر سر او شاه چو ابر بهار  
گفت دریغا که من از یاریت  
رفتی و بنشست غمت بر دلم  
رفتی و بر من شرر غم زدی



## حضرت ابا الفضل

و برخی نوشتند حضرت ابوالفضل بهمراه برادرش بمیدان رفت و هر دو باهم بحمله پرداختند



از لشکر دشمن نوشتند هزار و نهصد و پنجاه تن بخاک هلاک افکندند تا آنکه لشکر  
بین آنها تفرقه انداخت آنگاه بضربت حکیم ابن طفیل حضرت ابا الفضل شهید شد حضرت  
حسین (ع) تنهاماند بر فراز بلندی رفت عباس را ندید حمله کرد صف لشکر را بشکافت  
جسد برادر را یافت ناله کرد آه گشید که (الان انکسر ظهري) اکنون بی یاور شدم  
گشت علمدار و علم سرنگون پشت من اشکست سپهر نگون

سر آینده تاریخ (مهدی الهی) گوید مرا بنظر میرسد در جمع اقوال مورخین که  
حضرت ابا الفضل چون از شریعه فرات بیرون آمد حضرت حسین (ع) ناظر احوال او  
بود که لشکر دشمن بر او احاطه کرد حمله کرد مگر برادر را از چنگ دشمن برهاند  
درین حال هر دو باتفاق به چنگ پرداختند و حضرت ابا الفضل بدرجه رفیع شهادت رسید.

یافت اجازت ز شهید ولا

وز دل اطفال برد التهاب

کز دل طفلان ز عطش تاب رفت

وز شرر طور بجانش فشان

راند فرس جانب شط فرات

بست ره شط گرهی دیو هست

و آن سپه کفر چو ابر سپاه

لرزه در افکند بچرخ اثیر

تند شدو بر لب شط راه یافت

دور شد از شط سپه تیره بخت

تا که برد آب بر اهل حرم

تا بزمین افکند آن آسمان

بر لب شط بود کمان کش چو رعد

یا که خزان وار فرو ریختند

وز پی جورش فلک هفت خط

میر علمدار شه کربلا

تا ز پی آب رود با شتاب

میر سپه در طلب آب رفت

دیده پر آب و دلش آتش فشان

تشنه لب آن ساقی آب حیوای

چرخ شد آگاد و بر او راه بست

همتاش از فرط بلندی چو ماه

تند شد آن میر چه غرنده شیر

تیغ زدو قلب سپه را شکافت

حمله بر آن لشگریان کرد سخت

تیغ همی آخت بد فوج ستم

خضم همی خواست بتیر و کمان

چند هزار از طرف پور سعد

از دم تیغش همه بگریختند

الغرض آن شاه در آمد بشط



گشت لبش تشنه زرنج نبرد  
 خواست که آن تشنه لبی تر کند  
 آب فرو ریخت ز کف روی آب  
 تشنه برون تاخت سمند از فرات  
 ابر صفت تاخت که آب آورد  
 آن شه دریا دل گردون خرام  
 حمله همی کرد مگر با شتاب  
 سعی وی این بود بدور زمان  
 گر فلک تنگدل تند خو  
 روبهی از مکر فلک شیر گیر  
 از عقب نخل بر آمد به تیغ  
 باز بیک دست امیر دلیر  
 گفت اگر رفت کنون دست راست  
 کوشم و جوشم بدل و دست و سر  
 یاری فرزند پیمبر کنم  
 لشکر دشمن چو شب او هم چو ماه  
 آه که ناگاه ز مست دگر  
 دست چپش هم سر هجران گرفت  
 خواست که با ضرب رکاب و نهیب

وزالم گرمی و اندوه و درد  
 یاد لب خشک برادر کند  
 کرد پر آن مشک چه سنگین سحاب  
 آتش سوزنده شد آب حیوة  
 تا بر طفلان بشتاب آورد  
 دیده سوی دشمن و دل در خیام  
 تشنه لبان را برساند بآب  
 تا بنشانند عطش کودکان  
 بر سر راهش نفرستد عدو  
 نام حکیم ابن طفیل شیریر  
 دست شه افکند در ریغ اید ریغ  
 شاد بدوزد بسپاه شیریر  
 در ره دین دست چپ من بجاست  
 تا شوم از یاری دین بهره ور  
 شاد دل آن مهر منور کنم  
 حمله همی گرد به قلب سپاه  
 تیغ ستم خورد به دست دگر  
 خسرو و ما مشک بدنندان گرفت  
 باز رسد آب بشاه غریب

آه چه گویم که چها کرد و چون  
 تیر دگر ظالم دیگر فکند  
 ناله عباس بر آمد ز دل  
 روبهی آن شیر چوبی دست دید

جور سپهر و فلک واژگون  
 ریخت ز مشک آب بخاک نژند  
 گشت ز اطفال برادر خجل  
 تند دلیرانه سوی شه دوید



گفت چه شد بازوی شیر افکندت  
دست تو گرفت مرا تا بجاست  
گفت و بکف داشت عمودی گران  
نالۀ زدن آن ماه و بخاک افتاد  
نالۀ بر آورد اخی یا اخی  
نالۀ عباس برادر شنید  
شاه کشید آه که ای دست من  
گفت اخی رفتی و پشتم شکست  
رفتی و بشکست زغم پشت من

تیغ شرر بار دلیر افکندت؟  
بر تو زخم تیغ هم آیدون رواست  
زد بسر پاك شه سروران  
غالغله در عالم پاك افتاد  
خوش بود از لغل لبّت پاسخخی  
بر سر او رفت و چگوئیم چه دید؟  
ای زارل مهر تو پابست من  
دست مرا فتنه دوران بست  
ماند بدندان غم انگشت من

گریه بسی کرد به بالین او  
گفت گرت دست براه خدا  
یافتی از غیب نوید وصال  
تا به گلستان ابد پر زنی  
رفتی و شادان شدی از گیر و دار  
رفتی و در باغ جنان پر زدی  
رفتی و بنشست غمت بر دلم  
خوش سوی اقلیم روان تاختی  
چون نتوانم بفراق تو زیست  
ساعت دیگر من زار غریب

ریخت گهر چشم جهان بین او  
هر دو شد از پیکر ماهت جدا  
داد ترا لطف خدا پرو بال  
جام ظهور از کف حیدر زنی  
رستی از اندوه و غم روزگار  
می ز کف ساقی کوثر زدی  
سوخت ز داغ تو فلك حاصلم  
قامتم از هجر کمان ساختی  
حاصلی از عمر ز بعد تو نیست  
چون تو کشم رخت بدار حبیب

### حضرت حسین مہیای جنگ شد

و آخرین دفعه به وداع اهل بیت خود به خیام حرم آمد اهل بیت گرد  
او صف زدند و هر کدام بزبانی شرح غم هجران کردند که گوش دوست یاری  
شنیدن آن ندارد



خواست وداعی کند از لطف و ناز  
 با شرر شوق و دل پر زغم  
 ساعت هجران شد و گشتند زار  
 آمده گردش ز سر مهر جمع  
 با اسف و ناله ورنج و ملال  
 ساز سخن کرد بشاه جهان

اهل حرم را شه ملک حجاز  
 وقت وداع آمد و اهل حرم  
 زینب و کلثوم و سکینه فکار  
 آل چوپروانه و آن شاه شمع  
 پرده گیان حرم ذوالجلال  
 هر يك از اندوه دل و سوز جان

گفت اخی احر قنی الاشتیاق  
 زرد شود وقت فراق حبیب  
 ای پدر از فتنه و جور الامان  
 دست نداریم ز فتراک تو  
 ای شه اختیار و مه دلنواز  
 همراه تست این دل افکار ما  
 راه بر آن عاشق آگه گرفت  
 دور ز ما سربیبان مرو  
 یا که زغم سر بیابان شویم  
 یکنفس آهسته رو آهسته رو  
 شاد کن خاطر غم دیده ام  
 خواهد اگر قلب پریشان من  
 یا که بمنزلگه بطحا برم  
 بسته رهم فتنه دور زمان  
 نیست پناهی مگر الله ما

زینب غم دیده ز سوز فراق  
 بر دل خورشید نماند شکیب  
 گفت یکی کو دک شیرین زبان  
 ما چو نجومیم بر افلاک تو  
 و اندگری گفت ز راه نیاز  
 مهر تو شد قافله سالار ما  
 دختری آمد که ز شه ره گرفت  
 کی پدر اینگونه شتابان مرو  
 باز بیا تا بمدینه رویم  
 ای دو جهان در ره عشقت گرو  
 گفت شاه ای نور دل و دیده ام  
 نور دل ای اختر رخشان من  
 تا همه را جانب صحرا برم  
 بالله از این قوم ندارم امان  
 بسته زهر سوی عدو راه ما

مرغ قطا سربه بیابان شوم  
 پای نهم دست کشم زین زمین

حالی اگر کبک خرامان شوم  
 پاچه عطار د بسپهر برین



یا چه گهر در تك دریا شوم  
یا چه غزالان طلبم دشت و کوه  
نور دلا وقت شهود من است  
از غم خویش آتشم افزون مکن  
بر سر رد موی پریشان مساز  
ناله مکن راه دل ما مزین  
صبر کن ای نوگل باغ پدر  
در ره دین رنج و صبوری خوش است  
دست بدار از دل پر جوش من  
دیر شود وعده دیدار دوست  
گفت سکینا ز فراق پدر  
حالی از این ناله و آه و فغان  
بر سر ره گریه مکن زار زار  
باش صبور ای گهر - رگنج من  
اهل حرم خواند بصبر و شکیب

یا بفلک همچو مسیحا شوم  
نیستم آرام گهی زین گروه  
نوبتی قوس صعود من است  
دیده و دل زین سخنان خون مکن  
بر گل تر سنبلات افشان مساز  
زخم بدل لطمه بهیما مزین  
نور ده چشم و چراغ پدر  
و آنچا خدا خواست زدوری خوش است  
ای غم تو دست در آغوش من  
وین دل بی صبر ز رخسار دوست  
گریه از این بعد کنی بیشتر  
شعله مزین بر من آزرده جان  
شاد شود دشمن زین زینهار  
با همه اندوه و غم و رنج من  
داد سلامی و برفت آن غریب

حضرت پس از آخرین وداع بمیدان رفت

(و حمل حمله منکره) حمله ای کرد که نام شجاعان عالم در نوشت .

بعد وداع آن شه قدسی شیم  
بر تن او جوشن شوق وصال  
حمله ور از تیغ شرر بار شد  
تیغ بکف چون شرر آبدار  
وجد کنان بر فرس مرتجز  
خواند رجز زاده میر عرب  
خواست بقهر آیدی آن رشک مهر

شد سوی میدان زخیام حرم  
بر سراو خود ز قهر - ر جلال  
روز بدشمن چه شب تار شد  
داد زيك حمله بدشمن فرار  
خواندهم آن میر دلیران رجز  
(قد كفر القوم و قدما رغب  
تا شکند لشکر ابلیس چهر



خواست که چون ماه نشیند باز  
خواست جهان تار کند بر عدو  
آمدش از دوست پیام وصال  
باد قوای دو جهان یاورت  
عالی و دانی همه یار تواند  
ای تو سبق برده ز عشاق ما  
گر بکشی خون جهانت - لال  
شاه شهیدان زندای حبیب  
یافت که هنگام وصال آمده  
چون سخن هاتف قدسی شنید  
گفت شتاب ای دل هشیار دوست  
ارجعی آمد که الی الرب شوم  
آن دل آرام بی آرام عشق

در شکند حمله او قلب فوج  
صاعقه قهر شد آن لطف خو  
گفت که ای طایر باغ کمال  
ملک و ملایک سپه و چاکرت  
ملک و ملک مست و خمار تواند  
وقف تو باد انفس و آفاق ما  
ورتو شوی کشته نیاز وصال  
هژده وصل آمد و شد بی شکیب  
بدر قداش نور جمال آمده  
تیغ نهان کرد و گریبان درید  
دیر شود وعده دیدار دوست  
باز در آن نزم مقرب شوم  
یافت زمعشوق ازل کام عشق

باز زمهر آن شه غیسی شیم  
رفت بمیدان سخن اصرار کرد  
ای عجب آن ناطقه لطف و قهر  
گفت گذارید زیك قطره آب  
گوش دهید از حرم طاهرات  
گوش دهید ای گره سنگدل  
نالاه یا للمعطش کودکان  
پاسخ آن شاه زدل های سنک

بر همه فرات جهان ذوالکرم  
ناطقه لطف شرر بار کرد  
شورش انکد و سهر شد بدهر  
آب زخم بر شرر التهاب  
واعطشا بر لب شط فرات  
ای فلک از جور شما تنگدل  
شعله زند در دل کون و مکان  
سنک جفا آمد و تیر خدنگ

#### حضرت بعد از وداع اهل بیت

طفل شش ماهه علی اصغر را که از بی شیر و تشنگی نالان بود بمیدان برد  
برای آنکه اتمام حجت بر قوم کامل شود فرمود اگر من بگمان شما گناهی دارم این



طفل در هیچ آئین گناه ندارد رحمی کنید و آبی دهید که از عطش بی تاب است  
 که ناگاه حمله این کاهل پاسخ حضرت را با تیری داد که گلوی نازنین آن  
 کودک را مانند تیغ برید (فد بجه من الاذن الی الاذن) حضرت بسی دلاشکسته شد که  
 هاتف غیبش نداد در داد حسینا شاد باش که در بهشت برین این طفل را دایه ایست .

چرخ بر افروخت شرار دگر  
 بر گل نشگفته ای از باغ دین  
 تیر جفا زد بشکار دگر  
 زد شرر تیر زبیداد و کین

شاه که زد ناله هل من معین  
 گفت که ای قوم ز خود بی خبر  
 کیست یکی کز حرم مصطفی  
 در حرم آن کودک پر ناز عشق  
 کودک لب تشنه زار و فکار  
 سوختی از ناله خود سنک را  
 از عطش آن طفل چه بیتاب شد  
 ناله کودک ز فلک راه زد  
 ناله ز دل کرد که ای شاه دین  
 زد شرر آن ناله بچرخ برین  
 کیست کند یاری خیر البشر  
 دفع کند حمله اهل جفا  
 ناله کنان کرد عیان راز عشق  
 از عطش افتاده بجانش شرار  
 بلکه دل چرخ سیه رنگ را  
 کوه هم از ناله او آب شد  
 آتش غم بر حرم شاه زد  
 باز منم یاور و یار و معین

داد پیامی ز دل آن بی زبان  
 اصغر تست اکبر اهل وفا  
 اکبر اگر نیستم ای بی معین  
 گر نبود بازوی تیر افکنم  
 تشنه لبم از می عشق ای نگار  
 خسرو جان شاهد قدسی خرام  
 گوهری آورد بی بازار عشق  
 گوهر گنجینه سر الاه  
 گفت منم یاورت ای جان جان  
 گو که شود خسته ز تیر جفا  
 اصغرم و اکبر مردان دین  
 کودک شیرم نکه شیر افکنم  
 مست کنم تا که شوم جان نثار  
 باز شد از معر که سوی خیم  
 یا گلی از گلشن بی خار عشق  
 گوهر رخشنده تر از مهر و ماه



گوهر دریائی و بس خشک لب  
شاه بمیدان شد و گفت ای سپاه  
طفل مهر مذهب و آئین و دین  
کودک شیر است و چنین خشک کام  
گردلتان سنک بود همه چه کوه

با عطش شوق بدیدار رب  
نیست بر این طفل در آئین گناه  
بی گفتمست ای گره مهر کین  
ز آتش دل گشته لبش لعل فام  
بر گهرم رحم کنید ای گروه

پاسخ گفتار لب لعل او  
اصغر شه اکبر مردان عشق  
نه و گل او را فلک پر شتاب  
حرمله شوم ز تیر خد نک  
ای فلک آن تیر چه جست از کمان  
حنجر آن طفل چه گل چاک شد

داد یکی تیر خد نک عدو  
رفت و چه خوش رفت بمیدان عشق  
آه که با تیر قضا داد آب  
کرد لب تشنه ز خون لاله رنگ  
کرد چه با کودک شیرین زبان  
ناله آن شاه بر افلاک شد

خون ز گلو ریخت به تیر جفا  
داشت به لب خنده و بس پر دجان  
گفت خمش عشق نه آسان بود  
داد بمردان وفادار عشق

عاشقی آموخت باهل وفا  
زد شرر آن خنده بقلب جهان  
در رده بن عاشقی اینسان بود  
درس وفا کودک دلدار عشق

ای فلک کهجرو بی مهر و داد  
نیست بجز جور و جفا حاصلت  
تا گهری نشکنی از سنک غم  
کاش بدور فلک تیز پر  
یا که بطفلی ز نژاد علی  
نیست روا کودک عطشان زار  
کاش که بیدادگر دل سیاه  
چرخ همی گشت بسی ماه و سال

داد ز بیداد تو ای کهج نهاد  
سخت تر از سنک هم آهن دلت  
دست نداری ز جفا و ستم  
دهر نژاد این بشر بد گهر  
چرخ نکرد این همه سنگین دلی  
کشته تیر ستم ای نا بکار  
این همه مظلوم نکردی تباه  
گاه باقبال و گهی درو بال



فاش شود سر ظلوم جهول  
 باحرم عز ملایک خدم  
 آنکه کشد آل نبی را بکین  
 کفر نهانیش هویدا شود  
 تا ابد از ناله کند روزگار

تا که بنو زاده سبط رسول  
 فاش شود کینه اهل ستم  
 تا نکند دعوی آئین و دین  
 تا بشر بپرده رسوا شود  
 هست روا در غم این طفل زار

تیر تو گوئی بدل شه نشست  
 گفت مخور غصه که این خوش غلام  
 مرغ قفس سوی گلستان شتافت  
 شعله زنی مزرع افلاک را  
 شعله مزین بر دل هفت آسمان  
 لطف کن و پرده امت مدر  
 تیره تر از لیل مکن یوم را  
 بهر شفاعت علم افراستی  
 بهر شفاعت بتو دارد امید  
 ای رقم رحمت پروردگار  
 بیرق آزادی امت دهیم  
 شاد شد و ساخت بجور رقیب  
 یاد خدا کرد و بخاکش سپرد

بسکه غم طفل دل شه شکست  
 هاتف غیمش برساند این پیام  
 پیش یکی دایه رضوان شتافت  
 چند کنی زار دل پاک را  
 ناله مکن ای بت قدو سیان  
 باز نشان آتش و سوز جگر  
 نوح نئی غرق مکن قوم را  
 درازل این عشق بدل داشتی  
 چون همه امت ز سیاه و سفید  
 باش شکیمیا به غم روزگار  
 تا که تورا ملک شفاعت دهیم  
 چون شه ما یافت نوید حبیب  
 عشق غم کودکش از یاد برد

### آخرین اتمام حجت حضرت حسین با عمر سعد

و آخرین سخنش با کوفیان این بود که یا مرا راه دهید تا با اهل بیت خود بمدینه باز  
 گردم یا آب دهید تا طاقت جنگ کردن و نیروی جهاد یا بم یا آخر يك يك بامن جنگ  
 کنید که من يك تنم و شما یکدشت لشکر عمر سعد تقاضای اخیر حضرت را پذیرفت  
 ولی بدان وفانکرد.



شاه که تنها شد و یار و سپاه  
 راند فرس جانب میدان کین  
 بر عمر زشت و سپاه لثام  
 گفت شه تشنه لب ای پور سعد  
 سبط رسولم ز خدا شرم دار  
 یا بگذارید به یثرب روم  
 یا ز عطش سوختم آبی دهید  
 یا ز شما با من عطشان زار  
 گفت بی پاسخ عمر سعد زشت  
 اول و دوم ز تمنای تو  
 وعده دهم تا که اجابت کنم  
 عهد چنین کرد و وفائی نداشت  
 چون شه دین شیر دلیران عشق  
 چند تنی را ز مبارز فکند

روی نهفتند چه خورشید و ماه  
 لرزه برافکند به عرش برین  
 تا کند از ناطقه حجت تمام  
 خواهش من بشنو و بنیوش بعد  
 وین سه تمناست یکی را بر آر  
 معتکف کوی پیمبر شوم  
 کز شرر آتش دوزخ رهید  
 يك يك آید بصف کارزار  
 آنکه بدل تخم سعادت نکشت  
 نیست روالیک سوم رای تو  
 حق تمنات رعایت کنم  
 در دل بی نور صفائی نداشت  
 سرور ابطال و امیران عشق  
 از دم شمشیر به خاک نژند

گفت عمر کین پسر مر ترضی است  
 آنکه زیك حرب نبگریخته  
 تیغ علی بر کف قتال اوست  
 یکتنه گردد طلبش آفتاب  
 چاره همانست که تیر افکنان  
 رفت شه و گوشه میدان ستاد  
 با شرر سنك یکی خصم دون  
 خواست که خون پاك ز دامن کند  
 دامن جوشن که بیالا زدی

شیر فلک پیش نهیبش هب است  
 خون دلیران عرب ریخته  
 سخت دلیر است و عجب جنگجو ست  
 پیش رود خاک شود یا که آب  
 پیکر او ساخته هر سو نشان  
 تا رهد از زحمت وضعف جهاد  
 ریختش از جبهه چون ماه خون  
 تا نظر از دیده روشن کند  
 سینه سیناش پدید آمدی



تیر عدو بردل شه جا گرفت	عرش خدا در صف هیجا گرفت
قلب شه از تیر مخالف شکافت	روی دل از عمر شه جان بتافت
خون بسی از پاک دل شاه رفت	طاقتش از کف تنش از تاب رفت
کرد ز زین با بدن چاک چاک	طایر لاهوت نشیمن بخاک

آه که زاغان دنی طبع پست	قوم گداخوی طبیعت پرست
بال شکستند ز عنقای عشق	تاج ربودند ز دارای عشق
بسمله دفتر غیب وصال	طایر بسمل شد و بشکسته بال

### مناجات حضرت حسین در قتلگاه

ناسخ التواریخ گوید صالح و هب ارشاد و لاهوت سید گوید ذرعة ابن شريك آخرین  
کس بود که سخت نیزه پهلوی حضرت زد که حضرت بس خون از دل مبارکش رفت بی طاقت  
از فراز زین بروی خاک افتاد و در آن حال بمناجات ایند متعال لب گشود که (الهی  
صبراً علی بلائک و تسليماً لامرک یارب لا اله سواک یا غیاث المستغیثین)

از بر زین چون شه عشق آفرین	کرد زمین هفخر عرش برین
باتن صد چال و دل سوز ناک	ناله همی کرد بیزدان پاک
گفت الهی ملکا داورا	پادشها ذوالکرما یاورا
در رهت ایشاهد زیبای من	شمع صفت سوخت سراپای من
عشق تو شد جان و تنم فی هواک	نیست بود در نظرم ما سواک
جز تو جهانرا عدم انگاشتم	غیر تو چشم از همه برداشتم
کرد ز دل عشق تو هر نقش پاک	ساخت غمت جامه تن چاک چاک
رفت سرم بر سر پیمان تو	محو توام واله و حیران تو
گر ارنی گوی بطور آمدم	خواستیم تا بحضور آمدم
بالله اگر تشنه ام آبم توئی	بحر من و موج و حبابم توئی



عشق تو شد عقل من و هوش من  
 مهر تو ایشاهد زیبای جان  
 وادی سینای تو شد سینه‌ام  
 ای سرمن در هوس روی تو  
 دید رخت دیده دل بی حجاب  
 عشق تو گنجی است بویرانه‌ام  
 میزنم از ناله هل من مغیث  
 هست کنون در رک و شریان من  
 سر غم عشق تو شد رهبرم

گشته همه خالق فراموش من  
 آمده در پیکر من جای جان  
 پرتو عکس تو شد آئینه ام  
 بر سر نی ره سپر کوی تو  
 لاجرم آمد برهت باشتاب  
 غیر تو کس نیست بکاشانه‌ام  
 من چونیم و زلب تست این حدیث  
 خون تو و شوق تو ای جان من  
 گو برود در ره وصلت سرم

ای دل و دلدار و دل آرای من  
 نیست میان من و رویت حجاب  
 خوش بتماشای جمال آدمم  
 تشنه لبم تشنه دریای تو  
 تشنه بمعراج شهود آدمم  
 چون تو تن آغشته بخون خواهیم  
 راه تو پویند یتیمان من  
 چون نیم از خود ز تو ام سر بسر

ای برخت چشم تماشای من  
 تافت بصرای من آن آفتاب  
 غرقه دریای وصال آدمم  
 لایم و آئینه الای تو  
 بر لب دریای وجود آدمم  
 حکم تو را از دل و جان راضیم  
 کوی جوید سر سامان من  
 سر برود بر سرنی در بدر

نقش همه جلوۀ نقاش شد  
 آینه بشکست و رخ یار ماند  
 منزل معشوق شد این دارم

سر هوالله ز من فاش شد  
 ای عجب این دل شد و دلدار ماند  
 نیست در این دار بجز یار من

هر چه ز من رفت توئی جای آن  
 آنچه بجا ماند ز جان و تنم  
 گر سر من رفت بنوک سنان

دل بتو پرداخت ز سودای آن  
 آن توای خار غمت گلشنم  
 هست سنان سایه سرو جنان



بابل دستان قضای توام  
شاخ گل و سنبل و سرو و سمن  
باهمه خوشنودم و دارم شکیب  
با رقم قرب رفیعم کنی  
وز کرم خلاق بهشتی کنم  
کشتی اسلام بساحل کشم  
امت پیغمبر ختمی صفات

من گل بستان رضای توام  
رویدی از داغ تو درباغ من  
هر چه که خوشنودی تست ایحبیب  
تا مگر از لطف شفیعم کنی  
نوح شوم قوم بکشتی کنم  
کفر و گنه را خط باطل کشم  
تادهم از غصه بمحشر نجات

### عبدالله حسن که پسر نابالغ بود

چون عموی بزرگوار را زیر تیغ دشمن زاردید تاب نیاورد از خیمه دوان دوان  
بجانب میدان آمد حضرت فرمود زینبا اورا نگهدار که دشمن بر صغیر و کبیرما  
رحم نکند زینب خاتون هر چه کرد طفل گفت ( والله لا افارق عمی ) بحق خدا باید  
نزد عم و روم و رسید در حالی که ابهر ابن کعب تیغ بروی حضرت کشیده عبدالله گفت  
( یا بن الخبیثه اتقتل عی ) و دست خود سپر حضرت کرد تیغ دست آن طفل را قطع کرد  
و پیوست آویخته شد حضرتش در بر کشید بوسید نوازش کرد نالید و ناگاه طفل بتیر  
حرمله در آغوش او شهد شهادت نوشید.

تافت رخس در افق قتلگاه  
چیره همی گشت و در آمد به پیش  
حال عمودید و شد از غم فکار  
تند روان گشت سوی قتلگاه  
گفت که اختا پی حفظش شتاب  
رحم نباشد بصغیر و کبیر  
راه بشهزاده بیست از هراس  
باز نشد با همه مهر و عتاب

شاه شهیدان که ز زین هم چوماه  
وز پی قتلش سپه کفر کیش  
دیده عبدالله ما اشگبار  
ناصر شه بود همان رشک ماه  
دید شو، کرد بزینب خطاب  
زانکه در این مردم زشت شیریر  
زینب غمدیده بصد التماس  
طفل بسو گند و بجهد و شتاب



گفت بزینب که بحق خدا  
فاش بگویم همه راز نهان  
تا بروم در بر زیبا پدر  
چرخ نسازد ز عمویم جدا  
باز نکردم بخدای جهان  
تا بدهم در ره معشوق سر

رفت شتابان چو مه آسمان  
تیغ بکف ابجر بن کعب زشت  
از چه کشی زار عموی مرا  
لعن ابد بر تو و ایمان تو  
تیغ کشید الغرض آن بدگهر  
کودک مادست فرا داشت زود  
دست سپر کرد فرا راه تیغ  
دست شد آویخته بر جسم پاک  
گشت دل شه زغمش ریش ریش  
دست دگر کرد در آغوش شاه  
حرمله ناگاه کمان کش رسید  
باد خزان بر گل او راه یافت  
تا بر خورشید سپهر روان  
دید و نزد بانك که ای بدسرشت  
خشك کنی سرو نکوی مرا  
آتش دوزخ شرر جان تو  
تا زند از شمع ره عشق سر  
تا نزند تیغ بشاه آن عنود  
قطع شد آن دست دریغ ای دریغ  
نالاه بر آورد ز دل دردناك  
قلب جهان بود و جهان شد پرش  
با دل پر سوز و لب پر ز آه  
تیر خدنگش گلوئی شه درید  
طایر لاهوت بجنّت شتافت

### زینب با بن سعد و بلشگر او خطاب کرد

چون حضرت از اسب بزمین قرار گرفت دشمن از هر سو با شمشیر هجوم  
کرد زینب عقیده بنی هاشم از خیمه با حال و فکر و چشم اشگبار بمیدان رفت و با  
عمر سعد خطاب کرد که عمرا تو ایستاده ای و مینگری که ابی عبدالله را بدین  
حال میکشند عمر گرچه متأثر و سخت گریان شد ولی سنگدالی کرد و زینب را  
پاسخ نداد روی بدیگر جانب کرد آنگاه حضرت زینب خاتون خطاب بلشگر کرد و فرمود که  
( اما فیکم مسلم ) يكه سلمان میان شما وجود ندارد که مردم را از کشتن پسر پیغمبر



منع کند از آن چند هزار تن که همه دعوی مسلمانی داشتند بدختر زهرا یکی  
جواب نداد

از زبر اسب بروی زمین	چونکه در افتاد شه بی معین
زینب محزون ز حرم اشگبار	خواهر غمدیده زار وفکار
مینگری قتل امام هدی	رو بعر کرد که ای بی حیا
سبط نبی را و نداری گزند	مینگری زار چنین میکشند
ای ز تو ذرات جهان تنگدل	وای بر آئین تو ای سنگدل
گشت ز غم چشم عمر اشگبار	ناله زینب دل او کرد زار
سنگدلی کرد لعین تا بچند	روی ولی جانب دیگر فکند
بار دگر کرد باشگر خطاب	گشت عمر زار و ندادش جواب

ای کره سنگدل نابکار	گفت که ای قوم تبه روزگار
نیست یکی مسلم نیک اعتقاد	زین همه خلق ای سپه کج نهاد
نیست یکی تا نگرد حال ما	مسلمی ایوای میان شما
و زسپه شوم یکی دل نسوخت	آه که آهش دل گردون فروخت
وه که ندادند بوی پاسخخی	آن کره سنگدل دوزخی

### رجاله سپاه در آن حال برای غارت خیمه گاه تاختند

حضرت با حال ضعف باسرزانو چند قدم بطرف خیام پیش رفت و باشکر خطاب کرد که ای مردم نامسلمان آخر مسلمان نیستید حمیت و غیرت عربی کجاست تا من زنده ام بحریم نروید متعرض اهل بیتم نشوید زنان باشما جنک ندارند بیایید بیایید تا مرا شهید کرده آنگاه بیشرمی و غارتگری پیش گیرید شهر با آن همه بی حیائی شرم کرد و گفت حسین درست میگوید کفوی است کریم تا زنده است نتواند غارتگران در حرم خود مشاهده کند باز شوید و کار او را با تمام رسانید غارتیان با هر شهر برگشتند.



خیل ستم سوی حرم تاختند  
 در حرم عتـرت پیغمبری  
 شاه که از ضعف حیاتی نداشت  
 مظهر غیرت که نبودش توان  
 از صف لشکر که چنین جور دید  
 سخت بر آشفـت بر آن قوم دون  
 دین و فوت نه، حمیت کجاست  
 آخر اگر اهل هدی نیستید  
 هیچ نترسید ز روز جزا  
 از عربید آخر اگر بتگرید  
 با من اگر هست شمارا دصاف  
 شمر که دل سنك ترا از سنك بود  
 سوخت تو گوئی دل بیباك او  
 گفت حسین است علی النسب  
 تا بتن وی رمق جان بود  
 باز شوید از حرم عزتش

باز شدند آن سپه پر گناه  
 حرمله و خولی و شمر و سنان  
 با سپر و تیغ و سنان تاختند  
 عاقبت آن شمر شقاوت نژاد  
 بود در آن حال شه تشنه لب  
 فوج ملك محو تماشای او  
 کرد خدا فخر که ای قدسیان  
 سر بشر بر ملك اظهار کرد

غارتیان و اوله انداختند  
 دست گشودند بغارتگری  
 بر قدم خویش ثباتی نداشت  
 از الم ضـرت تیغ و سنان  
 چند قدم خویش بزانو کشید  
 گفت که ای مردم زشت و زبون  
 غیرت و شرم عربیت کجاست  
 پیرو آئین خدا نیستید  
 هیچ ندانید بدی را سزا  
 بر حسب خویش همی بتگرید  
 نیست زنان را سر جنك و خلاف  
 وز ستمش قلب جهان تنك بود  
 گشت غمین گوهر ناپاك او  
 راست سخن گفت کریم الحسب  
 آینه غیرت یزدان بود  
 دست کشید از سلب و غارتش

از حرم شاه سوی قتلگاه  
 جمله پی قتل شه انس و جان  
 هیئت شه دیده و دل باختند  
 برد سر از پیکر شاه رشاد  
 بر لب او العطش و ذکر رب  
 چشم فلک بر رخ زیبای او  
 آنچه نهان بود کنون شد نهان  
 حادثه عشق نمودار کرد



ای قلم از عشق مکن گفتگو  
 طبع الهی و دم آتشین  
 نیست خرد را ره این هایهو  
 نقش بر آبست سخن بعد از این  
 گشت باو هر دو جهان سرفراز  
 دهر یکی داشت چه آن عشق باز

اهل حرم منتظر باز گشت شاه از میدان بخیمه گاه بودند

که صدای شیریه اسب حضرت راشنیده همه یکمرتبه از خیام بیرون آمدند  
 چشم آنها بر اسب بی سوار وزین واژگون و خون آلودی افتاد امیدشان قطع شد  
 و با آه و ناله غریبی مہیای اسیری شدند

اهل حرم با دل پر انتظار  
 شیریه زنان اسب بیامد ز راه  
 تا که شه آید ز صف کارزار  
 ناله بر آمد چه رسید آن کمیت  
 چشم حرم بود بامید شاه  
 زین فرس چونکه نگون یافتند  
 از دل هشتاد و دوتن اہلیت  
 اهل حرم گرد فرس ریختند  
 یال و تنش غرقه بخون یافتند  
 گفت یکی کای فرس با وفا  
 ز آہ و فغان شورشی انگیختند  
 ای فرس آخر چه شد آن شهسوار  
 کرد چه با شاه سپاہ جفا؟  
 گفت یکی کودک شیرین زبان  
 شاه چه شد کو پدر تاجدار؟  
 کی فرس آیا ز سپاہ عرب  
 ناله او سوخت دل انس و جان  
 یا که بدان حال که لب تشنه بود  
 داد یکی آب بدان تشنه لب؟  
 یکطرف اطفال ز مرگ پدر  
 شمر دغا دست بخنجر نمود؟  
 وز طرفی لشکر کفر و عنود  
 اشک فشان دیده و خونین جگر  
 یکطرف اطفال و زنان از خیام  
 سوی حرم دست بغارت نمود  
 تا چه ستم کرده سپاہ پلید  
 رفت برون سر بیابان تمام  
 شرح چنین حال بر اهل حرم  
 بر حرم عزت شاه شهید  
 گر قلم اینسوی عنان کشزند  
 سوخت قلم را که نگردد رقم  
 برد و جهان نقش وی آتشزند



## شام روز عاشورا

دهم محرم که گذشت شب یازدهم براهلبیت چه گذشت و از غم و اندوه حال  
یتیمان حسین علیه السلام چگونه بود خدامیداند هیچ قلبی تحمل گفتن و شنیدنش را ندارد  
هرچه گفته شود از آن شام سیاه و تیرگی آن براهل الله مجملی است از مفصل.

روز دهم رفت و شب یازده	کرد فلک را ز خم آتشکده
ایشب شوم اختر تاریک دل	نیستی از گردش گردون خجل؟
نیست شبا مهر در آب و گلت!	سنگ بود یا که ز آهن دلت؟
شمع مه افروز که بینی ب خاک	جسم شهیدان وفا چاک چاک
ایمه بی مهر سیه روی باش	تا بابد و اسفا گوی باش
ای زحل ایزنگی بیدادگر	چشم گشا حال یتیمان نگر
چون ز فراق پدرند اشکبار	وز ستم دهر سیه روزگار
زهره سراز خیمه گردون بر آر	سوخته بین خیمه آن شهریار
مشتريا محفل انجم فروز	ناله طفلان شنو از غم بسوز
خیز و چه شعرای یمانی ب بین	ماه حجازی شده محمل نشین
خار شوی در شرف ای نیرین	خاک بفرق تو هم ای فرقدین
تا دگر از جور نبینی ب خاک	غرقه بخون پیکر مردان پاک

پاک نسازد فلک هفت حد	چهره مریخ ز خون تا ابد
سنبله زین دشت نروید کنون	یا که چه گل چهره نشوید ز خون
کاش یک امشب فلک اختر نداشت	یا شه دین غمزده دختر نداشت
یا که ندید انجم افروخته	خیمه فرزندان وفا سوخته
یا نزد از پنجه قوم ائیم	سیلی بیداد بچهر یتیم
کاش نبود این شب و روز سیاه	وین فلک عربده جوی تباه
یا نشد از گردش نامعتدل	کاسه ایتم پراز خون دل



اشك فشان دیده بیمار زار  
پرده نشینان حریم حجاز

بنگر و زین کینه شباشرم دار  
زار نگر برشتر بی جهاز

ایشب کافر دل ابلیس چهر  
ماه برآید بفلک زشت رو  
شیر فلک جدی صفت زار باد  
نعش و بناتش چو بنات رسول  
غرق شود کشتی کیوان بیم  
بمد چنین حادثه گیتی میاد  
گریه کند ابر و نخندد چمن  
لاله بخون غرق برآید زباغ  
ازغم آن خسرو خونین کفن

چون توسیه روی شود ماه و مهر  
زین شب زنگی صفت کفرخو  
بسته بزننجیر غم یار باد  
باد پریشان دل وزار و ملول  
گر نشود غرق بگرداب غم  
یا که مبادا بجهان قلب شاد  
غنچه دل خون نگشاید دهن  
گل بدرد پیرهن ازدرد و داغ  
خون شقایق چکد از پیرهن

ایشب تاریک دل تیره بخت  
شام غریبان و یتیمان شاه  
ایشب اگر غمزده خاطرنه ای  
از غم آن شاه شبا یاد کن

چون توندید است فلک روز سخت  
گر توئی ایشب رخ بخت سیاه  
کافری ارکوفی کافر نه ای  
چون دل من ناله و فریاد کن

چاک کن ای چرخ گریبان خویش  
چون رخ ماچهره خود زرد ساز  
طرف گریبان افق چاک کن  
ناله زینب شنو وزار باش  
دور فلک را اگر اینسان شبی است  
کاش که هرگز بجهان شب نبود  
صبح نمینی زگر ای شام تار  
خیل ستم خیمگه آتش زدند

صبح کن این شام غریبان خویش  
ماه دوچار الم و درد ساز  
خاک فنا برسر افلاک کن  
از دل بیمار خبردار باش  
یا که چنین نحس و دغاگو کبی است  
نامی از این طالع و کوکب نبود  
جامه سیه کن بتن ای روزگار  
شعله بطفلان بلاکش زدند



رفت شبها شمع شب افروز عشق	شمع نه پروانه جانسوز عشق
رفت وجهان تیره شد از هجر او	گشت نگون چرخ ، بکام عدو
درنگراین کوفی مهمان نواز	کرد چه بامحترمان حجاز
مردم دون دست بیغما زدند	زان ستم اطفال بصحرا زدند
روز سیه رفته و شب داج رفته	هستی عشاق بتاراج رفت
رفت بیغمای ستم ملک دین	زین حرکت وای براهل زمین

### روزیازدهم محرم

بعد از زوال عمر سعید فرمان داد که اهل بیت حسین (ع) را بر شتران بی  
جهاز با سارت جانب کوفه برند و سر مطهر حضرت را پیشتر با خولی اصبیحی نزد ابن  
زیاد فرستاد و چون قافله اهل الله بکوفه رسیدند کوفیان سخت پشیمان و گریان شدند  
ابن زیاد شرط را (پاسبانان را) مسلح برای تهدید شیعیان علی (ع) برگماشت و  
دستور داد سرها را بر نیزه با اسیران بکوبند و بازار برند که دیگر امید شیعیان قطع  
شده و دوستان حضرت حسین مرعوب شوند ولی نتیجه بعکس بخشید خلق را تهییج کرد  
و از کار او قتل فرزند رسول سخت مردم بیزار و نالان شدند و بر ابن زیاد بسیار خشمگین  
گردیدند.

میرد این چرخ کنون با شتاب	آل نبی را سوی کوفه خراب
میکشدا بن سفله نا هوشمند	گردن سجاد عجب در کمند
یازدهم روز بوقت زوال	مهر خجل زهره و مه در وبال
اهل حرم را فلک سرگران	ره سپر کوفه نمود الامان
زینب شهزاده میر عرب	گشت اسیر غم و رنج و تعب
فوج امیران صف آزادگان	باسپهی گشت بکوفه روان
قافله غم چو بکوفه رسید	چرخ چه گویم که بدوران چه دید؟
دید که شهزاده دنیا و دین	گشته اسیر سپه مشرکین



دید بچشم این فلک فتنه ساز  
آل علی بر شتر بی چهار  
یکی از اهل کوفه پرسید

(من ای الاساری انتم) شما اسیران کدام دیار و کدام قبیله اید پاسخ دادند ما  
اهل بیت پیغمبریم حیرت کرد افسوس خورد گریان شد و سر بگریبان غم  
فرو برد.

گفت یکی کی اسرای فکار  
با دل پر سوز بگفتند راز  
ما ز حجازیم نه از روم و چین  
مرد شد از غصه پریشان و زار  
گفت بصدناله و افسوس و آه  
از چه گروید و کدامین دیار  
آل رسولیم و ز اهل حجاز  
آمده مهمان براق اینچنین  
دیده او گشت زغم اشکبار  
روی چنین امت بیدین سیاه  
چون اسیران بکوفه رسیدند

ابن زیاد حکم کرد سرها را بر نیزه کنند که دوستان حسین از او طمع برند  
و فکر آشوب از سر آنها بیرون رود ولی نتیجه بعکس بخشید.

ابن زیاد از سر تدبیر شوم  
حکم چنین داد که آن پاك سر  
تا بتماشای سراز شیعیان  
دل ز حسین ابن علی برکنند  
سر بفراز نی و چشم همه  
لیك بحکم شه قلب آفرین  
چشم همه خالق زغم خون گریست  
لعن نمودند بر ابن زیاد  
خواست بکوفه نکند کس هجوم  
باز شود جانب بازار و در  
دل بطپد پا ننهد کس میان  
عهد وی و بیعت او بشکنند  
سخت هراسان شود از و همه  
قلب جهان گشت بر او خشمگین  
يك نفر از غصه بمغزل نریست  
هم بیزید ابن پلید از نهاد  
زید ابن ارقم چون سر مطهر حسین و اسیران را دید

سخت تعجب کرد چون او را صاحب رسول بود و (حسین منی و انامن حسین)  
(سید اشباب اهل الجنة) و بسیار فضائل دیگر از پیغمبر راجع بحسین شنیده بود



گفت والله جای بسی تعجب است که امت پیغمبری با فرزندانیش اینگونه ظلم و بیرحمی کنند .



زاده ارقم که بدش زید نام	گفت فراز آمده بودم بیام
چشم من افتاد بر آن پاک سر	بر سرنی تافته رشك قمر
دیده من واله رخسار او	گوش بگفتار گهربار او
بر سر نی سوره کهفش بلب	خلق ز اعجاز لبش در عجب
سوره کهف از لب شیرین شاه	کرد مرا واله سر اله
گفتمش ای سر توز سر عظیم	نسخ کنی آیت کهف ورقیم
قصه تو دفتر هر داستان	شست در آب ای قمر دلستان



چون اسرای اهل بیت را بازار کوفه رهسپار کردند  
مرد وزن زار زار میگریست در آنحال امام سجاد خطاب بمردم کرد  
که چرا میگریید مگر مردمی غیر شما را کشته و اسیر کرده اند شگفتا مردانتان  
میکشند و مانند زنان میگیرند .



کوفه که سجاد بزنجیر و غل	دید خجل گشت ز ختم رسل
شهر همه ضجه شد و ویل و آه	تیره شد از غصه رخ مهر و ماه
نال بیمار ز قلب حزین	صد شرر افروخت بچرخ برین
روی بدان دیو و ددان کرد و گفت	ایدل و جانتان بغم و درد جفت
از چه بکشتید که زاری کنید	خون سزد از چشم که جاری کنید

حضرت زینب که اهل کوفه را گریان دید

بر تأثر و اندوهش افزود سر از کجاوه بیرون کرد و با همه غوغای خاص و عام اشاره کرد که ای سفیهان خوااموش باشید چنان خوااموش شدند که گوئی ز نك شتران از جنبش افتاد آنگاه خطابه جانسوزی ایراد کرد در آن گفتار آتش بار مردم غدار را از مکر و بی وفائی و خیانت سخت نکوهش کرد و بر آنان زشتی و



غدارى و نابخكارى و كفر و نفاق آنها را آشكار ساخت و از خداى منتقم كيفر آن  
مردم بيداد گرزشت ستمكار را در خواست نمود و ما اول بمدح حضرتش پرداخته و  
سپس خطبه شريفش را بمعنى شرح ميكنيم

مدح و ذكر عظمت زينب خاتون عقيله بنى هاشم و شرح خطبه آن بزرگوار

گوهر گنجينه علم پدر	دخت على زينب والا گهر
شاهد اوصاف شهيد وصال	قائمه عصمت و عرش كمال
همقدم شاه شهيدان عشق	فخر زنان قبله مردان عشق
در همه اقليم وفايى قرين	آينه دار رخ او حور عين
بر همه خوبان جهان مقتدا	باك دلش معدن وحى خدا
آينه دار رخ او ماه و مهر	محمل او صاف جمالش سپهر
با گهر بخرد و وحى احد	عالمه سر ازل تا ابد
رهبر مردان ديار وفا	اختر علم از فلک مصطفى
منتظم در يتيمان عشق	مظهر دين معدن ايمان عشق
پيش رو قافله كربلا	كوكب تابنده برج ولا
سر على از سخنش آشكار	زهره زهرا مه برج وقار
گريه كنان بادل چون خار و سنك	ديدچه آن مردم زشت دورنك
آتشى افروخت در آن آب و خاك	ناطقه اش زاه دل دردناك
بلبلى از هجر گل آواز كرد	از دل پر درد سخن ساز كرد
اى دل و جانان بغم و درد جفت	سر ز كجا و به بدر آورد و گفت
وى سپه مكر و فریب و حيل	گفت كه اى قوم خطا و خطل
پشت شما باد چو گردون دوتو	اى دغلان لال شويد انصتوا
قهر خدا باد بر اين مردوزن	وه ز شما مردم پيمان شكن
دوزخيان را ز شما نك و عار	وه ز شما مردم شيطان شعار



مردمی از روح تهی همچو سَنَك  
 مردمی آکنده دل از مکر و رِیو  
 مردمی افسونگر بر پاشا و جو  
 مردمی اوراق وفا سوخته  
 مردمی از حق بری از دین برون  
 مردمی از راستی و عقل دور  
 مرد زبانی ز لاف و گزاف  
 هیچ ندانید چها کرده اید  
 رشته آئین خدا بافتید  
 خون ز شما گشت در اینگیر و دار  
 ای بدورنگی و خیانت سمر  
 زود از اینکرده پشیمان شوید  
 آتش دوزخ که ز قهر خداست  
 کرده بد آتش دوزخ شود  
 هر که شنابد بره چهل و کین  
 زان لب پر گوهر و چشم پر آب  
 سوخت دل چرخ نگون آه او

عهد شکن همسر چرخ دورنك  
 تیره تر از دام و فسون تر ز دیو  
 بز دل و بره خرد و گرك خو  
 خوی بد از دیو و دد آموخته  
 مردمی از هوش کم از قدر دون  
 دل تهی از دانش و سر پر غرور  
 روبه و گر گید بصلح و مصاف  
 پشت بفرمان خدا کرده اید  
 باز پشیمان شده رخ تافتید  
 قلب رسول الله و آل کبار  
 نك مسلمانان و عار بشر  
 منتظر کیفر یزدان شوید  
 شعله و راز کرده زشت شماست  
 وای بجانیکه در آن فسخ شود  
 همزه دیو است (و بیئس القرین)  
 کرد دل سَنَك تو گوئی کباب  
 گشت حزین دشمن بدخواه او



تا فلك این دیو سلیمان کش است  
 تا فلك این سفله دون پرور است  
 تا فلك اینزنگی بیدین بود  
 تا فلك اینشعبده باز است باز  
 گر فلك سفله کج اندیش نیست  
 کامروا روبه مکار دون

وای بر آن دل که نه در آتش است  
 وای بچشمی که نه از خون تراست  
 خون شود آن دل که نه غمگین بود  
 در که رنج است بجوین فراز  
 اینهمه آزار در ایندار چیست  
 شیر زبون داد ز چرخ نگون



دیو زبردست و سلیمان فگار ای عجب از نقشه اینروزگار

اهلبیت را که وارد مجلس ابن زیاد کردند

بسی شاد گردید و با اینکه زینبرا شناخت برای شماعت پرسید اینزن کیست  
حضرت پاسخ نداد جاریه گفت دختر علی علیه السلام زینب است لعین زبان بجزارت گشود  
که خدا خوب اغلو طه و کذب شمارا آشکار ساخت و شما را رسوا کرد حضرت زینب  
جواب داد که حمد خدا را که ما را بر رسول خود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گرامی داشت  
و ازهر آلاش پاک فرمود ما خانرا ده دروغ نبوده و نیستیم دروغ را مردم فاسق فاجر  
گفتند و آن نه ما بلکه دیگرانند (یعنی شمائید که پسر پیغمبر را کشته و دعوی  
مسلمانانی میکنید).



دل نه توان داشت که آرد بیاد  
سوخت قلم تا که نگردد رقم  
اشک بشستی ز ورق بیگمان  
تا چه در آن بزم گذشت از الم  
از دل غم دیده آل انتقاد  
وز پی بیداد و جفا لب گشود  
وز چه نشسته است چنین باوقار  
وان دگری گفت بهور زیاد  
دخت علی شاه عراق و حجاز  
خون چکد از چشم فلک جای اشک  
کشته و بر بسته بزنجیر زار  
بی کس و بی مونس و بی یار شد  
دعویش از حادثه باطل نمود

پاسخ آن کافر ننگین نسب

شرح غم مجلس ابن زیاد  
قصه این مجلس پر درد و غم  
ور قلم از رشک نمودی بیان  
می نتوان گفت بر اهل حرم  
یا چه نمود از حسد ابن زیاد  
زان اسرا روی بزینب نمود  
گفب کی است اینزن عزت شعار  
دخت علی پاسخ دشمن نداد  
هست مهین بانوی با عز و ناز  
کرد لعین شکر در آندم ز رشک  
گفت دو صد شکر که گشتید خوار  
شکر که فرزند علی خوار شد  
شکر که خوش گردش چرخ کبود

گفت و چه خوش گفت عقيله عرب



حشمت و فر داد فراتر زحد  
سلطنت کشور دین بی سپاه  
شاهی اقلیم عیان و نهان  
دوزخی و دیو دل آزار تو  
سخت کند کیفر قوم نّام  
خودنگری کیفر کردار خویش

شکر خدا را که بماتا ابد  
داد بما رحمت و لطف اله  
داد بما عزت هر دو جهان  
خوار توئی زشت و گنه کار تو  
باش که تادهر سریع انتقام  
عدل الهی بکند کار خویش

شاخه کفر تو زبن برکنند  
باز بما عز نیاکان دهند  
تار شود روز شما ابلهان  
آمده (و النار علی الکافرین)

بیرق مادر همه عالم زنند  
پرچم دین بر کف پاکان دهند  
حکم بمختار دهد در جهان  
در ورق عدل جهان آفرین

### باز ابن امر جان پلاید رو به علی ابن الحسین کرد

که این جوان کیست فرمود من علی ابن الحسینم گفت مکر علی را خدا نکشت  
فرمود برادرم هم علی بود و آن بظلم کوفیان در کربلا شهید شد گفت خدایش کشت  
فرمود (الله یتوفی الانفس) لعین از پاسخ سجاد در غضب شد و امر بکشتن حضرت کرد  
زینب خواتون او را دربر گرفت که ای بیرحم از خون فرزندان رسول سیر نشدی  
ما جز این بیمار مردی محرم نداریم اگر میکشی اول مرا بکش از اظهار زینب رقت  
کرد و جلاد را گفت مکش که این علیل خود از مرض خواهد مرد غافل که از نسل  
او خدا باید امامانی که حجت های آلهیند پدید آرد و جهانرا پر از نسل پاک آن  
بزرگواران کند

نام و نشان خواست از آن سرفراز  
بارد گر پور زیاد از جفا  
کشته شد او زنده شدی ای عجب  
کشته شد از جور شما کوفیان

رو بعلی کرد و پرسید باز  
گفت علی ابن شهید وفا  
گفت شنیدم علی از لطف رب  
گفت نه بر حکم خدای جهان



اکبر ما کشته جور شماست  
 تند شد آن ظالم و جلاد خواست  
 وان تن بیمار در آغوش کرد  
 گفت مکش این تن بیمار را  
 مرد دگر نیست در اهل حرم  
 آن همه کشتی چه شدای پر جفا  
 یا مکش این خسته بیمار را  
 ناله زینب بدل سنک او  
 گفت شگفتا رحم مهربان  
 گفت بجلاد مکش کین فکار  
 غافل از آن بو و که خشم و رضا  
 سلسله در اسلسله جنبان خداست  
 الغرض از کشتن شه در گذشت  
 حکم ازل خواسته زین خوش علیل  
 بس گهر پاک پدید آورد

گرچه رباینده جانها خداست  
 زینب غمگین بر سجاد خواست  
 ناله و آه از دل پر جوش کرد  
 پر مشکن صید گرفتار را  
 غیر همین خسته بیمار غم  
 رحم کن آزر مکن از مصطفی  
 یا که هم اول بگش این زار را  
 کرد اثر ماند بحیرت عدو  
 تا بچنین وصف نبودم گمان  
 میکشش درد و غم روزگار  
 هر دو پدید است ز سر قضا  
 عالم تکلیف و مشیت جداست  
 لطف خدا بود و قضا در نوشت  
 برفکند پرده ز سر جلیل  
 هشتمشان (۱) عدل سدید آورد

#### ابن زیاد در مسجد بمنبر رفت

و در خطبه آغاز کرد شکر خدا را که مردم کاذب را خوار نمود و آنانرا اسیر  
 و گرفتار گردانید شروع کرد که بسی نکوهش از اهل بیت و ستایش بنی امیه کند  
 و در ذلت علی و آتش سخن بمیان آورد که از گوشه مسجد کوفه (عبدالله ابن عفیف)  
 مردی شجاع دلیر زاهد شیعه خاص علی که یک چشم او در رکاب علی و در جمل و چشم  
 دیگر در جنگ صفین نابینا شده بود و اکنون بی چشم میزیست و اکثر در مسجد مشغول عبادت  
 بود خطابه ابن زیاد را قطع کرد و فریاد زد که ای زنازاده تو خود کاذب و دروغ گوئی و پدر



نا بکارت دروغگو بود خلاصه سخنانی گنت که مردم را نزدیک بود بر ابن زیاد بشوراند ابن زیاد حکم بکشتنش کرد قبیله او هفتصد تن از اشراف از دی به حمایتش برخاست و نگذاشت دستگیر شود ولی فردا لشکر زیادی ابن زیاد برای دستگیری او فرستاد و قبیله اش جنک شدید کرد شکست خورد دشمن بر در خانه او رسید او با شمشیر چون شیر زیان با آنکه نابینا بود حمله کرد دخترش دشمن را نشان میداد و او حمله از چپ و راست میکرد آن مرد شجاع بزرگوار روشن دل بسیاری را کشت آخر الامر شهید راه حق گشت رحمه الله

روز دگر زاده مرجانه خواست	تا همه گمره کند از راه راست
رفت بمنبر سخن آغاز کرد	لب پی افسون و خطا باز کرد
گفت که شکر ایزد قهار را	کرد زبون قوم خطا کار را
دعوی کذب علی و آل او	کرد عیان زشت شد اقبال او
خواست همی بیش نکوهش کند	ریشه هر صدق و صفا بر کند
خواست ز جام ردی از آن خاص و عام	کرد برو قطع سخن چون حسام

بود که آن نادره مرد شریف	بنده حق عبدالله ابن عفیف
آنکه بصفین و جمل دیده گان	داد براه شه اقلیم جان
گفت که ای ظالم بیداد گر	کذب تو را شاید وجد و پدر
از تو زنا زاده ناپاک دون	سر زده هر کذب و خطا و فسون
درد و جهان حجت بر حق علی است	صهر نبی صادق مطلق علی است
از تو همه کذب بود آشکار	صدق ز آل نبی دین شعار
میکشی اولاد رسول کبار	دعوی دین میکنی ای نا بکار
چون سخن مرد شجاع دلیر	کرد جهان تنک بر آن دون شریر
گفت به پر خاش که بود این فضول؟	گفت منم شیعه آل رسول
زاده مرجانه همی خشم ناک	گفت که با تیغ کنندش هلاک



تیغ بکف خاست رجال ازد	بر همدش شیر صفت هفتصد
الغرض آن شیر نشد دستگیر	روز دگر تاخت سپاه شریر
بر در منزلگه آن شهریار	تا کشد آن شیر ضریر فکار
از دو طرف گشت نبردی شدید	تا سپه جور بمنزل رسید
تیغ بکف حمله کنان شد برون	دختر او در عقبش رهنمون
گشت بسی راز سپاه جفا	تا که شد او کشته راه وفا
مرد وفا دار امیر دلیر	گشت بتاریخ شهیدان شهیر
در ره آئین خدا داد جان	یافت ز حق زندگی جاودان
بود در آئین وفا بی قرین	بروی و برهمت او آفرین

### اهل بیت عصمت از کوفه روانه بشام شد

شیخ مفید و صاحب بحار الانوار و قمقام و دیگر اعلام نوشتند که عیدالله زیاده  
سر مطهر حضرت حسین را با زحر بن قیس بشام نزد یزید فرستاد و زین العباد را در  
زنجیر با سایر اسرای اهل بیت بعد روانه کرد جمعی اهل کوفه با خود گفتند که ما  
تحمل این ننگ دیگر نخواهیم کرد که اهل بیت عصمت را از کوفه اسیر بشام برند و سر  
مطهر حسین (ع) را بر سر نیزه بدمشق فرستند و چند هزار نفر بر سر راه فرستادگان  
ابن زیاد رفتند که اسرا و سرها را باز گردانند لیکن لشکر ابن زیاد آگاه شد و از  
بیراهه دران راه رفت و بدیر راه رسیدند راهب بر حسب تربیت عیسوی بداجوئی و مساعدت  
از آن ستم دیدگان آمد (دیر را روحانیان مسیح برای این منظور که بیچاره و گم شده  
و غریبی را دستگیر کنند دریا بان و بیراهه ها بنا می کردند) راهب روشن دل از آنها حال پرسید  
و مطلع شد که فرزندان پیغمبر اسلامند بدست امت کشته و اسیر شده اند بسی تعجب  
کرد و بین سرها سر مطهر حسین را باز زیاده گرفت شبی نزد خود برد و با خدا  
راز و نیاز کرد و نماز کرد و با آن سر تکلم نمود و از آن پاسخ شنید و از برکت و کرامت  
آن سره طهر اسلام آورد.



چون سربى افسر سلطان عشق  
رفت چه ماه آنسر گردون خرام  
فوج شقى لشكر ابن زياد  
لشكرى از پاك روان شيعيان  
تا كه بر آن قوم شبیخون زنند  
باز رهانند زبند ستم  
تا برهانند اسيران آل  
آن سپه تيره دل آگاه شد  
از ره بيراه بديرى رسيد  
راهبى آراستد عيسى صفت  
دردش از عشق صفای مسيح  
پاك دل از كينه و حرص وهوى  
راهبى از باده توحيد مست  
بر در دير آمد و ديد آن امير  
آمد وزان جمع پریشان زار  
يافت كه آن قوم اسير ستم  
نالاه كنان گفت بسوز جگر

هر كه در او پرتو عيسا بود  
بيكس و مظلوم نوازی وجود  
بر روش و خوى مسيحا بود  
رأفت و رحمت بودش در وجود

از غم اطفال يتيم و اسير  
ز آتش دل بارقه طور شد  
ديد سري نور فشان بر فلك  
پرتو غيب آمده زان سر پديد

سوخت دل راهب روشن ضمير  
وادی ايمن شد و پر نور شد  
بر رخ او دیده حور و ملك  
وز دو لبش معجز عيسا دميد



بر رخ آن ماه زغم زار گشت  
 داد زر و آن سر اطره گرفت  
 مشک فشان کرد سر پاک را  
 بعد نمازی بخضوع و نیاز  
 بعد مناجات به رب قدیر  
 گفت که ای سر بخدا کیستی  
 کیستی ای سر و سر دار عشق  
 کیستی ای محور خت مهر و ماه  
 کیستی ای مهر سپهر شهود  
 کیستی ای شاهد دیر و حرم  
 کیستی ای یوسف مصر و صال  
 کیستی ای هر دو جهان خاک تو  
 کیستی ای روح قدس یا ورت  
 ای سر عیسی صفت عرش سیر  
 کیستی از لطف بگو حال خویش  
 روی تو پیداست که نور خداست  
 ای لب خشک تو بیابان وجود  
 جلوه عیسا است ز رویت پدید  
 شاهد یکتائی ایزد توئی  
 عرش برین محو سرافرازیت  
 بر سرنی از چه بدیر آمدی  
 قصه خویش ای مه پرنازگو  
 حق خدائی که مقامت فزود  
 فاش کن ای سر بخدا از خویش

وز دل و جان عاشق آن یار گشت  
 مشک و گل آورد و بزیور گرفت  
 نور دل زاده اولاک را  
 گشت بدو بر سر تحقیق راز  
 بادل پر صدق و ضمیر منیر  
 کیستی از عیسی هانیستی  
 کیستی ای رونق بازار عشق  
 کیستی ای محرم سراله  
 مقصد کل مرجع قوس صعود  
 کیستی ای کعبه وصل امم  
 کیستی ای آیت حسن و جمال  
 آینه دوست دل پاک تو  
 شاه توئی ملک و ملک چاکرت  
 شاه حرم ماه کلیسا و دیر  
 ساز دل آئینه تمثال خویش  
 مظهر عیسی و ظهور خداست  
 غنچه شاداب باب شهود  
 چون رخ زیبای تو ایسر که دید  
 یا که مسیحای میگرد توئی  
 روح قدس واله جانبازیت  
 از بر عیسا و عزیر آمدی  
 بادل شوریده من رازگو  
 گو سخنتی ای سر سر وجود  
 ای بغمت قلب جهان ریش ریش



نالہ همی کرد کہ ناگہ شنید  
گفت سر پاک شهیدان عشق  
گفت منم کشته عشق حبیب  
گفت منم میم مسیحا نوید  
سر وجود است سر پاک من

گوش دلش نالہ شاہ شهید  
بادل راہب غم پنهان عشق  
تشنہ لب و خستہ دل و بی شکیب  
خواندہ مرا عشق حسین شهید  
گنج وفا سینہ صد چاک من

طایر لاهوت پر م راہبا  
عیسی و قتم سردار عشق  
والی ملک ابد م راہبا  
زادہ ختم رسل در نسب  
باختہ ام در رہ دین راہبا  
باختہ ام سر بعوض بردہ ام  
نغمہ انجیل و نوای زبور  
صاد منم قاف منم نون منم  
بر لب من راز الف لام میم  
آنکہ سحر داد بمریم نوید  
نفخہ سر ملکوت من است  
روح قدس مشعلہ نور ماست  
این سربہ تن کہ بود غرق خون  
مشتقیم عاشق دیدار دوست  
این سخنان راہب قدسی روان  
شمع صفت سوخت سراپای او  
بر دل او پرتو ایمان دمید  
از لب آن عیسی جان کام یافت  
آری اگر معجز عیسی نبود

ہدیہ عشق است سرم راہبا  
سر منگر سرور و سالار عشق  
کشف سراحد م راہبا  
ختم جہان فخر زمان در حسب  
ہم سر وہم تاج و نگین راہبا  
ملک شفاعت چہ نگو کردہ ام  
ساز من است ازنی اللہ و نور  
یونس بان یحیی دلخون منم  
نسخ کن قصہ کہف و رقیم  
و آنکہ براو نفخہ عیسا دمید  
لمعہ قدس جبروت من است  
وحی رسل بارقہ طور ماست  
بر سرنی زد رقم کاف و نون  
نقد من این سر سر بازار دوست  
زان سربہ تن چہ شنیدی بجان  
تافت بدل نور تجلای او  
یافت ز اسلام روانش نوید  
دولت جاوید در اسلام یافت  
نغمہ ناقوس و کلیسا نبود



دیر نبدر اهب حق بین نبود  
 مژده این احمدی آئین نبود  
 وین سر اگر بارنی حق نبود  
 روح قدس عیسی مطلق نبود  
 این سر اگر بار نی غم نبود  
 سلسله آدم و خاتم نبود  
 بالله اگر این سر انور نبود  
 تا ابد آئین پیغمبر نبود  
 موسی و عیسی و ذبیح و خلیل  
 زنده نمود این سر سر جلیل  
 معنی عشق این سر و این سر و راست  
 جان جهان این شه بی باور است  
 بر نی عشق است روان تابشام  
 فاتح ملک است و ملک و السلام

### ورود اهل بیت عصمت بشام

مجلسی و دیگر بزرگان نوشتند که اهل بیت رسول الله (ص) را با کف و دف و  
 هلهله خاص و عام وارد شهر شام کردند سهل بن سعد ساعدی که یکی از صحابه پیغمبر  
 بود گوید من از بیت المقدس برای حاجتی بشام رفتم شهری دیدم غرق طرب و شادی  
 آئین و زیور بسته بامردم گفتم چه عیدی است امروز که من از آن آگاه نیستم  
 گفتند مگر اهل بادیهای گفتم (لا والله) من سهل ساعدی از اصحاب رسولم گفتند  
 سهلا شکفت نیست اگر آسمان خون بارد و زمین خاق را فروبرد گفتم مگر چه حادثه  
 رخ داده گفتند سر حضرت حسین را هدیه برای یزید میآوردند و عترت پیغمبر را اسیر  
 از عراق بشام گفتم والله (چه حادثه ای جانسوز و حیرت انگیز تر از این زیر آسمان توان  
 بود) از چه دروازه وارد شدند؟ گفتند دروازه ساعات بدانسو دویدم که ناگاه دیدم  
 از میان شورش خلق بیرقها و سرها بر نیزه و حرم عصمت بر کجاوه های بی روپوش  
 پدیدار شد نزدیک آنها شده و از دختری حال پرسیدم فرمود من سکینه دختر حضرت  
 حسینم بادل غمگین و چشمی اشکبار عرض کردم ای دختر حضرت رسول خدا من  
 سهل از صحابه جد توام هر حاجتی که مرا میسر است در این حال امر فرما انجام دهم  
 فرمود اگر توانی نیزه داران را بگو سرها را پیشاپیش محمل برند مگر تماشا بایان  
 از نظاره سرها بر اهل حرم عصمت ننگرند آمدن نیزه داران را زر دادم و حاجت  
 بر آوردم و همراه آمدم تا بریزید که بر تخت شاهی نشسته بود در آمدند سر مطهر



حسین را نیزه دار نزد تخت یزید گذاشت و گفت مرا تار کاب در زر گیر که بهترین خلق را کشته ام یزید خشمگین شد و گفت چون بهترین خلقش دانستی چرا کشتی گفت بامید جایزه توفراً حکم کرد او را گردن زدند ابن اثیر گوید یزید از شادی آن روز بار عام بمجلس داد.

چرخ بتن جامه اطلس درید	چون بدمشق اخترها تم رسید
میحفر بن ثعلبه و شمر دون	برد بشام آل علی را زبون
آل رسول ای فلك نیل فام	بادف و نی بر سر بازار شام
شام و چه شامی که سیه روز باد	ما بغم و دشمن فیروز شاد
شام و چه شامی که زغم وای ما	شاد گروهی بتماشای ما
شام و چه شامی که بر آل رسول	شامی دون شاد و جهانای ملول
شهر بآئین نو آداسته	وزد ف و نی زمزه بر خاسته
خنده زنان مردم بی پاو سر	نالاه کنان عترت خیر البشر
یک طرف افغن نی و چنگ و تار	وز طرفی ناله اطفال زار
با کفو دف مردم و با آه و درد	آل رسول آه که گرد و نه چه کرد
سنبج و دهل هلهله خاص و عام	بهر اسیران سر بازار شام
شامی دون بر سرتازی کمیت	در غل و زنجیر اسیر اهل بیت
کاش چنین دهر تباهی نداشت	با که یزید افسر شاهی نداشت
کاش بگیتی سرو افسر نبود	شامی دون کوفی کافر نبود
یا نهادی بسر دیو و دد	تاج رسول الله شاه ابد
سلسله بر گردن زین العباد	وای بر آن مردم بیدین و داد
بر سر این دینی و شاهی او	خاک فنا باد و هزاران تفو

سهل ابن سعد ساعدی

سهل ز اصحاب رسول رشاد	گفت مرا کار بشام اوفتاد
رفتمی از بیت مقدس بشام	دیدمی آشوب ز غوغای عام



خلق بشادی و طرب خواسته  
 روزچه عیدی است زایام سال  
 بیخبری سخت ز شهر دمشق  
 بیخبر از فتنه و غوغاستی  
 هستم از اصحاب رسول هدی  
 هست سزاخون چکدی بیگمان  
 یا چنین روز نکردی ظهور  
 هدیه بشام آمده للافترین  
 کرده اسیر آل رسول اله  
 گشته بزید ابن دغامت و شاد  
 شادی این شهر بران سر بود  
 بر در دروازه ساعات شام

شهر خوش آئین و نو آراسته  
 واله و حیرت زده کردم سؤال  
 گفت یکی پاسخم ای پیر عشق  
 یا که تو اعرابی صحراستی  
 گفتمی ای جان نه؟ بحق خدا  
 گفت بدان کز دل هفت آسمان  
 کاش شدی دیده خورشید کور  
 پاك سر شاه شهیدان حسین  
 مردم بیدین زپی مال و جاه  
 هدیه رسید است زابن زیاد  
 هدیه سر سبط پیغمبر بود  
 میرسد آن کوکبه احتشام

ای زخدا اباد بر آن قوم خشم  
 زیر غل جامعه زین العباد  
 وز همه اطراف تماشا میمان  
 زار ابد باد دل شاد چرخ  
 باد تفو بر علم و تخت و تاج  
 زار و غمین بر شتر بی جهاز  
 از چه دیارید شما سروران  
 دخت حسینم من و زاهل حجاز  
 (قد عرض الدهر بشیئی عجاب)  
 سهل منم یار رسول خدا  
 تا که بر آرم زدل پر زخون

رفتم و دیدم که مبیناد چشم  
 بهر تماشا صف اهل عناد  
 سلسله آل علی در میان  
 گفتمی ای داد زبیداد چرخ  
 تاج بسر زاده شرك و لجاج  
 چون گه بدیدم حرم عز و ناز  
 رفتم و پرسید می افغان کنان  
 گفت یکی دختر با فرو ناز  
 زاده پیغمبر ختمی مآب  
 گفتمش ای دخت امام هدی  
 حاجتی ار هست شمار اکنون



گفت بدین قوم بگو کی شرار	از اسرا پیش رود نیزه دار
تا بتماشای سراز ماهمی	کس نکند چشم تماشا همی
رفتم وزر دادم و شکر خدا	گشت روا حاجت آن مقتدا
برزبر نیزه سران را تمام	پیش فرستاد امیر لئام

رفتمی القصه بیزم یزید	همره آن مردم زشت عنید
حامل سرشاد روان بایزید	بر طمع جایزه دادی نوید
گفت که من کشته‌ام ایشاه من	آن شه اختیار و همه متحن
آنکه بهین خلق جهان وجود	غیر وی و باب شریفش نبود

گشت یزید از سخنش خشمناک	گفت که ای مجرم بی شرم و باک
گرتو بهین عنصرش انگاشتی	از چه سبب تخم جفا کاشتی
گفت بدل در طمع مال و جاه	کردمی این جور بمهر تو شاه
گفت بجالاد که زودش بیار	جایزه مرک و بخاکش سپار

### در میان ازدحام

پیری غافل ولی روشن دل از اهل شام چون اسیران را دید گفت شکر خدا را که اسیر شدید و خاطر خلیفه اسلام از شر شما خارجیان آسایش یافت سخن او بسمع مبارك امام سجاد رسید ویرا خواست و بدو فرمود ای شیخ تو که بر اسیری ماشکر کردی ما را شناختی آیا آیه و بطهر کم تطهیراً از قرآن خوانده‌ای آیا آیه (فان الله خمسوه و المرسل و لذی القربی) را خوانده‌ای عرض کرد بلی فرمود میدانی این آیات در حق ماست عرض کردند مگر شما کیستید فرمود ما عترت پیغمبریم چون شیخ حضرت سجاد را شناخت بسی گریان و پشیمان شد و از حضرت معذرت خواست و بدرگاه خدا درخواست عفو نموده و از یزید و اتباعش بیزار گردید.

مردی از آن خاک که ویرانه باد	چشم چه بر فوج اسیران گشاد
------------------------------	---------------------------



گفت سپاس ایزد سبوح را  
 کز شر و آشوب شما گمراهان  
 زین عباد این سخن اصغا نمود  
 از دل تو زنك خطا و غلط  
 خوانده ای ایشیخ زقرآن حق  
 آیه تطهیر و خمس خوانده ای  
 ما بخدا مقصد این آیتیم  
 ما بخدا خویش رسول اللهم  
 ما بخدا صاحب سر حقیم  
 ما که در این سلسله ذلتیم  
 هادی خلتیم بنص رسول

آنکه عطا کرد بتن روح را  
 لطف حق آسود خلیفه جهان  
 گفت که ای شیخ بیاید زدود  
 تا که زقرآن شنوی چند خط  
 آیه لا اسئلكم در ورق  
 از چه در آئین بغلط مانده ای  
 آل پیمبر علم ملتیم  
 معدن علمیم و زوحی آگهیم  
 والی مالکیم و شه مطلقیم  
 سبط رسول و شرف ملتیم  
 حجت حقیم بحسن قبول

شیخ کزو صحبت قرآن شنید  
 گفت عجب در غلط افتاده ایم  
 وای بمن وای بر آئین من  
 گفت عجب کرده یزید ابن دون  
 سخت پشیمان شد و فریاد کرد  
 گفت که بیزارم از این روزگار  
 گرد تبری ز یزید کفور  
 اشک همی ریخت که ای ذوالجلال  
 لعن ابد باد بر آن دیو خو  
 گفت ببخش از من زار ایزدا  
 بودمی از جهل زدین بی خبر

شد خجل انگشت بدندان گزید  
 بر سر باطل عبث استاده ایم  
 وای بر این مهر من و کین من  
 در بر ما قصه دین واژگون  
 لعن بر آن مظهر بیداد کرد  
 وز عمل زشت یزید الارار  
 روی دل آورد بر ب غفور  
 زارم و بیزار از این بدسگال  
 باد بدان شاه ستمگر تفو  
 زنك گناه از دل و جانم زدا  
 ذوالکرما از گنهم در گذر

یارب از این پس یزید جهول

دشمنم و دوست بآل رسول



دامن سجاد گرفت از ادب  
گفت که ای مظهر الطاف رب  
بر من نادان خطا کار بخش  
زشتی این پیر دل افکار بخش  
تو بدام از لطف و کرامت پذیر  
ای بدو عالم تو مرا دستگیر  
خسرو سجاد بدان شیخ راد  
گفت خدایار و رسول از تو شاد  
توبه ات ای شیخ بحق شد قبول  
حشر تو با عزت پاک رسول

### حکیم ابوریحان در آثار الباقیه

و سایر مورخان در تواریخ معتبر نوشتند که روز اول ماه صفر یزید سر حضرت  
حسین بزرگترین مرد عالم اسلام را که رقیب خود در خلافت میدانست در طشت زر  
دید مسرور و مغرور با چوب خیزران که بردست داشت اشاره بر آن لب و دندان  
مقدس میکرد و بدین اشعار که برخی را از ابن زبیری اقتباس کرده مترنم گردید .

لیت اشیای بیدر شهدوا  
جزع الخزرج من وقع الاسل  
لا هلو و استهلوا فرحاً  
ثم قالوا یا یزید و لاتشل  
لعبت هاشم و بالملك فلا  
خبر جاء ولا وحی نزل  
لست من خندف ان لم انتقم  
من بنی احد ما کان فعل  
قد قلنا القرم (۱) من ساداتهم  
فعد لنا هم بیدر فاعتدل

### حضرت زینب خاتون

چون شیر غرنده سخنان زهر آلود او را پاسخ داد و از کردار آن ناپاک  
بسی نکوهش فرمود و ستمکاران را بلعن ابدی خدا و نفرین و ذلت دائمی یاد کرد و  
مقامات رفیع اهل بیت پیغمبر را در آن محفل عام با فصیح ترین کلام بیان فرمود .

### خطابه حضرت زینب (ع) در شام مجلس عام پاسخ گفتار زهر آلود یزید

چونکه یزید آیت کفر ابد  
دید طشت آن سر سر احد  
کرد عیان کفر نهادی خویش  
مستی و مغروری و شادی خویش  
چوبی از آن دست که پیریده باد  
بر لب و دندان شه دین نهاد

بزرگان و اخیار (۱)



از کف پر کینه یکی خیزران  
 کاش که بس چوب جفا آختی  
 طعنه و تسخر بسر آغاز کرد  
 گفت حسینا که چو پیروز بخت  
 دعوی سلطانی دین داشتی  
 باد! مبارك بتو این سروری  
 بر سر پر شورت اگر تاج نیست  
 نیست اگر تاج خلافت ترا  
 گرچه سرت لایق دیهیم بود  
 ملك جهان چون تو نمیخواست شاه  
 به که چه خورشید بمغرب شوی  
 دعوت این بود که از ما بهی  
 گر لب تو تشنه شاهی نبود  
 خوب زما کیفر خود یافتی  
 عتبه و شبیه اگر آگاه بود  
 خواست می داد نیاکان خود  
 زین سخنان زد شرر دیگری  
 دخت علی خاست چه غرنده شیر  
 داد همی پاسخ آن کج نهاد  
 راست بود قول خدای جهان  
 زان همه کردار بدای نابکار  
 کشتی اگر سبط رسول خدا  
 عزت ما دولت قرآن حق  
 ملك خلافت بفسون و فساد

زد بسر پاك شه سروران  
 بر شعف و طعنه نپرداختی  
 بر رخ دلها در غم باز کرد  
 گشت بتوساطنت و تاج و تخت  
 با شهی ما سر کین داشتی  
 چرخ نکو داد ترا مهتری  
 ملك بشاهی تو محتاج نیست  
 پاك سرت باد بطشت طلا  
 ليك چه من شاه در اقلیم بود  
 شاه نگردد چو تو کس بی سپاه  
 نی ملك کوفه و یثرب شوی  
 در شرف مسند شاهنشاهی  
 تشنه لب جان بتماهی نبود  
 سوی سریرم بسرا شتافتی  
 تهنیتم گفت و هزاران درود  
 ز آنچه علی کرد بیدر واحد  
 بردل زینب بستم گستری  
 گرد زبون مکر سپهر انیر  
 کی بخلافت شده مغرور و شاد  
 کافری است آخر کار بدان  
 نیست عجب کفر تو پایان کار  
 میتوان گشت چراغ هدی  
 خوار نگردد ز تو یابن الطلق  
 بردی و بگرفنی از اهل رشاد



سخره کنی شرع حق ایکفر کیش	حالی از آن شرک نهانی خویش
نی ز خدا بیم و نه شرم از رسول	دردلت ای مشرک رزل جهول
چوب بدنندان شه دین زنی ؟ !	طعنه بطاها و بیاسین زنی ؟ !
کشتی و بر بستی و کردی اسیر	آل رسولند که زارای شریر
سلطنت کشور آئین زماست	ملك زما شرع زما دین زماست
سروری ما نشود پایمال	خودچه گمان برده ای ای بدسکال
لعن ابد از تو در این داوری	تا ابد از ماست سر و سروری
بر همه گان فرض بحکم الاله	سلطنت ماست چو خورشید و ماه
طایر دین پر زده بر بام ما	سکه آئین زده بر نام ما
خوار توئی صاحب اعزاز ما	سفله توئی میروسر افراز ما
دیو صفت گشته رجیم ابد	ای تو زبان کار ترین دیو و دد
هر چه کنی بگذرد این دور کن	هر چه توانی ستم و جور کن
هم ز خدا منتظر کیفریم	ما بخدا شکوه ظالم بریم
ای ز سغه تیره دل و تیره بخت	ساعت کیفر بتو سخت است سخت
ذلت و خواریست ز داور ترا	چون برسد روز بکیفر ترا
رحمت ایزد دل هشیار راست	لعن خدا مرد ستم کار راست
کرد بما فیض شهادت کرم	حمد خدا را که ز لطف قدم
آخر ما شهد شهادت چشید	اول ما را بسعادت گزید
و آخر مادر گه رحمت گشود	اول ما ختم رسالت نمود
گشت حسین و حرمش و السلام	رحمت رحمان حرم خاص و عام

### حضرت رقیه در خرابه شام

چون یزید اسرای حرم رسالت را بویرانه منزل داد دختر سه ساله ای از حضرت حسین (ع) که از کربلا تابشام هر روز و شب بهانه پدر میکرد و اهل حرم قضیه قتل



را پنهان میداشتند شبی از فراق پدر بسیار می گریست و با هر تسلی آرام نمی گرفت تا  
 بخواب رفت پدر بزرگوار را در خواب دید که در عالم خواب پدرم بان او را میبوسید  
 و میبوسید هم او دست در آغوش پدر و بوسه بدست و صورتش میداد و شکوه از ستمهای  
 دشمنان سر کرد و پدر بنوازش و دلجوئی او مشغول بود که ناگاه از خواب بیدار شد  
 و پدر را ندید گریه و ناله سر کرد آه سوزناک کودک همه اهل بیت را گریان ساخت  
 آن گریه ناله شبانه بگوش یزید رسید سبب پرسید و آنچه را دریافت آن سنگدل سر  
 مطهر را برای نوازش طفل فرستاد طفل که سر پدر را بعد از مدت ها انتظار دید آه  
 کشید گریه و ناله بسیار کرد و در ناله جانسوز بیهوش ابد گردید و مرغ جاننش بگلزار بهشت  
 پرواز کرد ،

یافت ز بیداد فلک جایگاه  
 بود سه ساله بغم و شور و شین  
 روز وی از غم چو شب تار بود  
 از چه نیامد بر ما کودکان  
 از دگر اطفال چه بد دیده است  
 اشک همی ریخت ز خون جگر  
 اهل حرم داشت ز کودک نهان  
 آب ز خوناب دل و چشم تر  
 چرخ شد از ناله و آهش خجل  
 طایر بشکسته همه بال و پر  
 یا نیچکد خون دل از دیدگان

چون بخرابه حرم عز شاه  
 دختری از پادشه دین حسین  
 روز و شب از هجر پدر زار بود  
 گفت همی کو پدر مهربان  
 گر ز من دلشده رنجیده است  
 ناله همی کرد ز هجر پدر  
 قصه قتل پدر مهربان  
 غنچه لبش خورد ز بعد پدر  
 ذکر پدر بر لب و داغش بدل  
 کودک غم دیده دور از پدر  
 چون نکند ناله و آه و فغان

روز و شب اشک از غم هجران مریز  
 اینقدر ای شمع فروزان مسوز  
 آه مکش ناله مکن غم مدار

گفت بدو زینب زار ای عزیز  
 کرده سفر باب تو این چند روز  
 در سفر است آن پدر تاجدار



صبر کن ای جان عزیز پدر  
گریه مکن لطمه بسیمامزن  
نالۀ تو شعله بعالم زند  
لطمه بر آن صورت مهوش مزن  
نالۀ تو جان جهان سوزدی

یاد پدر کرد همه روز و شب  
بود بهر منزل و هر جایگاه  
تا که شبی منزل آن آفتاب  
گریه بسی کرد که آن خوش پدر  
کاش در آید ز سفر باب من  
کاش بهر جاشدی آن خوش سفر  
کاش شد آگه که بهما کودکان  
درغم خود ناله اطفال خویش  
باب من آن آیت مهر و وفا  
گو بکجا رفت و دل ما شکست  
بسکه سر شک از رخ کودک چکید

داغ پدر بر دل و ناهش بلب  
همره او سوز دل و اشک و آه  
گشت بویرا نه شام خراب  
از چه سبب باز نگشت از سفر  
روح دمد بر تن بی تاب من  
داشت هم از حال دل ما خبر  
کرد چها سیلی شمر و سنان  
گوش نکرد ای عجب آن مهر کیش  
گو بکجا رفت و ندید از قفا  
با همه لطف از رخ ما دیده بست  
خواب شد و بست دو چشم امید

### کودک بخواب رفت

رفت بخواب و زتنش رفت تاب  
دید پدر را که در آغوش او  
دست زد و روی پدر بوسه داد  
دیده چو بر روی پدر بر گشود  
کی پدرای مهر تو سودای ما  
رفتی و هجران تو از یکطرف  
دید چو مهر روی پدر را بخواب  
بوسه زند بر لب پر نوش او  
گریه کنان لب بشکایت گشاد  
شکوه ز بیداد ستمگر نمود  
رفتی و از جور بدان وای ما  
وز طرفی رفتن عز و شرف



رفتنی و ماخوار بدوران شدیم

دستخوش فتنه عدوان شدیم

رفتنی و بستند سپاه ستم

کردن ما سخت بزنجیر غم

رفتنی و شد در پیت ای گل‌عذار

محمل ما شهر بشهر و دیار

رفتنی و دیدیم عذاب فراق

شعله هجر و شرر اشتیاق

رفتنی و درد و غم هجران تو

سوخت مرا سوخت مرا جان تو

داد تسلی پدر مهربان

کودک خود را زلب درفشان

بوسه زدی بر لب شیرین او

تا رود از دل غم دیرین او

تا برهد جانش ز داغ فراق

تا بنشانند شرر اشتیاق

### کودک از خواب ناز بیدار شد

آه که آن طفل زخوش خواب ناز

کرد ز بیداد فلک دید باز

دید پدر نیست در آغوش او

رفت ز دل تاب و ز سر هوش او

نالہ بر آورد ز دل زار زار

گریه همی کرد چه ابر بهار

گفت کجا شد پدر مهربان

بود کنون در برم آن جان جان

باز کجا رفت و رخ از ما نهفت

زود چرا رفت و حکایت نگفت

آمد و آورد دل من بدست

باز چرا زود دلم را شکست

بسکه زغم ناله و افغان نمود

اهل حرم را همه گریان نمود

ز اهل حرم ناله بکی و آن رسید

در دل شب گوش یزید آن شنید

تند شد و گفت در این شام تار

چون شده کا طفل چنینند زار

واقعہ گفتند یتیمی بخواب

دیده پدر را شده از غم کباب

دیده گشود است ز خواب گران

گریه اش آتش زده بر دیگران

گفت لعین سر بر کودک برید

کاتش غم تازه بر آن دل زید

کرد نوازش ز یتیم ای عجب

نیست بدان سنگدلی بولہب

دید چه آن طفل سر باب خویش

باخت تو گوئی دل بیتاب خویش



شمع تو گوئی بر پروانه رفت  
سوخت رخ شمع چه پروانه را  
لایق شمع است رخ افروختن  
طفل ز دیدار سر باب خود  
اهل حرم ازغم او زار گشت  
مرغ جنان جانب رضوان شتافت

شعله جانسوز در آنخانه رفت  
کرد دل افکار همه خانه را  
لازم پروانه روان سوختن  
پرزد و جان داد بر شاه شد  
او بیرباب و فسادار گشت  
در بر سلطان شهیدان شتافت

### چون سرمطهر را پیش تخت یزید نهادند

آه که چون برد بدر بار شام  
چرخ نهادی بر شاه دمشق  
بزم نشین شد عجب آن پاک سر  
بزم می وزینب و زین العباد  
بزم می و آل رسول ای سپهر  
بزم می و آل علی داغدار  
بزم می وزاده سفیان دون  
یک طرف آن پاک سر سرفراز  
یک طرف آه دل بیمار زار  
یک طرف اولاد رسول اشک ریز  
نقل و گل آنسوی و زسوی و گریز  
بود عجب بزم و عجب محفلی  
شاهدی و شمعی و پروانه ای  
شاهد محفل سرسر السست  
نقل و گلش دانه زنجیر و غل  
در کف دشمن می و بردست دوست

شمر و محفر سرفخر انام  
در قدحی چون سر سلطان عشق  
بارخ افروخته در طشت زر  
وای بر این شامی بیدین و داد  
شرمی از این خیرگی اید و چهر  
زیر غل جامعه بیمار زار؟  
ز اشک یتیمان قدحی پر ز خون؟  
مطرب از آنسوی دگر نغمه ساز  
سوی دگر سفره شرب و قمار  
وز طرفی نسل زنا مشکبیز  
در غل و زنجیر علی خون جگر  
جام مئی در کف و خون دلی  
نقل و گل نعره مستانه ای  
شاه یزید ابن بت و بت پرست  
شمع در آتش دل آل رسل  
حلقه زنجیر جفای عدوانست



## ابن اثیر گوید سجاد در پیش تخت یزید بدو گفت

چونکه رسیدند اسیران عشق	تا به بر تخت امیر دمشق
ابن اثیر این سخن آرد پیام	شاد شد و داد یزید اذن عام
گفت علمی شاد دلت زین جفاست	تاچه گمانت بر رسول خداست
گر نگر دعترت مظلوم خویش	در غل وز نجیر توزار و پریش
شرم نداری ز رسول خدا	ای بضالات همه را مقتدی
گوش بدان شاه نکرد آنشریر	بود زبس غره بتاج و سریر

آنگاه یزید بخطیب خود گفت برخیز و بمدح آل امیه و طعن و سب

## آل علمی سخن گوی

گفت یزید از ره مکر ای خطیب	خیز و بخوان خطبه بر غم رقیب
خیز و بشکرانه فتح و جهاد	خضم خجل سازودل دوست شاد
خاست خطیب از لب پر شور و شر	کرد ستایش ز یزید و پدر
هم ز سیه بختی و تیره دلی	طعن زد از کینه بر آل علی
طعن علی گفت ز جهل آن ائیم	خاست زجا زین عباد علیم
گفت که ای کافر زشت عنید	خشم خدا جستی و مهر یزید

## حضرت سجاد پاسخ داد

در خطبه مفصل و مشروح مقامات عالیّه آل علی (ع) را بیان فرمود و خالق را از جلالت خویش آگاه کرد.

گفت یزید ا بودار رخصتی	آورم از صدق بهین حجتی
تا بزبان آنچه رضای خداست	آورم این دم که بهین مقتضاست

شیر بزنجیر شکفتا شکفت	زان سگ بد کیش اجازت گرفت
تا بلب حق زسخن دم زند	مغلطه اهل ریا بشکند
تا که زند بال چو عنقای قاف	زاغ دنی پر شکند در مصاف



وصف کند طلعت نیکوی خویش  
ترك کنند این سفه و سرکشی  
یافت اجازت سخن آغاز کرد

غیرت خورشید کندروی خویش  
مردم شام از ره بی دانشی  
عبد بیمار چو زان سفله مرد

خطبه حضرت علی بن الحسین (ع) در مجلس یزید

کی گره شامی دور از هدی  
کیستم این لحظه نمایم عیان  
زاده وحیم فلك دانشم  
نیل علی فخر بنی آدمم

گفت پس از حمد و ثنای خدا  
گر شناسید شما گمراهان  
من که در این سلسله در آتشم  
سبط رسولم شرف عالمم

قبله دین کعبه اهل وفا  
خسرو دین شاه متوج منم  
در دو جهان والی مطلق منم  
سعی صفا سرمناسوی من  
راهرو مسجد اقصا ستم  
سر منایم | عرفات دلم

گر شناسید انا بن الصفا  
قبله منم کعبه منم حج منم  
عمره منم طوف منم حق منم  
زمزم عشق آبروی روی من  
زاده طاها شه اسراستم  
مروء عشقم بصفای محفلم

پاک روان از پی عیسا شوید  
شش صحف وحی مأول منم  
روح قدس بنده و قیصر منم  
طور تجلیگه موسا ستم  
شاهد و شمع و شه کاشانهام  
حجت حق هادی امت منم  
بوسه زنان بر حجر خال من

گر شناسید شناسا شوید  
روح منم آدم اول منم  
موسی و عیسا ملک فر منم  
در فلك عشق مسیحا ستم  
محرم و احرام و حرمانهام  
نور خدا شمس هدایت منم  
روح "قدس" محرم اجلال من

خسرو اسلام منم در جهان

گر شناسید بدانید هان



میوه عصمت منم از باغ وحی  
 بابل عرشم دم رحمان منم  
 روی منست آیت صبح ولا  
 صبح ازل چشم جهان بین من  
 میر منم لیلہ اسرای منم  
 جنت فردوسم و رضوان رخم  
 مهر منست آیت مهر خدا

نور دل و دیده ما زاغ وحی  
 شاخه طوبی گل رضوان منم  
 موی منست آفت شام بلا  
 شام ابد طره مشکین من  
 صور منم محشر کبرا منم  
 خلد برین بزم و ملک پاسخم  
 قهر من است آتش قهر خدا



گر شناسید که من کیستم  
 عرش خدائیم قلم قدرتم  
 سدره منم طوبی و کوثر منم  
 معنی تورات و زبور حقم  
 قاب دو قوسم فتد لاستم  
 خضر منم رهبر آب حیات  
 طایر قدسم ملک رحمتم

زین گره خاک نشین نیستم  
 لوح قضایم رقم دولتم  
 بر سر شاهان حق افسر منم  
 مظهر قرآن و ظهور حقم  
 این همه لایند من لاستم  
 معطی جان هادی راه نجات  
 هر دو جهان زیر پر همتم

گر شناسید نژاد مرا  
 هاشمیم مصطفوی دولتم  
 در حسبم شاهد اهل وفا  
 شمشه زهره زهر استم  
 من گهر و نه صدفم آسمان  
 منطقه چرخ مقرنس منم  
 من کیم ای مردم بی عقل و دین  
 خارجیم خواند یزید از عناد

پاک نیاکان ز نهاد مرا  
 فاطمیم مرتضوی صولتم  
 در نسبم نور دل مصطفی  
 بارقه محشر کبراستم  
 من علم و حجت اهل زمان  
 گوهر نه قلزم اطلس منم  
 قائمه عزت عرش برین  
 دین منم ای مردم بیدین و داد



سبط نبی نجل علی وجه رب	گر شناسید منم در نسب
تشنه بریدند سرش از قفا	زاده آن خشك لبم کز جفا
پاك سرش بر نی تقدیر گشت	جسم شریفش هدف تیر گشت
نظام جهان رشته ایمان گسست	از غم او قلب ملائک شکست



آنکه چو او کشته به عالم که دید	گر شناسید انا ابن الشهید
بر سر نی بر کف قوم شرار	آنکه سرش رفت بشهر و دیار



آنکه جهان شد ز غمش بی شکیب	گر شناسید انا ابن الغریب
در همه آفاق ندارد نشان	آنکه بمظلومی او آسمان
داغ ابد بر جگر خاک زد	آنکه غمش شعله بر افلاک زد

زاده حیدر شه بدر و حنین	گر شناسید انا ابن الحسین
خون چکد از غصه او بر زمین	آنکه سزد کزدل چرخ برین
تشنه لب اندر لب شط فرات	آنکه شدی کشته تیغ عصاة

شیر خدا صید شمار و بهان	گر شناسید منم در جهان
آل رسولیم و بر امت امام	ما که اسیران عراقیم و شام
سر وجودیم و شه کشوریم	قاب جهانیم و خدا مظهریم
زار بود بسته بزنجیر و غل	حالی اگر عترت ختم رسل
خسرو اقلیم رضائیم ما	بسته زنجیر قضائیم ما

شد پدرم کشته دین در عراق	گر شناسید منم کز نفاق
وز بدنش سر ز سرش تاج رفت	خیمه آن شاه بتاراج رفت
قافله حق ز دیار حجاز	ما ز کجائیم بدانید باز
آمده مهمان بدیدار عراق	قافله غم سیه اشتیاق



وز ستم ابن زیاد پلید  
آل رسولیم که شناختند

مردم کوفه بفسون یزید  
بر سر ماتیغ جفا آختند

### خطبه امام سجاد (ع) قلب مردم شام را آتش زد

و خالق را منقلب کرد تا بحدی که همه یزید و بنی امیه بدبین شدند و به مظلومی آل علی علیه السلام گریستند یزید سخت هراسان شد و از راه میاست اظهار ندامت کرد و جرم را بگردن ابن زیاد افکند و بلعن ابن مرجانه بر خود برائت میجست و با اهل بیت باظهار محبت پرداخت و بحضرت سجاد عرض کرد سه حاجت شما هر چه باشد بر آورم حضرت فرمود آنچه از ما بغارت بردند بگو باز دهند دیگر سر مظهر پدر را بما بازده سوم ما را بگذار بعزاداری شهیدان خود بپردازیم که در کربلا دشمن بما این مهلت نداد

ریخت بخت آبروی آسمان  
کرد خجل انجم بد کیش را  
بزم پر از ناله شد و درد و آه  
تا بفلک ناله و فریاد شد  
نادم و انگشت بلب خاص و عام  
بر دل خالق آیت رحمان دمید  
در غم اولاد نبی زار گشت  
از ورق کفر در ایمان شدند  
زان دم قدسی شدی ایزد پرست  
گشته چنین خوار یزید جهول  
گشت اسیر ستم و ماجرا  
سبط رسول است و امیر رشاد  
گشته شد آن مظهر لطف الاله  
کز پسر فاطمه ریزند خون

زاتش دل نطق شه انش و جان  
ساخت چه خورشید عیان خویش را  
شام پر آشوب شد از نطق شاه  
بزم طرب انجم داد شد  
زان سخنان مردم نادان شام  
چون سخن شاه پایان رسید  
دیده مردم همه خونبار گشت  
خالق از آن فتنه پشیمان شدند  
شامی دنیا طلب شوم پست  
گفت یکی آه که سبط رسول  
گفت یکی دختر زهرا چرا  
گفت یکی آه که زبن العباد  
واند گری گفت صد افسوس و آه  
وای بر این امت زشت زبون



الغرض آن نطق جهان زار کرد	منقلب آن قوم تبه کار کرد
موسی از آن ناطقه اثر دری	دم زد و بشکست صف ساحری
ناطقه اش چون دم روح الامین	روح دگر تفت در آن سرزمین
آن همه تبلیغ و فسون یزید	محو شد و پرده باطل درید
شامی غفل شده هشیار گشت	خواب جهالت بدو بیدار گشت
بر لب مردم همه این گفتگو	وه که چه بد کرد یزید عدو

### از حرم یزید هم

صدای گریه و ناله بلند شد که چرا یزید با آل رسول صلی الله علیه و آله اینگونه ظالم و جفا روا داشت.

چون بحر آه یتیمان رسید	ناله بر آمد ز حریم یزید
در حرمش گریه و آه و فغان	از زن و فرزند بر آمد زجان
خلاق بنفرین یزید پلید	باز نشستند بگفت و شنید

### جمعی از اصحاب رسول اکرم (ص)

و تابعین چون حادثه کربلا را در کوفه یا شام دیده یا شنیدند زار گریستند و همه از یزید و اتباعش بیزار شدند و برخی با و نامه های تبری و نفرین و لعن فرستادند و از سوء سریره معاویه و یزید همه امت آگاه گشت و در اثر آن بنیان سلطنت بنی امیه که معاویه با هزاران تدبیر نهاد سست شد بلکه ویران گردید.

از ستم حادثه کربلا	شد دل اخیار بغم مبتلا
ناله نمودند همه زار زار	کی عجب از پیچ و خم روزگار
جمعی از اصحاب هم از تابعین	جست برائت ز یزید لعین
گفت ابو برده که ای بد گهر	چوب مزین بر لب این پاک سر
دیدمی از دیده که بوسید لب	فخر رسول زین سر عالی نسب



باز شنیدم که رسول خدا

لعن کند قاتل این مقتدا

جفت نبی الامم ام السلام  
گفت که برشوم یزید و عمر  
ایعجب از زشتی این قوم دون  
گفت ربیع بن خثیم تقی  
کشت کسی را که ز وصف و شئون  
روی چنین کافر ملحد سیاه

حادثه بشنید و فزودش الم  
لعن خدا باد و عذاب سقر  
باطل مطلق که زحق ریخت خون  
ظلم عجب کرد یزید شقی  
داشت نبی مهر وی از حد فزون  
باد بر او لعن ابد ازاله

گفت حسن زاهد بصری نسب  
وای بر این مردم زشت تباه

گریه کنان از غم آن تشنه لب  
روی چنین امت بیدین سیاه

شد دل منهال پر افغان و داد  
گشت ز بیداد شریران فگار

دید بزنجیر چو زین العباد  
ناله همی کرد ز غم زار زار

طعن شد آغاز ز نزدیک و دور  
گشت جهان تیره بچشم یزید  
بر سر تدبیر شد از فکر خام  
از سر تزویر و فسون وریا  
گفت که نفرین بروان زیاد  
زاده مرجانه زبیداد و کین  
من بچنین کار ندادم رضا  
پور زیاد ابن ابیه از عناد  
لعن خدا باد بر او تا ابد  
گر من از این حادثه آگاه شدم  
بلکه بفرزند و تن و جان خویش

بر عمل زشت یزید شرور  
پرده نیرنگ و فسونش درید  
تا نشود یکسره رسوای عام  
خواست شود خود بری آن بیحیا  
وین پسر تیره دل کج نهاد  
کرد مرا در دو جهان شرمگین  
رفت فضولی ره سوء القضا  
کرد ستم وای بر آن دیو زاد  
کس نکند ظلم بدین وصف و حد  
بالله اگر قاتل آن شه شدم  
حافظ او گشتم از ایمان خویش



در ره حفظش بهمه سعی و جهد  
بعد سخنهای ریا و فریب  
گفت بسجاده که فرمان تو راست  
هر چه نیاز است بفرمای باز  
چون شه بیمار سخنها شنود  
باز بمن ده سر پاک پدر  
و آنچه زما رفته بغارت گری  
زانکه در آن جامه زهرآستی  
بافته و رشته دخت رسول  
وان سوم از بهر شهیدان خویش  
نالہ بر آریم و بگرییم زار  
گر چه دل ما ز غم شاه دین  
تا حکم حق ندهد داد ما  
به که دمی ناله و افغان کنیم  
چون نکشیدیم ز جور سپاه

تا ختمی از پی آن نیک عهد  
گفت به بیمار که ای خوش طیب  
هر چه بخواهی ز سه حاجت رواست  
تا که روا سازی ای سر فراز  
گفت که این هر سه روا ساز زود  
تا فکنم بر رخ خویش نظر  
خواهمی آن باز بما بسپری  
رشته دست ید بیضاستی  
نیست روا در بر قوم جهول  
نوحه سرائیم بقلب پریش  
عقده گشائیم ز قلب فکار  
ناصف حشر است بحسرت قرین  
شاد نگردد دل نا شاد ما  
چاره دلهای پریشان کنیم  
روز مصیبت ز دل افغان و آه

گفت سر ایشه دگر از ما بخواه  
ترسم اگر بنگری آنما را  
لیک بامر تو و فرمان تو  
هم دهم آنرا که بغارت گری  
هم بعزا داری و آه و فغان

نشکنت دل دگر ای رشک ماه  
سیل سر رشک تو زند راه را  
سر دهم از جان بود ارمان تو  
برده ز عترت سپه از خود سری  
نیست ترا مانعی ای مهربان

باز گرفت آن سر سر خیل را  
هفته ای آن شاه عزادار بود  
بعد فغانها و بسی ناله ها

ز اشک روان ساخت عیان سیل را  
شام در آن هفته ز غم زار بود  
ریخین از نرگششان ژاله ها



گشت روان آن سر و سر خلیل عشق      با شرف و عز و شکوه ازدهش  
خواست یزید اشهب زرین عنان      با سپهری بسته بخدمت میان  
داد بنعمان شرف این مقام      تا که رود خدمت شه چون غلام  
زین عباد آن علم متقی      خواست ز مامور یزید شقی  
خواست ز نعمان بشیر از وفا      تا که برد قافله در کربلا  
یزید موکب همایون

حضرت سجاد و اهل بیت را بعزت و احترام از شام بمدینه روان ساخت و  
نعمان بشیر که از صحابه رسول (ص) بود با سپاهی برای خدمت حضرت برگماشت و  
سجاد (ع) از نعمان خواست که قافله را از راه کربلا برد تا زیارت پدر بزرگوار و  
سایر شهداء بجای آورده و سرها را ببدن ملحق کند و نعمان چنین کرد (تواریخ در  
اینکه اهل بیت و جابر عبدالله بر سر قبور شهداء بکربلا آمدند تقریباً متفق است  
لیکن اختلاف آنها در این است که روز اربعین بوده یا غیر اربعین و اگر اربعین  
بوده سال اول یا سال دوم و اگر سال اول بوده اهل بیت را که از کوفه عبیدالله زیاد  
بشام فرستاد از راه کربلا آمدند و اربعین در کربلا بودند یا از سفر شام که بمدینه  
مراجعت کردند اربعین سال اول بکربلا رسیدند تواریخ مختلف و قول اخیر را  
محققین ضعیف شمرده اند زیرا گفته اند اهل بیت مدتی که در کوفه برای خبر شام  
بماندند تا خبر از شام رسید و بشام رفتند و یک هفته یا یک ماه یا بیشتر در شام بماندند  
و باز مراجعت تا بکربلا چهل منزل است ممتنع عادی است که اربعین اول و از  
مراجعت شام بکربلا رسند ممکن است غیر اربعین باشد یا غیر سال اول یا اگر اربعین  
اول بوده در سفر رفتن از کوفه بشام اربعین بکربلا رسیده اند نه از شام بمدینه و این  
قول نزد حقیر اقرب بقبول است گرچه سایر اقوال هم امکان پذیر است ولی در نظم  
اربعین مطلق مقصود ماست والله العالم اما اهل بیت بر سر قبور شهداء باچه حال  
پریشان و چه قلب سوزان و چشم گریان آمدند؟ و جابر چه ناله های جانسوز سر  
کرد؟! دل تاب ذکرش ندارد مجامی را در نظم اشاره کردیم.



قافله عشق شه بی معین  
 جابر و خیل غم و آل رسول  
 چشم اسیران دیار دمشق  
 ناله آن غمزده گان بلا  
 گریه ایتم ز سوز جگر  
 گوئی از آن خاک بدلمه رسید  
 یا که هنوز از عطش کودکان  
 یا که دل قافله اشتیاق  
 یا نظر زینب و زین العباد  
 یا ز غم کودک ناخورده شیر  
 یا فلک از چشم یتیمان بخاک  
 یا برخ قافله چرخ کبود  
 کز شرر ناله و فریاد و آه

شد بسر تربت شاه اربعین  
 کرد بیکبار در آنجا نزول  
 دید دگر مقتل سلطان عشق  
 صد شرر افروخت بکربلا  
 سوخت بیکبار دل خشک و تر  
 ناله مظلومی شاه شهید  
 داشت زمین ناله و آه و فغان  
 از لب عباس شنید الفراق  
 باز بماء رخ اکبر فتاد  
 ناله شد از خاک بر این چرخ بیر  
 دید بخون غرقه شهیدان پاک  
 بار دگر در گه ماتم گشود  
 شعله غم زد بدل مهر و ماه

جابر با یاد حضرت و روح شهیدان ناله های سوزان داشت  
 جابر مشتاق که از راه دور  
 بسکه دلش بود زغم مشتعل  
 گشت گهی شمع زسوز جگر  
 گاه شجر گشت و گهی نور شد  
 گاه فغان کرد که یا للحبیب  
 صاح و عیناه اراق الدموع  
 زار و قدحل بواد الفراق  
 و اضطرم الدهر بنار الجوی  
 آمده چون موسی عمران بطور  
 گفت بدایر سخن از راه دل  
 گاه چو پروانه همی سوخت بر  
 که شرر عشق و گهی طور شد  
 ناح و ناداه بقاب لهیب  
 بادر للشوق بکل الخضوع  
 آنس بالوصل لیوم التلاق  
 کم کبد حر و قلب شوی

(زمزمه عشق که سازی خوش است      فارسی و تر کی و تازی خوش است)



جمع شد آن روز نزدیک و دور  
شرح چنین روز بدفتر درون  
به که الهی نژد بر ورق  
قافله از ناله چو مرغان باغ  
از بر آن تربت پاک پدر  
محشری انگیخت چو یوم النشور  
دید هودلها کند از غصه خون  
آنچه کند قلب جهان محترق  
کرد فروزان دل و بادرد و داغ  
باز نمودند یتیمان سفر

### چون قافله کر بلا نزدیک شهر مدینه رسیدند

تاب آنکه بوطن رفته و ملاقات خویشان کنند نداشته و نمی توانستند یکباره  
خبر این مصیبت عظیم را باهل مدینه تاچه رسد بقبیله بنی هاشم برند بدین سبب  
حضرت زین العباد بشیر ابن جذلم را فرمود پدر تو که خدایش رحمت کند در شعر دستی  
داشت اگر توهم از هنر پدر بهره مندی برو و اشعاری انشاء کن که خبر شهداء ما  
را بکنایه و اشاره در شعر باهل مدینه و بنی هاشم برسانی (شاید حضرت میخواست  
خبر صریح از چنین حادثه عظیم که بردلها گران و بسا که موجب سگته و آلام  
سخت میشود یکمرتبه نرسد در شعر بکنایه مردم را آگاه سازد تا خلق اجمالا آگاه  
شوند که چون خبر بصراحت شنوند دلها یکباره متزلزل و بی آرام نشود )

آه که چون راه پایان رسید  
وا اسفا گوی بسوز جگر  
سوز دل و گریه بی اختیار  
ناقه نگهداشت شه دین علی  
محفلی آن قافله درد و آه  
دشت شد از ناله اطفال زار  
با چه دلی جانب یثرب روند  
شد بر شه زاده جذلم بشیر  
باب عزیرت که بجانش درود  
شاه بیثرب ز بیابان رسید  
چشمه روان گشت ز چشمان تر  
روز جهان کرد ز غم شام تار  
قافله آراست عجب محفلی  
ساخت که دل سوخت ز خورشید و ماه  
اشک یتیمان بجهان زد شرار  
با چه زبان واقعه گویا شوند  
گفت بدو سبط بشیر و نذیر  
نغز و خوش آهنگ سخن میسرود



از پدر ارارث هنر میبری  
 شرح ده آنجا غم ایام را  
 شرح ده ای ناطق اهل ولا  
 خیز و کن آهنگ حجاز ای بشیر  
 سوی حجاز از خبر نی نوا  
 وز شرر این خبر آتش فروز  
 خیز و سرا با دل پر اشتیاق  
 طرح سخن ساز بشیر ای بشیر  
 چون جرس از قلب فغان کن فغان  
 ساز در این پرده شب آهنگ ساز  
 بر دل هر غم زده آتش فروز  
 غصه طف بر دل یثرب فکن  
 قصه ما غمزدگان باز گو  
 گو که ز بیداد رقیب دغا  
 سبز نهالان علی زان شرار  
 گو سخن از آبله پای طفل  
 گو که ز اطفال بریدند خلق  
 گو که عدوت اخت بر آل رسول

شو بمدینه بسخن کستری  
 شور عراق و شرر شام را  
 حال شهیدان صف کربلا  
 دهر پر از ولوله ساز ای بشیر  
 شور و شرانگیز و حسینی نوا  
 برق شو و خرمن عالم بسوز  
 نظم غم انگیز و نوای فراق  
 فاش کن این راز بشیر ای بشیر  
 ناله جانسوز ز جان کن زجان  
 گیتی از این حادثه دلتنگ ساز  
 پرده نه اطلس گردون بسوز  
 و لوله در مشرق و مغرب فکن  
 کجروی چرخ فسون سازگو  
 سخت بر افروخت شرار و غا  
 سوخت هم از خیمه دین پود و تار  
 وز الم لطمه سیمای طفل  
 ازستم و جور بداندیش خاق  
 باد خزان سوخت نهال رسول

بشیر فرمان امام سجاد علیه السلام بمدینه آمد و بحرم پیغمبر وارد شد و آنجا  
 با اشعار جانسوزی شبیهان را از حادثه کربلا و شام آگاه ساخت و گفت که اکنون حضرت  
 سجاد علیه السلام قرب دروازه مدینه با اهل بیت وارد شده استقبال کنید شهر یکپارچه ضجه  
 و شیون شد و خلق از آن خبر ازدحام کردند و از همه اطراف حضور حضرت  
 زین العباد باستقبال گرد آمدند که بشیر گوید بر من خدمت امام رسیدن مشکل شد



آنگاه در میان جمعیت حضرت کرسی گذاشت و بر منبر خطابه بر آمد و در آن خطابه  
پس از حمد خدا شرح الحال را با جمال بیان فرمود آنگاه از کرسی فرود آمد  
و با جمعیت وارد شهر مدینه شد و بمسجد پیغمبر در آمد و حضرت بزبانی زینب خاتون  
وام کلثوم و سکینه بزبانی باروح مطهر رسول بشکوه امت و درد دل خویش پرداختند  
و تا یک هفته همه شهر عزادار بودند و تا چهار سال همه بنی هاشم و تا چهل سال حضرت  
سجاد که در هر شب و روز بقیام و صیام مشغول بود بیاد پدر میگریست



رفت بفرمان شه دین بشیر	تا حرم عسز رسول کبیر
نظم نکو گفت و چه جانسوز گفت	قصه آن ماه دل افروز گفت
گفت بشیر از دل پرسوز و آه	آه که شد کشته شه دین پناه
آه که شد کشته تیغ بستم	ماه مدینه شه دیر و حرم
اقترب الوعد و نادى البشیر	وانصدع القلب لیوم عسیر
اجتمع الناس و نادى المناد	قام به اعظم یوم التناد
ضاق به الذرع و هاج القلوب	وانکسر الحزن فئواد الشعوب
فاجته الطف احار العقول	و افجر العین لآل الرسول
گفت بآهنگ حسینی نوا	شور ع-راق و خبر نینوا
گفت که ای مردم یثرب زمین	دل دگر این کوی نخواهد مکن
زاین شه سجاد و اسیران آل	قصه بجوئید و همه شرح حال
مردم یثرب چه شنیدند راز	نال نه نمودند بسی جان گداز
یکسره از شهر بیرون تاختند	خون دل از دیده روان ساختند
جانب سجاد بصحرا شدند	جمله روان بادل شیداشدند
چشم خلاق که یتیمان بدید	از غم و اندوه گریبان درید
از غم آن سلسله بی کسان	هر دل و هر دیده شدی خون فشان

حضرت سجاد در میان آن ازدحام انبوه خلاق بر کرسی خطابه شد و خطبه



انشاء فرمود و در آن خطابه حادثه کربلا و مصائب وارده بر اهل بیت را با اشاره شرح میداد و مردم زار زار میگریستند و در پایان خطبه از خداوند اجر عظیم در این مصیبت عظیم و انتقام ظالمان را درخواست نمود و خلاصه بیانات حضرت در اشعار زیر شرح میشود



خبر و سجاد بمنبر فـراز	بر شد و از پرده بر افکند راز
یثربیان گـردشه از مردو زن	اشه همه را سوخت ز برق سخن
گفت پس از حمد خدای جهان	پادشه ملك عیان و نهان
پـادشه و مادر ملك وجود	پرده گشاینده غیب و شهود
خالق گل مـالك روز جزا	روح و تن آراخر دوجان فزا
آنكه برافراشت سما و اتـرا	طرح بدایات و نهایات را
آنكه پدیدـداست برا و ناپدید	پیشتر از فکرت و گفت و شنید
گفت سپس حمد خداوند گار	بر همه سختی و غـم روزگار
بر همه بیداد و ستمهای دهر	بر همه اندوه و المهای دهر
کرد پس آنكه بخلاق خطاب	لرزه بر افلاك فکند از عتاب
گفت بسی شکر که یزدان پاك	کرد ز غـم گوهر ما تا بـناك
از الم ورنج و غـم دهر دون	ریخت بلا تا که شویم آزمون
شکر بر آن مالک ملك قدم	بر همه سختی و همه درد و غـم
باری از اطوار سپهر دو رنگ	خورد بر آئینه اسلام سنك
تیغ کشیدند سپاه شرار	بر رخ آئینه پروردگار
گشت حسین ابن علی تشنه کام	بر لب شط کشته تیغ لئام
عترت او گشت اسیر اعیان	شرم نکرد اختر و گردون ادب
بر زهر نیزه سربك شاه	در سفر شام روان شد چو ماه
چرخ کهن و اختر و مهر و مهرش	ریخت ز چشم آب بخاك رهش



سوخت زغم سخت دل کوه و دشت  
محمل ما رفت بدشت و دیار  
ازغم او سوخت دل بحر و بر  
غصه او جان ملایک بسوخت  
کیست که از حادثه کربلا  
کیست که گر بشنود این حال را  
پیش چنین حادثه پر الم  
گیتی از این سخت تر افسون نداشت  
تا ابد از کرده این خالق دون  
بعد چنین حادثه جانگداز  
عترت پیغمبر و این دآوری  
بی سببی شور و شر انگیزند

خون دل دریا شد از این سرگذشت  
همچه اسیران رم و زنگبار  
مهر و مه و ماهی و طیر و شجر  
بر دل هر دلشده آتش فروخت  
نیست دلش درغم ورنج و بلا؟  
نشکند از غصه پرو بال را؟  
هیچ بود هر تعب و درد و غم  
فتنه چنین گردش گردون نداشت  
قلب ثری تا بتریاست خون  
در که غم گشت بدلها فراز  
داد ز بیداد و ستم گستری  
بی گنهی خون همه ریختند

اعظم از این فته و بیداد و جور  
ما که نکردیم دلی را پریش  
اینهمه دیدیم ز امت ستم  
کزغم مادر خجل گشت وزار  
جای همه مهر و سفارش رسول  
دشمنی و جور بر اولاد خویش  
زانچه ستم رفت میناد کس  
شکر خدا را و هزاران سپاس

چرخ ندیداست بهر دور و کور  
رنجه نه بیگانه شد از مانه خویش  
رنج کشیدیم و جفا و الم  
چشم فلک گشت ز غم اشگبار  
خواست گر از امت رزل جهول  
بالله اگر جور از این رفت بیش  
هست ز بیداد خدا دادرس  
بر همه آلام فزون از قیاس



نزد خدا اجر مصیبات ماست  
یار خدائیم و خدا یار ماست

رحمت حق اجر بلیات ماست  
منتقم دشمن غدار ماست



در دو جهان کیفر قوم اثم

ایزد قهار دهد والسلام

بعد سخن قافله با آه زار  
شهر مدینه زغم افکار شد  
حادثه را چونکه محمد شنید  
دیده کاشوم بیشرب فتاد  
نالاه زد آن بلبل باغ وفا  
گفت که ای شهر رسول امین  
غافله ما نپذیری رواست  
قصه ما با دل پاک رسول  
قصه ما گوی و غم و سوز ما  
سوی تو بی یاور و یار آمدم  
ما که در آئیم بدین شهر باز  
تا که رسیدند اسیران غم  
گفت چه؟ سجاد و سکنه چه دید؟  
شهر همه ولوله و داد شد  
تا بدو هفته همه یثرب زمین  
آل نبی تا دو سه سال و چهار  
خسرو سجاد چهل سال زیست  
الغرض آن حادثه تا یوم دین  
چشم (الهی) گهر اشک سفت  
ایکه در این نامه غم بنگری  
اشک وفا ریز و ز ما یاد کن  
تا گذرد از من و بدهای من

جانب یثرب شد و خلق اشگبار  
دیده خلقتش همه خونبار شد  
شد بر سجاد و گریبان درید  
خسته شد از درد و زپای ایستاد  
از غم هجر گل و خار جفا  
رفتمی و آمدمی این چنین؟  
ره ندهی محمل ما را بجاست  
گوی و بزهرای طهور بتول  
با دل آنماه دل آفریز ما  
بی شه و بی خویش و تبار آمدم  
غمگده گردد همه ملک حجاز  
در حرم عز رسول امم  
گوش فلک تاب نیارد شنید  
تا بفلك ناله و فریاد شد  
نالاه و افغان شدو آه و حنین  
بود سیه پوش و زغم اشگبار  
یاد پدر کرد و زغم میگریست  
ساخت دل خلق جهان را حزین  
حادثه عشق بتاریخ گفت  
اجر غمت شادی رضوان بری  
فاتحه ای خوان دل ما شاد کن  
مرحمت ایزد یکتای من



هست امیدم که بتاریخ شاه فیض ازل یابم و لطف الاله

### خاتمه کتاب

ای ستمکاران عالم وای مظلومان جهان در حادثه کربلا بنظر عبرت بنگرید که خدای متعال حضرت حسین مظلوم را در دو جهان سرفراز ابد کرد و یزید ظالم و اتباعش را بخاک هلاک نشانید پیغمبر اسلام فرمود ( للمحق دولة وللباطل جولة ) حق را دولت ابد است و باطل را جولانی دور و زیش نیست زمانی نگذشت که خدا ابراهیم بن مالک و مختار و مصعب ابن زبیر را برانگیخت و بدست آنان قاتلان حضرت حسین علیه السلام را بسخت ترین عقربت بکیفر رسانید برخی را مانند ابن زیاد در میدان جنک بدوزخ فرستادند و برخی را چون عمر سعد در خانه و بستر خود سرازیدن نحسش جدا کردند برخی را در آتش بسوختند و برخی را بزمین کوبیده و اسب بر آنان تاختند و برخی را در دیک جوشانده و برخی را بدن قطعه قطعه کردند و هر یک بر نسب ظلمی که در کربلا کردند بکیفر رسیدند و برخی که از زیر تیغ مختار و سپاهش فرار کردند آنها هم بشدید ترین عذاب هلاک شدند و باین همه روز انتقام واقعی در قیامت و هم بحسام عدل و شمشیر حق در قیام امام عصر عجله الله تعالی فرجه خواهد آمد که آن بزرگوار انتقام کشد و قلب خویش و شیعیان را تسلی بخشد و هر ستمگر را بکیفر و هر مظلومی را بحق خود برساند و جهان را بعدل و داد بیاراید خداوند ما را بکرامت خود در نصرت آن بزرگوار موفق و مؤید بدارد بجا محمد صلی الله علیه و آله و سلم



خواست یزید از سفیه از عناد لجاج	تا فکند از سر آن شاه تاج
تا شه ما بی سرو افر کند	تیره رخ مهر منور کند
لیک خدا مهر رخس بر فروخت	خرمن اولاد امیه بسوخت
رایت مختار بر افروخت زود	تا ز امیه بدرد تار و بود
تا بکشد آن گره شوم را	شاد کند هر دل مغموم را



ماند در این طارم فیروزه رنگ	نام نکوی وی و بر خصم ننگ
زاده سفیان ز امل دور ماند	قصه پر شور ز عاشور ماند
نغمه اوصاف حسینی بدهر	زیب زبان گشت بهر ملک و شهر
دید هم آغاز سر انجام را	زنده نمود آیت اسلام را
دولت قرآن زوی آئین گرفت	وز کف کافر علم دین گرفت
گر چه بدوران فلک سرسری	برده سهافوق مه و مشتری
لیک خدا نور فزون داد شان	کرد ز هر تیرگی آزاد شان
هر که چراغی که خدا بر فروخت	خواست کشد خویش در آتش بسوخت

قبه هارون که بنام رضا است	شاهد صدق تو بر این مدعا است
بود رضا مردی از ارباب دین	پیش رو قافله متقین
خواست رقیب از سر جهل و شقاء	تا کشد آن شمع الهی شقاء
گشت بسی یاور و خویشان شاه	باز بحق زنده نمودش اله
زیر چنان قبه خورشید حد	نام نکو ماند بر او تا ابد
گشت مزارش شرف خاکیان	قبله گه و سجده افلاکیان



### خانمه نغمه حسینی

چشم الهی و دل پاک او	سرمه جان یافته از خاک او
شکر خدا را که ز شوق حبیب	یافتم از سفره غیب این نصیب
شکر که این نامه بیایان رسید	یافت دل از وصل نکویان نوید
شکر که شد لطف خدا یار من	ریخت گهر کلام شکر بار من
ریخت شرا این دل پر سوز و آه	قصه دل گفت بتاریخ شاه
عشق سراینده این دفتر است	بر کفش این خامه پر گوهر است
طی مقالات عراق و دمشق	شرح شد آیات و مقامات عشق



معنی ایمان و شهود و رضا  
 همت و مردی و صفا و وقار  
 حلم و وفا داری و فرزاندگی  
 وحدت و دین پروری و مهر وجود  
 عاقبت ظلم دد بد سرشت  
 سلطنت و عزت از باب دین  
 گفت و نگو گفت در این داستان

پیروی حکم امیر قضا  
 غیرت و جانبازی عشاق یار  
 قدرت و مظلومی و مردانگی  
 محو ستمکاری و کفر و جحود  
 ذلت شاهان ستمکار زشت  
 دولت پاینده اهل یقین  
 هویت عشق شه راستان

چون رقم نامه خوبان زدم  
 دیده برخسار تو بود ای نگار  
 عشق تو آورد حکایات عشق  
 گرز تو بر خویش نظر کردم  
 چون توئی ای دوست در آئینه ام  
 کی قلم ما سخن نغز گفت  
 چون قلم این نقش در اوراق زد  
 جاذبه شوق و حکایات دوست  
 نغمه عشق است و حسینی سرود  
 مهر حسین آنمه خورشید عشق  
 حق شهیدان دیار شهود  
 حق شهیدان وفا دار دین  
 نغمه ام از لطف خوش آهنگ ساز  
 چون نظر مهر توام کیمیاست  
 از ازل همزه و همراه باش  
 خاک مرا از کرم اکسیر کن

با قلم شوق تو ایجان زدم  
 دل همه عکس ترشد آئینه وار  
 کرد نگو شرح مقامات عشق  
 آبروی دانش و دین بردمی  
 گوهر عشق است بگنجینه ام  
 گوهری مهر تو این لعل سفت  
 شرح نوای دل عشاق زد  
 خواست همه مغز و بیف کند پوست  
 گوهر مشتاقی و گنج شهود  
 داد مرا دولت جاوید عشق  
 ساز نگو گوهرم ای بحر جود  
 دیده ام افروز بنور یقین  
 من حیرم خود گهر این سنک  
 نام تو و یاد توام رهنماست  
 تا بدم یاور و دمساز باش  
 خامه ام از لطف جهانگیر کن



از گنه و زشتی پنهان من	در گذرای حضرت سبحان من
جان من از خاک بر افلاک بر	در بر آن خسرو لولاک بر
باز نما دیده امید من	بر رخت ای جنت جاوید من
ای کرمت راست گواهی مرا	غیر درت نیست پناهی مرا
در دو جهانم زغم آزاد کن	در صف عشاق مرا یاد کن
شاه توئی در همه ملک وجود	حکم تورا بر سر غیب و شهود
حق حسین ایشه کل الکمال	خاتمه ام بخش بهشت وصال

پایان کتاب نغمه حسینی



هو الله

## نغمه عشاق

یا

دیوان قصائد و غزلیات

محمی الدین

مهدی الہی قمشہ ای



## قصاید

از

دیوان الهی

قصیده در توحید خدا و ستایش ایزد پاک و سعه عالم عشق و ترغیب بر تهذیب

نفوس قدسی

غنچه گل گشود باد صبا  
 داد بر باد زلف عنبر سا  
 سنبل و گل بدامن صحرا  
 ای بلا خفته خیز درالا  
 سر پنهانی است و بس پیدا  
 کرد مشت گلی دلی دانا  
 هوش مدهوش او خرد شیدا  
 ماند حیران در آن رخ زیبا  
 هست عقل خدای بین اعمی  
 می سراید زبان وحی سرا  
 چشم حق بین سرما او حی  
 سوختی در فضای او ادنی  
 پر بسوزد چه پشه چه عنقا  
 هم در این پرده شد جمال آرا  
 عشق و معشوق و عاشق یکتا  
 چشم بیگانگان ندید روا

طرب ای عندلیب نغمه سرا  
 یار مشکین مشام عالم کرد  
 دامن خیمه برفکند و بریخت  
 این و لیت ثم وجه الله  
 عین پیدائی است و بس پنهان  
 نظری کیمیا تعالی الله  
 و هم در وی کم است و حیرت نیز  
 چشم روشندلان عالم پاک  
 نیست در کنه او مجل خیل  
 ما عرفناك حق معرفتك  
 می ندیدستش و نخواهد دید  
 شهر مرغ قاب قوسینش  
 برق غیرت زطایر ادراک  
 پرده دار جمال اوست جهان  
 بود در پرده حسن اعظم او  
 زیست در پرده زانکه بر حشمتش

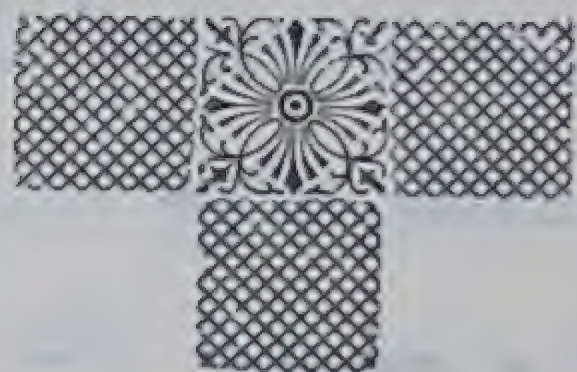


نی در آن پرده جای گفت و شنید  
عیسی آنجا است بی سرو سامان  
عقل را نیست ره در آن پرده  
عشق بر دم شبی در انجمنی  
وه چه بزمی لطیفه جنت  
وه چه باغی حقیقت رضوان  
غمزه چشم ساقیان ساغر  
محفلای خاص اهل دل یعنی  
همه از رنگ هر هوی بی رنگ  
همه زالایش تشخیص پاک  
همه خالی ز خشم و عجب و غرور  
همه مجنون ولی عجب مجنون  
همه در پرده های شور انگیز  
همه در بحر عشق مستغرق  
همه دارای هر چه دل خواهد  
محفل فقر و اندران شاهان  
صعوه آنجا مقابل سیمرخ  
تن رها کرده بلکه جان از شوق  
شغلشان عشق و وجود و انس و طرب  
خار در پایشان چو گل در دست  
قوس ابرویشان بسهم نظر  
زان میان ماه پیکری برخواست  
زلف یکسو گشوده چون عنبر

نی در آنجا مجال چون و چرا  
موسی آنجا است بی یدایضا  
الله ای عشق پرده سوزیا  
بزم رندان مست بی سرو پا  
باغ فردوس از و گرفته صفا  
هر سر خوار آن گلی حمرا  
زخمه دست مطربان صهبا  
همه رندان مست بی سرو پا  
همه بیرنگ تر ز رنگ هوا  
هم ز دام تعینات رها  
همه فارغ ز کبر و شید و ریا  
عاشق هریکی دو صد لیلا  
همه در نغمه های روح افزا  
شوق کشتی و نا خدای خدا  
هر نداری سکندر و دارا  
دست حاجت گشوده پیش گدا  
قطره آنجا برابر دریا  
لب فرو بسته بلکه دل زدعا  
کارشان لطف و جود و فیض و عطا  
میننه اسپر به پیش تیر قضا  
هیچ تیری از او نکرد خطا  
شاهدی طرفه دلبری رعنا  
چشم سوئی چه نر گس شهلا



باد و صد عشوه لب گشود و ریود  
 گفت و خوش گفت و دره کنون سفت  
 کی تو در شهر بند عقل اسیر  
 چند در خواب آفتابی خیز  
 خاتمی کو کف سلیمانی  
 آدمی چند نقش ابلیسی  
 بلبلای ناله خموشی چند  
 سعی کن در صفای دل قدمی  
 زود عاشق شوار توانی زود  
 بگذر از این مکررات و به بین  
 غنچه لب می شکفت و از سخنش  
 گفته مش بین ما و حضرت یار  
 گفت برداشتن زخود قدمی  
 سومین گام بر در معشوق  
 ای (الهی) در آتش بنشانند  
 و چه شمعی کز آن فروزان گشت  
 عرصه دل چو وادی سینا





## قصیده آفاقیه

در توحید و معرفت خدا و اوصاف خوبان عالم

مرغی بناله عشق خوش گفت دوش مرا

کی مست خواب و خیال يك لحظه دیده گشا

آیات حسن ازل با چشم عشق نگر

يك دفتر از دل باك يك دفتر ارض و سما

دریاب وقت و مکن بیهوده عمر تلف

بشناس خویش و مبتد دل در سرای فنا

دل پاکدار و مشو آلوده کم و بیش

بگذار و بگذر از این دیر فسانه سرا

زین نفس خود سردون بگسل که با پر عشق

شاید گرفت مکان بر اوج عرش علا

این عقل بیهش مست خاکست و خاک پرست

عقلی طلب که ترا بیرون برد ز هوا

عقلی که دل نکند زین آب و گل مگسی است

کش عنکبوت جهان پیچیده بر سر و پا

گویای سر ازل خوش گفت در حد عقل

عقل آن بود که ترا آگه کند ز خدا

عقل آن بود که بشوق آرد پرستش حق

خواهد بطاعت دوست از وی بهشت لقا

ما عقل و هوش عوام نك خرد شمیریم

عقلی که از هوس است مغرور دار فنا

دانا بجان و خرد جز عشق حق نخرد

جانا بیحر ابد عشق است در بقا



در علم کوش و عمل با صدق باش و صفا  
 با خلق خلق نکو با حق خلوص و رضا  
 هرگز مدر بهوس ایدوست پرده کس  
 نیکی خلق بگو عیب کسان منما  
 یکجا قدم نرنی بر میل نفس دنی  
 یکدم عمل نکنی الا بشرع خدا  
 یک لحظه سرنکشی از امر عشق و ادب  
 یکروز تن ندهی بر حکم نفس و هوا  
 بیهوده رنجه مشو از دستگاه قدر  
 ز نهار خرده مگیر بر کار گاه قضا  
 بپذیر پند نکودایم ز دفتر عشق  
 یعنی بخوان همه شب قرآن بسوز و نوا  
 کن گوهر سخنم در گوش جان که شوی  
 جانان هر دو جهان روشن بنور هدا  
 تا من حجاب تو است ره سوی حق نبری  
 گر دوست میطلبی بشکن بت من و ما  
 از من اگر برهی در ملک روح شهری  
 ورنه بهیچ رهی دیو از تو نیست رها  
 از نیستی برهش هستی محض شوی  
 در نیستی بگریز و زهست خود بدر آ  
 نتوان سپرد رهی سوی دیار حبیب  
 الا بشهر عشق جز کوی فقر و فنا  
 راه دیار حبیب کوی شکسته دلی است  
 زاه شکسته دلان راهی است تابخدا



دارای عقل و ادب مشتاق طاعت رب  
 نوشد ز جام طرب چون خضر آب بقا  
 پایان علم و عمل انوار معرفت است  
 ایدل بگوش و بجوی این در بحر صفا  
 دل باتوکل و صبر تسلیم دار و مدار  
 اندیشه کم و بیش اندوه فقر و غنا  
 از عمر يك دوسه روز میکوش و دل بفروز  
 خندان چو شمع بسوز در بزم اهل وفا  
 صافی و پاکدلی بخشد نشاط ابد  
 کبر و نفاق و حسد و اندوه رنج و غنا  
 علم است و عقل و کمال آرایش دل و جان  
 عشق پیمبر و آل آسایش دوسرا  
 از حرص و آزو طمع دل پاکدار و مدار  
 بر خویش رنج و تعب بر جان شکنج و بلا  
 گم خور فریب جهان مگر است دور زمان  
 هشدار و تکیه مکن بر چرخ بی سرو پا  
 برباد داده فلک تخت سکندر و جم  
 غافل مباش دلا از مرگ و روز جزا  
 با اهل دل بنشین افزای نور یقین  
 ز آینه دل خویش زنگار غم بزدا  
 بی علم و دین نرهی ای مرغ دل ز قفس  
 بی بال و پر نشوی عنقای قاف و لا  
 عشق است عقل نخست در رای و قول درست  
 کز حسن شاهد غیب زد بر شهود صلا



عشق است شیر ژیان در بیشه ازلی  
 جویای آهوی دل دلهای اهل صفا  
 آنجا که خیمه زند سلطان عشق ابد  
 خورشید عقل و خرد چون ذره است و هب  
 پند الهی ما بنیوش و گوشب و روز  
 با عشق و وجد و طرب پیوسته ذکر خدا

### قصیده الله نوریه

توحید ایزد پاک و شرح ذکر و تسبیح کلیه موجودات ذات اقدس الهی را و  
 ثنای پیغمبر و آل اطهار

چون عاشقان بگزین ره صدق و صفارا	خواهی چو در دل پرتو نور خدا را
رو صحبت پا کان عشق حق طلب کن	جوئی اگر سرچشمه آب بقا را
از لوح دل بزداي نقش ما سوی الله	بفشان غبار آئینه ایزد نما را
ایخواجه خاک در گه یار است در یاب	گر راستی خواهی بعالم کیمیا را
ایزد پرستان سوختند از آتش عشق	اوراق بحث و دفتر چون و چرا را
در آینه گیتی جمال اوست پیدا	زالله نور ایخواجه بر خوان مدعا را
گر چشم پاک عشق بگشائی بعالم	وز خاک کوی دوست یابی توتیا را
بینی هزاران چرخ گردون را شتابان	جویا در سلطان یهدی من یشا را
هم مهر و ماه و فوج بی پایان انجم	بینی کمر بسته فرمان قضا را
هر ذره رارقسان بمهر دوست بینی	وز شوق دایم جنبش ارض و سما را
بینی هویدا در تجلی گاه عالم	هم در جمال جان جلال کبریا را
تو مظهر اسرار حی لایموتی	نی از تن از جانی که نپذیرد فنا را
این نفس خود بین گر بمیرد زنده گردد	جانی که در خود بنگرد سر خدا را
ویران کن این خاک کی سرای تن که جانت	منزل کند کاخ سماوات علارا



بر باد ده اعراض ملك خود پرستی  
 آتش زن اندر پرده اوهام باطل  
 باری خدا بین شو که خورشید جمالش  
 يك پرده تا از صد هزاران بر گشاید  
 تابشنوی در وصف او با گوش جانت  
 تسبیح ایزد بشنوی ز افلاك و انجم  
 تا بنگری روشن در ایوان سپهرش  
 هم رعد و برق وابر را در بوستانش  
 وز سنبل و گل بشنوی وصف جمالش  
 پیراهن گل چاك بینی ز اشتیاقش  
 مرغان حق را بنگری در باغ و بوستان  
 بینی شتابان کاروانان سپهری  
 ز آوازه تسبیح و تنزیه و ستایش  
 صف در صف از غیب و شهود ملك هستی  
 بینی نشسته بر فراز هر گیاهی  
 بینی عیان در بر و بحر و کوه و صحرا  
 تا بشکنی بتهای اوهام طبیعت  
 رو بر در سلطان خوبان با صد افغان  
 خاك رش تر کن بآب چشم اخلاص  
 تا بر رخت آن شاه شاهان در گشاید  
 با سوز و آه و ناله سر کن شب همه شب  
 با چشم گریان هر سحر بر در که دوست  
 با شور عشق آور حدیث یار بر لب  
 دل بر اشارتهای چشم ناز او ده

تا شاه جاویدان شوی ملك بقارا  
 افکن بتیغ معرفت دیو هوا را  
 آرد پایان این شب جهل و عما را  
 آن شاهد یکتا جمال جان فزرا  
 از جمله ذرات جهان حمد و ثنا را  
 هم نطق آب و آتش و خاك و هوا را  
 آیات نور ماه و خورشید و سها را  
 مشغول خدمت بینی و باد صبا را  
 وان سوسن با صد زبان ایزد ستارا  
 سنبل پریشان کرده زلف مشك سارا  
 گویا بذکر و بلبل دستان سرا را  
 و اندر ره حق بشنوی بانك درارا  
 عرش ملایك بینی این بیحد فضا را  
 فوج ملك بینی طبایع یا قوا را  
 افراشتهئی تا پروراند آن گیارا  
 در هر مکانی آن لامکانی یارمارا  
 آتش زنی اوراق نقش ما سوا را  
 باشد که بنوازد شهری مسکین گذارا  
 بر آتش افکن خرقه شرك و ریا را  
 هر گز مکش ناز شه و میر و کیارا  
 تا بر تو بگشاید سحر چشم رضا را  
 بنشین که او بخشد نوا هر بینوارا  
 هر شب باشك دیده شو نقش خطارا  
 خواهی اگر آگه شوی سر قضا را



بر بند دست دیو زشت نفس و بگشا  
 شیرین حکایت های قرآن خوان که دانی  
 هر گل بدست غارت باد خزانست  
 معشوق، یزدان داستان عشق، قرآن  
 هم شاهد و مشهود خوبان دو عالم  
 زان پرتو سبجان و فرزندان پاکش  
 درجنت وصلت در رحمت کشایند  
 شاید که از کوی نگار آید نشانی  
 مستی (الهی) خوش ز صبهای الستی  
 تا مست سازی در بهشت جاودانی  
 بال و پر زیبای عقل پارسا را  
 رسم و ره عشق و طریق انبیا را  
 جز نوگل عشقت که نپذیرد فنا را  
 سر حلقه عشاق حق دان مصطفی را  
 شاهنشاه جان خسرو دین مرتضی را  
 اشراق رحمان جوی و انوار هدی را  
 گر نیک پیمائی ره صدق و صفا را  
 ندهیم از کف دامن درس و دعا را  
 انگیزختی شور و شر قالوا بلارا  
 زین می روان خواجه و شیخ سنارا

## قصیده خاتمیه

## در ستایش سلطان ملک تو حید

سیدنا و مولانا خاتم النبیین و سید المرسلین حضرت محمد بن عبد الله

صلی الله علیه و آله و سلم

در عید مبعث ۲۳۷۴ که مطابق اول روز عید نوروز ۱۳۳۴ بود سروده ام

در جهان سلطان ایمان آن در یکتاستی

خاتم ملک رسالت خسرو بطحاستی

سید کونین و سر دهر و فخر عالمین

گوهر دریای خلقت اولو الاستی

مجمع اوصاف خوبی مظهر اغلای حق

قبله خوبان عالم در گه والاستی

جوهر عقل نخستین مبدأ ایجاد خلق

سدره و طوبی عیان زان قامت رعناستی



اول از غیب احد بر سر احمد تافت نور  
 زان تجلی عرش و کرسی و قلم انشاستی  
 مالك الملك فصاحت منبع كل الكما  
 نطق وی گوهر فشان و طبع گوهر زاستی  
 مبدأ اشراق خورشید ازل رخسار او  
 اهل تقوای ابد را منشأ تقواستی  
 شاهد یکتای حق هر آیت از قرآن وی  
 ناطق توحید هر موئی بر آن اعضاستی  
 شهر دانش بحر بخشش ظل خورشید وجود  
 نور قاهر فیض اقدس آن رخ زیباستی  
 آن همایون طایر لاهوت سیر لامکان  
 سایه افکن بر سر کون و مکان عنقااستی  
 آنکه رونق از بتان بشکست و شمشیر از شهران  
 مظهر توحید عالم گیر بی پرواستی  
 آنکه ایوان فلک چون طاق کسری بر شکافت  
 در ظهورش حشمت و اجلال بی همتاستی  
 آنکه چون طالع شد از نورش جهان اقبال یافت  
 طلعت حق و آن طلوع کوکب رخساستی  
 آنکه زد بر سحر اشعار معلق در حرم  
 با عصای حکمت قرآن ید بیضاستی  
 آنکه بر لات و منات و ود و عزاز دشرار  
 شرك سوز و بت شکن لای وی والاستی  
 آنکه عالم را از شرك و جبرانی رهاند  
 با فروغ دانش و دین آن دل داناستی



آن که نورسرتوحید از رخ او شد عیان  
 بر لیل انس و ملائک دره بیضاستی  
 آنکه از صبح ازل زد گام تا شام ابد  
 رفرف معراج شاه آسمان پیماستی  
 آنکه بگرفت آشیان بر کنگره ایوان عرش  
 در شب معراج سبحان الذی اسراستی  
 هر کجا چشم بصیرت بر کتاب حسن اوست  
 هر که را نقد حقیقت بهره آن کلاستی  
 بهر مند از گنج قرآن فصیحش عقل کل  
 کام شیرین عالمی زان شهد روح افزاستی  
 روح پاکش بر همه ارواح قدوسی فزود  
 زین سبب ختم رسالت آن در دریاستی  
 خضر دانش زنده جان زان چشمه آب حیات  
 عقل موسای خرد حیران در آن بیداستی  
 زلف (انشق القمر) اعجاز آن روی چوماه  
 کحل (ما زاغ البصر) ز آن دیده بیناستی  
 (جاء نصر الله) شمشیر دو ابروی کجش  
 (سارعوا فی الخیر) زارای جهان آراستی  
 (رحمة للعالمین) در عشق وصف رأفتش  
 شاه اقلیم بقا (عبدأ اذا صلا) ستی  
 مرجع امید و کشف بی پناهان در گهش  
 عرش اعلا مظهری ز آن قبه خضراستی  
 فرد فرد اهل محشر هریک از زیباو زشت  
 بهر مند از لطف عام و رحمتش فرداستی



در قیامت چشم عالم از رسولان تا امم  
 بر عنایت های آن سلطان استغناستی  
 از رخ وحدت حجاب کثرت آنشه برگرفت  
 معرفت آموز عالم علم الاسماستی  
 شام تار جاهلیت صبح روشن تا ابد  
 ز افتاب آن رخ زیبای بی همتاستی  
 ساقی مستان عشق از باده الله و نور  
 عقل هشیاران عالم را مست آن صهباستی  
 آدم و نوح و خلیل و موسی و خضر و مسیح  
 مستی هر يك بیزم قدس از آن میناستی  
 جان هشیاران عالم در لایق حضرتش  
 جرعه نوش ناب عشق از کوثر اعطاستی  
 عاشقان حسن جانان را بدل شوق رخس  
 عارفان سر سبوحان را هم آن سوداستی  
 سر ذاتش پرده دار شاهد غیب الغیوب  
 جان پاکش جلوه گاه ایزد یکتاستی  
 هر که را عقل است و عشق و دانش و دین بیگمان  
 دل بران آئین پاک و مقصد اعلاستی  
 نور فرقان مبینش رایت فتح مبین  
 لوح قرآن متینش آیت طغراستی  
 از جمالش (من رأنی قدرای الحق) آشکار  
 چون مشعشع پرتو حسن ازل سیماستی  
 طور ایمن کوی آن معشوق و هیقات شهود  
 موسی عقل و مسیح روح را آنجاستی



(سوف يعطيكش) بسر تاج شفاعت بر نهاد  
 زان شفیعان را شفیع آن لعل شکر خاستی  
 دفتر تنزیل او کشتی ارباب نجات  
 دستگیر اهل عصیان عروة الوثقاستی  
 قیصر و کسری هراسان از حسام قهر اوست  
 تنك میدان جهانش در صف هجاستی  
 رحمت واسع اگر شرحی است زان دریای لطف  
 شعله قهرش هم آنشمشیر برق آساستی  
 پادشاهان جهان سر بر خط فرمان وی  
 ماهر و یان جنان مستخدم زهراستی  
 هم نبی سیف و هم پیغمبر رحمت بخلق  
 قهر عارض لطف ذاتی آیت کبراستی  
 آیت کبری است قرآن بر جمیع انس و جان  
 حجة الله است و دروی عالمی شیداستی  
 این جهان همچون شب تار است و دروی روشنی  
 قیامت زان چراغ و حی شمع آساستی  
 راستی گفتار و کردارش زحق بر جمله خلق  
 شاهد ملک بقا و نشأة الاخر استی  
 آسمان علم و عرش حکمت و خلق عظیم  
 شمع جمع الجمع و بزم لامکان مأواستی  
 غنچه باغ تجرد وصف آن شیرین دهان  
 تمشك چین زان طره مشکین عنبر ساستی  
 روی زیبایش بهشت عشق و گلزار رضاست  
 جنت رضوان بچشم عاشق آن سیماستی



عاشقان را قبله آن محراب ابرو در نماز  
 عرشیان را سجده گاه آن در گه والاستی  
 زیب ایوان قدم آئینه رخسار وی  
 جلوه باغ حدوث آن لاله حمراستی  
 قدوه خاصان سفیر انس و جان فخر جهان  
 صدر عزت باب رحمت ربك الرجعاستی  
 مصطفی احمد ابوالقاسم محمد از احد  
 نعت و نام و کنیتش زیباترین اسماستی  
 شافع و منذر مبشر شاهد و عبد و حبیب  
 هم حروف عشق یاسین وی و طاهاستی  
 از رسولان اوست سلطان سریر اصطفی  
 فاتح ملك جهان آن طره طراستی  
 آفتابش را نباشد سایه چون ظل خداست  
 ظل یزدانست و اشراق جهان آراستی  
 قصه پر شور و محشر رمزی از گیسوی وی  
 حجت اهل قیامت آن قد رعناستی  
 پرچم (کنت نبیا) پیش از آدم بر فراشت  
 شاهد صدقش مقام قرب او ادناستی  
 آبروی موسی و دیر و کلیسا و مسیح  
 پرتو اعجاز قرآن خرد افزاستی  
 در جهان آوازه تورات و انجیل و زبور  
 زان نوای دفتر عشق سخن آراستی  
 هایهوی نغمه ناقوس بزم عیسوی  
 زان خوش الحان نغمه تکبیر پر غوغاستی



آمد از وحیش (و ماینطق بحرف عن هوی)  
 وصف قربش سیر وصل لیلة الاسراستی  
 در مبارک بعثتش شادان دل ملک و ملک  
 زانکه جانبخش جهان دینی و عقباستی  
 شد عقیم از مثل آن فرزند بطن امهات  
 کز ازل فرزند فرزندش مهین آباستی  
 سال تاریخ هزار و سیصد و هفتاد و چار  
 جشن جمشیدی و عید مبعث غراستی  
 روح قدسی گفت نظمی خوش ز اعلی‌ارگو  
 وصف سلطانی که عالم فیض آن والاستی  
 گفتمش دست من و دامان پاکش روز حشر  
 کو شفیع امت و آل و ذوی القرباستی  
 چون (الهی) مدح او گوید که هر طبع بلند  
 نظم او کوتاه ز مدح سید بطحاستی  
 برتر از حد ستایش بر زبان ممکنات  
 وحی قرآن و اصف آن نرگس شهلاستی  
 مدح و توصیف (الهی) پایه ادراک تست  
 ورنه کوتاه اطلس عرشی بر آن بالاستی

### قصیده لاهوئیہ

مدح و ثنای عقل کر و خاتم رسل حضرت ختمی مرتبت (ص)  
 باز آی و فروغ حسن بیحد بین  
 آن شاهد مطلق مجرد بین  
 از هر چه بغیر یار دل یگسل  
 و آنکه رخ آن بهشت سرمد بین



بگشای بباغ ارجعی شهر  
 از آدم و نوح تا بروح الله  
 در زیر لوای حمد محمودش  
 ختم رسل و طلیعه ایجاد  
 آن عرش سریر ماه سیما را  
 آن طایر قدسی الهی را  
 آن طرفه های باغ وحدت را  
 بر سایه شهر همایونش  
 سیمرغ تجرد آشیانش را  
 هر دل که زهرده عالم آزاد است  
 عالم همه در لوای توحیدش  
 آن سرور عالم تجرد را  
 هم شرع مطهرش جهان آرا  
 آن روح اصیل و عقل کلی را  
 ظل الله و امر و نور و وجه الله  
 قوسین صعودی و نزولی را  
 جبریل موید امین در وحی  
 آن دفتر عشق معجز آیاتش  
 اوتیت جوامع الکلم قدر است  
 از عشق جمال او (الهی) را  
 يك شیشه از جمال احمد بین  
 دردی کش باده محمد (ص) بین  
 صد عیسی و موسی مجرد بین  
 مه طلعت آن نبی امجد بین  
 آئینه حسن پاک ایزد بین  
 لاهوت مکان و عرش مسند بین  
 بر سایه سدره مخلد بین  
 روح القدس آن سفیر ایزد بین  
 لاهوت نشین قاف سرمد بین  
 در طره دلبرش مقید بین  
 فرزند عنایتش اب وجد بین  
 مخدوم فرشتگان بیحد بین  
 هم رای منورش مسدد بین  
 در جسم مقدسش مجسد بین  
 عین الله و ید الله آن ید بین  
 زان حلقه گیسوی مجعد بین  
 در خدمت حضرتش موبد بین  
 خورشید سپهر وحی ایزد بین  
 پاکان جهان الیه یصعد بین  
 بر مدح و ثنای او موید بین



## قصیده قرآنیّه

در ستایش حضرت کتاب الله ناطق سیدنا و مولانا امیر المومنین  
علی صلوات الله علیه و علی اولاده الطاهرین

جبرئیل آمد بوحی عشق و بر خواند آفرینم  
گفت بر گو مدح شاه دین امیر المومنینم  
آفتاب از آسمان بر شد که بوسد آستانم  
دید چون یکذره در دل مهر آن سلطان دینم  
بنده عشقم که بر شاهان عالم تاج بخشم  
تا گدای در که آن خسرو ملک یقینم  
عاشق روی نگارم مست آن چشم خمارم  
وز فراقش اشکبارم عاشقم زار و حزینم  
چون ز عشق بار مستم سرخوش از جام الستم  
ساقیا جامی دگر زان طر فیه آب آتشینم  
تا بمستی فاش سازم سر هشیاران عالم  
عالمی شیرین دهان گردد ز کلاه شک-رینم  
چون نیم کز آن لب قدسی بر آیدهای و هویم  
در مدیحه بشد آن سلطان قدوسی المعینم  
باملايك هم نوا هم نغمه مرغان عرشم  
تا ثنا خوان شه عالم امام متقینم  
سرور امکان شه خوبان امیر اهل ایمان  
مظهر یزدان علی شاهنشاه دنیا و دینم  
آنکه بر اسرار قرآن گفت من یکتا علیم  
آنکه بر عرش سلونی گفت من تنها مکینم



انبیا را مقتدایم اولیا را مبتدایم  
 اتقیا را پیشوایم رهنمای مهتدینم  
 شاهد یکتای عالم مظهر غیب الغیوبم  
 پای تا سر آینه اوصاف رب العالمینم  
 در دریای وجودم گوهر گنج شهودم  
 نیست جز حق هستی به چشم پاک بینم  
 راز عالم سر آدم نفس قدوسی خاتم  
 باب علم احمد آن سلطان اقلیم یقینم  
 کشف سر وجودم واقف غیب و شهودم  
 ساقی بزم حلودم مصطفی راجانشینم  
 درغدی (الایوم اکملت) آمداز حی قدیرم  
 در (احد لاسیف الا) از دم روح الامینم  
 بهر فرعونان عالم ذوالفقار ازدهادم  
 بی گمان در دستم و دست خدا در آستینم  
 آیت اللهم بقهر و لطف مراآت صفاتم  
 کافران راجانستان و مومنان را دلنشینم  
 من کتاب الله ناطق نسخ تورات و زبورم  
 منزل انجیل عیسی روح قرآن مبینم  
 نقطه ام در باء بسم الله و مجموع الکلام  
 حرف بادر اول قرآن در آخر حرف سینم  
 سوره سبع المثانی فاتح ام الکتابم  
 دردمندان راشفا از لطف حق در آستینم  
 در الف لامیم اول شاهد لاریب فیهم  
 در الف لامیم ثانی آل عمرانرا معینم



آم-ر آتو النساء وان فضل الله المجاهد  
 بهترین برهان رب روشنترین نور مبینم  
 مائده انعام انعام زالطاف الهی  
 مالک اعراف و انعام جهانى خوشه چینم  
 چون برائت تیغ آتشبار من شد کافرانرا  
 بر کھف قهر خدا شمشیر حق بر مشر کینم  
 یونس و هودم که رحمت یا غضب بر قوم عاد  
 یوسفم آئینه پیش حسن یوسف آفرینم  
 صیحه رعدم هراسد دل ز برق ذوالفقارم  
 صدر ابراهیم خلت روشن از نور جبینم  
 حجر و نحل و سورة اسرای معراج رسولم  
 سر سبحان الذی اسرای احمد را امینم  
 کھف خوبان جه-انم ملجأ روحانیانم  
 کعبه کروبیانم قبله اهل زمینم  
 سر عیسایم دم روح القدس در جیب مریم  
 عین طاهایم روان پاک ختم المرسلین  
 انبیا را یا ورم حج را مطاف و قبله گاهم  
 مؤمنون را نور ایمان تابخیر الراحمینم  
 مطلع الله و نورم نور فرقان و زبورم  
 وز جمال خود فروزنده بهشت و حور عینم  
 پرتو مشکوة و مصباح و زجاجم در تجلی  
 کوکب دری عشقم عشق یار نازنینم  
 شاعران اهل ایمانرا سخن آرا کلامم  
 مظهر طاسین و مہم و ملهم شعر متینم



رمز طاسینم بنمل و رهبر هم یوق-نونم  
 و انقیامت قات (کل اتوه داخ-رینم)  
 در قصص ب-رخوان نریدان نمین تابیبایی  
 درو نجعلهم ائمه باب کل الوارثینم  
 سر اول در الف لامیم سوره عنکبوت  
 کشف آخر آیت سبحان قرین بامحسنینم  
 هم الف لامیم روم آن مجری فرمان حقم  
 لله الامر که قبل و بعد وفی بضع سنینم  
 حکمت لقمان نهانم سجده حق آشکارم  
 هر دورا اول الف لامیم و آخر مستبینم  
 میرا خرابم بملک دین سلیمان سبا-م  
 آسمان را فاطر از فرمان رب العالمین  
 سر یاسینم که بر جن و ملک مالک رقابم  
 کنه انسانم دو عالم منظوی دریا و سینم  
 در علوم اهل دانش کل شی فی امامم  
 در شهود اهل دل ذکر و قرآن مبینم  
 هم صف آرای ملک در سوره والصفاتم  
 صاد والقرآن ذی الذکر بشیر مؤمنینم  
 در زمر نعت-م الله دین الخالص آمد  
 کزد و چشم وحدت آمین غیر آن یکتانینم  
 حاویمیم مومن و مقصد و تنزیل الکتابم  
 فصاحت را و اسجد والله بود نقش جتینم  
 نظم شورای جهان حامیم و عین و قافم سجده واجب  
 در عدد قطب الحروفم محور چرخ وزمینم



هم بزخرف سر حامیم ولدینا لعلیهم  
 هم دخن ران رانص آتیکم بساطان مبینم  
 جائیه واحقاف را در هر دو تنزیل الکلام  
 با محمد هم نخستین یارو اول جانشینم  
 بیرق انا فتحنا بر فرازد برق تیغ  
 والی نصر من الله فاتح فتح مبینم  
 هم بحجرات از ندای ایمانم مخاطب  
 هم بسورة قاف والمرآن بهشت منقینم  
 ذاریات عشق و نور طور و والنجم که بر من  
 گشت واجب سجده و تسمیح یار نازنینم  
 آیت شق القمر رخ رحمت رحمان کف من  
 واقعه در صف هیجا بر سپاه کافرینم  
 در حدید از سبیل الله تا ذات الصدورم  
 در مجادل ان حزب الله هم من مفلحینم  
 سبیل الله حشرم مظهر آیات سبحان  
 وز هو الله خلق الباری المصور مستعینم  
 ممتحن را تقسطوا انما هم زمجد وعدل و احسان  
 مقصد ایزد ز الله یحب المقسطینم  
 در صفم نور متم در جمعه قدوس عزیزم  
 در اذاجاء المنافق عز حق بر مؤمنیم  
 در تغابن در طلاق ان تقرضو امن یتق الله  
 واقف تحریم از یا ایها القانتینم  
 در تبارک ملک جان را معطی موت و حیاتم  
 در قلم نون نخستین ذکر رب العالمینم



معنی الحاقه احقاق حق در قیامت

در معارج خود عذاب واقع للکافرینم

منجی نوح ببحر عشق و کشتی نجاتم

جن پذیرد دعوتم شیطان گریزد از طنینم

در مزمل یا مدثر باطن صاحب خطابم

در قیامت یحیی الموتی دم جان آفرینم

هل اتی در شأن ذات پاک بی مثل و نظیرم

مرسلات آیات قهر حق برای منکرینم

هم نبأ سر قیامت قامت و شأن عظیمم

نازعاتست و عبس قهر و غضب بر حاسدینم

سوره تکویر و سرانفطار آسمانی

حادثه نطوی السماء غوغای روز واپسینم

قهر و یل للمطفف بر حسودان کمالم

انشقاق امکان بروج و طارق واعلی مکینم

غاشیه سوزان شرار قهر حق بر دشمنانم

فجر فرزند شهیدم شفع زین العابدینم

در بلد من شاهد حق از خطاب انت حلیم

شمس وواللیل آیتی از روی و هوای عنبرینم

والضحی اشراق انوارم بقلب اهل ایمان

انشراح الصدر و فائز منصب و تاج و نگینم

در نهان و التین و زیتونم چراغ طور سینین

در عیان فی احسن تقویم والبلد الامینم

باز پنهان در علق مأمور اقرأ باسم ربك

لیلة القدر عیان در مطلع فجر مبینم



بینه بر مشرکان چون آتش قهر و عذابم  
 مخلصان را رحمت جنات و عدن خالدينم  
 بربد اندیشان غم زلزال و بیم عادیاتم  
 قارعه هنگام مرگ دشمن از شمشیر کنیم  
 در تکاثر قهر سوف يعلمون بر اهل دنیا  
 گر همه لطف و صفا مرحمت بر اهل دینم  
 روشن از عصر و همزه التفات لطف و قهرم  
 باز در فیل و قریش آن قهر باشد مهر اینم  
 باز در ماعون و کوثر آشکار این هر دو وصفم  
 کافرون و نصر را نقت بر آن رحمت بر اینم  
 در لهب بر بو لهب کیشان شرار جانگذارم  
 نوره اخلاص خاص من شد از نص پیمبر  
 زانکه در توحید حق بعد از پیمبر بقرینم  
 در هو الله احد مستغر قم چون ذات احمد  
 هم بالله الطمد مستغنی از حصن حصینم  
 شام تاریک جهان را فیض تابان آفتابم  
 آیت رب الفلق پیدا ز رخسار و جبینم  
 رب ناس و مالک ناسم پناه بی پناهان  
 چون ولی الله و سر الله و رب العالمینم  
 در کتاب عشق قرآن نیست جز شرح جمال  
 بآء بسم الله اول آخر والناس سنینم  
 نقش پیدار از پنهان کنز مخفی سر سبحان  
 پیشوای اهل ایمان حافظ شرع مبینم



يك تجلی در دو عالم با سه مولود و چهارام  
 پنج گوهر شش جهت هفت آسمان در ماء و طینم  
 در تجلای جلال دوست حیرانم ولیکن  
 در تماشای جمال یار با عین الیقینم  
 واله اندر ذات حق مستغرق بحر صفاتم  
 در کمون غیب اسماء با مسمی هم نشینم  
 درسمایم فجر طالع در ولایم نور ساطع  
 عقل را برهان قاطع شرع را حبل المتینم  
 سرور لاهوتیانم رهبرنا سوتیانم  
 من الی بنده سلطانت ایوجه کریمم  
 رحمتی کن وز می الله نورم بخش جامی  
 ای ولی الله اعظم شاهد خوبان عالم  
 لطف کن کز خرمن حسنت گدای خوشه چینم  
 گر پذیری این ثنا ای شاه ایمان از الهی  
 لطف یزدان جایگه بخشد بفردوس برینم

### قصیده در ستایش

سید الموحدين امیر المؤمنین حضرت علی علیه السلام  
 شاهد کل الجمال ایزد یکتا علی است  
 پرتو اشراق آن پیدای ناپیدا علی است



معنی فرقان فروغ ملک جان فخر جهان  
 شاهد ایمان شاه امکان مهبطها علی است  
 سر مطلق والی حق پیشوای ما خلق  
 کاشف اسرار قرآن رازما اوحی علی است  
 بلبل گویا اسرار گلستان وجود  
 سرسبز جان شاه ایمان ماه اودنی علی است  
 بر همه خوبان عالم قبله گاه رحمت اوست  
 جمله پادشاهان جان راسرور و مولی علی است  
 در صف احزاب مبرور بر همه امت امام  
 نزد خاصان (کان عهد الله مسئولا) عالی است  
 تکیه گاه وی سر بر هدایتی در قرب دوست  
 زانکه در حب خدا آن فردی همتا علی است  
 بر سر از سلطان عزت یافت تاج (انما)  
 آری ایمان را نگهبان در صف هیجا علی است  
 نزد دانا باطن (انا هدیناه السبیل)  
 پیش اهل دل بهشت و کوثر و طوبی علی است  
 آدم و نوح و خلیل و یونس و هود و مسیح  
 صالح و شیت و شعیب و موسی و عیسا علی است  
 نوح اول آدم اول نخستین راز خلق  
 فتح ذوالقرنین و (تجعل بینهم سدا) علی است  
 سر خضر و موسی و دریای علم من لدن  
 حوت و آب زندگی زان چشمه خضر اعلی است  
 قصه کهف و رقیم و سر سید شمال خواب  
 و آن شکوه حق (ملئت منهم رعبا) علی است



داستان موسی و فرعون و اعجاز مسیح  
 کشتی نوح و خلیل و آتش و دریای علی است  
 حکمت وحی و نبوت سر (تنزیل الکتاب)  
 آیت (یفجر لنا من ارض ینبوعا) علی است  
 قافله عشاق را (السابقون السابقون)  
 سالکان شوق را کشتی این دریای علی است  
 در کتاب آفرینش سوره توحید عشق  
 در حساب اهل بینش (عروة الوثقی) علی است  
 بهر مشتاقان عالم مطلع (الله نور)  
 بهر فرعون عالم آیت کبرای علی است  
 آنکه تخم معرفت در مزرع دلها افشاند  
 از لسان الله ناطق منطق گویا علی است  
 آنکه گلشن ساخت آتش را شرار عشق او  
 بر خلیل پاک بازخوش سر و سودا علی است  
 در لب عیسی دم جان بخش و در طور کلیم  
 شعله (انی انا الله) وید بیضا علی است  
 از همه خاصا صانع حق آنکس که بنماید بصدق  
 امثال (سبح اسم ربك الاعلی) علی است  
 در وجود اوست (آیات لقوم یعقلون)  
 بهترین برهان رب در دیده بینا علی است  
 در عروج عشق و معراج نبوت همسفر  
 با همایون شاه (سبحان الذی اسری) علی است  
 عاشقان را شاهد و مشهود حسن مطلق اوست  
 عارفان را قطب و قلب و نقطه اخفاء علی است



بینوایان را نوازان بحر بی پایان جود  
 دردمندان را طیب از لعل شکر خا علی است  
 آنکه عالم را بیاراید بزیب عدل و داد  
 بشکند بازار جور قیصر و کسرا علی است  
 آنکه دست حق برون از آستین آرد بقر  
 تا کند فرعونیان را غرقه دریا علی است  
 در کف مهدی امام انس و جان سر جهان  
 پرچم (انا فتحنا) در همه دنیا علی است  
 (هل اتی) قدر و (سلونی علم) و لاهوتی مقام  
 ملک دین را تاجدار (لا فتی الا) علی است  
 صاحب سر ولایت در گه علم نبی  
 باب سبطین رسول و همسر زهرا علی است  
 کشور (الیوم اکملت لکم) را شهریار  
 بر سریر (ما عبدتک) شاه بی همتا علی است  
 معنی نور علی نور است قلب مرتضی  
 صورت زیبای عالم را بهین معنا علی است  
 آنکه در چشم جهان بینش خدا را دید و بس  
 غیر حق را ریخت در کام نهنگ لا علی است  
 آن یدالله صولتی کز دست قدرت بر نهاد  
 بر سر اولاد آدم تاج کرهنا علی است  
 شیر یزدانی که زد در عرصه بدر و احد  
 تیغ آتش بار را بر تارک اعدا علی است  
 آنکه در فوج ملک سبوح و قدوسش افکند  
 در صف روحانیان صد شور و صد غوغا علی است



آنکه سازد عشق و مشتاقی او بر حسن دوست

عارفان را فارغ از دنیا و از عقبا علی است

آنکه در هفت آسمان زد بر تو مهرش علم

زان فروزان گشت خورشید و مه و جوزا علی است

در ثناء شه الهی گفت یا روح القدس

شاهد کل الجمال ایزد یکتا علی است

**ولادت حضرت سلطان اولیاء علی مرتضی**

علیه الصلوة والسلام

به سیزده از رجب گشت عیان شاه دین

مطلع آن نور پاک فاطمه بنت اسد

شاهد آن بیمثال طلعت آن بیقرین

در گه علم رسول منبع فیض ازل

مظهر نور خدا چهره آن نازنین

معدن الطاف رب علی عالی نسب

مشرق انوار قدس مهبط روح الامین

کتاب ناطق علیست عارف مطلق علیست

حجت برحق علیست بکشور ماء طین

خسرو ایمان علیست مهتر پاگان علیست

شاهد خوبان علیست ( هو النذیر الهیبن )

آنکه بملك وجود عالم غیب و شهود

جمال حق دید و بس بدیده پاک بین

بهشت و حور و قصور دوستی مرتضی است

خلق بهشتی شوند ز مهر آن مه جبین



عدوی ناپاک او (له عذاب الحریق)  
 محب دیدار او (فی جنه المتقین)  
 منجی نوح و شعیب محرم اسرار غیب  
 کتاب بی شک و ریب (هدی للمتقین)  
 کاشف سر شهود مرجع قوس صعود  
 شاهد ملک خلود ز مالک یوم دین  
 بر آسمان جمال مهر منور علی است  
 به بحر علم و کمال سفینه السالکین  
 بدفتر حسن دوست آیت اعظم علی است  
 مظهر کل الجمال معنی حبل المتین  
 نه در شجاعت بدهر چون تو یکی جنگجو  
 نه چون تو در علم و زهد عارف خلوت نشین  
 گردن شیر ژبان بقدرتش در کمند  
 مجمع دانشوران ز خرمش خوشه چین  
 قاتل سرکردگان ز قوم شرک و جحود  
 قائد مه طلعتان سوی بهشت برین  
 خار غم عشق تست نوگل اهل نظر  
 خاک درت توتیاست بدیده حور عین  
 ما به-وای رخت در طلب جنتیم  
 ای رخ زیبای تو روضه خلد برین  
 (الهی) این مدح گفت بسال هفتاد و سه  
 که عید مولود بود یک روز تا فرودین



بهشت دیدار تست ( ذلك فوز عظیم )  
 عذاب هجران تست ( صاعقة المجرمین )  
 نه طایر عقل زد بر اوج و صفت علم  
 نه شهیر قدس یافت بفرج اهدت مکین  
 ( الهی ) از عشق اوست در دو جهان سرفراز  
 دولت و صلش مراست به ز بهشت برین

### تصنیع غلام پیر

در مدح حضرت شاه اولیاء علی مرتضی علیه من الله النحیة والثناء  
 سرورش غییم پرده دل سراید از عشق داستانش  
 که جز بمهر علی فروزان نگردد انوار آسمانش  
 چو حسن او ماه دار بانی چو طلعتش جلوه خدائی  
 چو قامتش سرو باصفائی ندیده چشمی ببوستانها  
 بهر دل افتد ز مهر نورش بنوشد از باده طهورش  
 بجامی از کوثر حضورش شود مجرد تن و روانها  
 شنیده نیروی سنانش فکندن عمر و صد چو آنش  
 ندیده ای قدرت روانش بکشور ملك لامكانها  
 بملك جان شاه کشور است او بشهر علم نبی در است او  
 بگنج حق پاك گوهر است او خراج يك جلوه اش جهانها  
 زحق مجیب دعای آدم بامر ایزد وصی خاتم  
 فروغ الله و نور عالم فدای او جان جان جانها  
 ظهور عین الكمال ایزد شهود كل الجمال ایزد  
 بقهر و سطوت جلال ایزد خدانمائی بچشم جانها



خرد بکار علی است حیران که چیست این سر سر سبجان  
 مثالی از بی مثال یزدان در او از آن بی نشانها  
 خلیفه الله اعظم است او معلم روح آدمست او  
 امیر پاكان عالمست او امام مطلق برانس و جانها  
 کتاب ناطق امام برحق معین طاهای ولی مطلق  
 خلافتش بر جهان محقق حکومتش بر تن و روانها  
 علی عالی امیر ایمان ولی ایزد خدیو امکان  
 وصی احمد سمی سبحان جلالتش برتر از بیانها  
 دودیده اش بر جمال سرمد و نور گمش مست حسن ایزد  
 بهشتیان را بنص احمد دو گوهرش سید جوانها  
 هزار یک از صفات حسنست نکرده وصف ای امیر عالم  
 اگر فرستد هزار دفتر فرشته وحی از آسمانها  
 تو ظل خورشید لایزالی تو ذات بی مثل را مثالی  
 تو ساقی جرعه وصالی بیباغ رضوان بیوستانها  
 تجوهر قدرت خدائی تخلق وصف کبریائی  
 زمهر حق در مثل ضیائی تورا سزد قدر و عز و شانها  
 تودر غدیر از خدای قادر امیر (۱) باطن شدی و ظاهر  
 که تاجداری شرع اطهر تورا است شایسته نی فلانها  
 بملك دین جز تو شه نزیبد بر این فلك جز تومه نزیبد  
 شهری بهر دل سیه نزیبد توئی گل و خارت این و آنها  
 تو بسمل دفتر خدائی بکشتی شرع ناخدائی  
 شهنشه تاج انمائی ثنای حسن تو بر زبانها

(۱) یعنی سلطنت و خلافت ظاهری و باطنی جسمانی و روحانی بحکم قرآن باعلی است



تو خسرو هل اتی مقامی بشیر رحمت بخاص و عامی  
 ز کوثر عشق یار جامی بعاشقان بخش و تشنه جانها  
 توئی که شمشیر آبدارت فکند سرها ب خاک ذلت  
 بس آتش قهر و اقتدارت زمشر کان سوخت دودمانها  
 ز امر بلغ بحکم ایزد شدی تو چون جانشین احمد  
 رقیب گشت از حسد مخلد بنار مجرومی از جنانها  
 بشکر اعزاز پادشاهی بشیعیان از کرم نگاهی  
 مخواه مارا بدین تباهی نظر کن ایشه پیاسبانها  
 تو پرده دار ظهور ذاتی تو آینه جلوه صفاتی  
 تو کشتی نوح را نجاتی فراتر از گردش زمانها  
 چو خوانمی دفتر و کتابت فصاحت بیحد کلامت  
 فزاید معرفت پیامت زدایدم شبهت و گمانها  
 تبارک آن خوش کتاب ایمان مفسر مجملات قرآن  
 فصاحتش نور چشم سحبان (۱) مسخرش عقل نگته دانها  
 بخیل خوبان تو پیشوائی بر اهل دل شاه اولیائی  
 غرض ز معراج مصطفائی که آرد از غیبت ارمغانها  
 شبی که راز کمیل خوانم چو شمع روشن شود روانم  
 ز شوق از دیده خون فشانم ز دل کشم ناله و فغانها  
 صباح اگر خوانمی دعایت پیشگاه ازل ثنایت  
 بچشم دل بینمی صفایت در آن حقائق و ز آن بیانها  
 ز علم و عقل و سخا و قدرت بزهد و حلم و تقی و همت  
 ندید چشم جهان مثالت نه در زمین نی در آسمانها



بسجده - که سر نهادی ز جور بن ملجم مرادی  
 بگلشن قدس پر گشادی برستی از جور سر گرانها  
 بتیغ زهر آبداده ناگاه شکافت آن جبهه به از ماه  
 فرشته فریاد زد که الله بر آمد از قدسیان فغانها  
 منم (الهی) گدای کویت زهر طرف چشم دل بسویت  
 که افتدم يك نظر برویت بوقت رحلت ز جسم جانها  
 الهم بنده تو شاهم بکوی عشقت فتاده راهم  
 که بخشد، از غرقه در گناهم محبت ز آتش ما مانها

### مدح و ستایش عصمت کبرا صدیقه طاهره

حضرت زهرا علیها سلام

مصطفی تاج است و حیدر تاجدار فاطمه  
 گوهر سبطین احمد گوشوار فاطمه (ع)  
 ایزد یکتا بساق عرش اعلی برنگاشت  
 نام پاک و عزت و شأن و وقار فاطمه  
 ام سبطین است و جفت مرتضی سلطان دین  
 زهره برج رسالت مه عذار فاطمه  
 پیش سرو قامتش شرمنده طوبای بهشت  
 عرشیان تکبیر گویان بر شعار فاطمه  
 آسمان را دامن از درو گوهر پر کرده اند  
 تا شبی از شوق گرداند نثار فاطمه  
 تا بد گردد مشام اهل جنت مشکبو  
 زلف حورالعین گر افشاند غبار فاطمه



معدن در ولایت منبع رفیع خدا  
 چون بمحشر بر شفاعت لب گشاید لطف دوست  
 صد تبارك گفت تقاضا ازل چون برنگاشت  
 زیور تاج امامت زیب شاهان وجود  
 طاهر طهر مطهر ظال نور لم یزل  
 زد (الهی) چنك در دامن عصمت كز نشاط  
 مست ناب كوثر است از جویبار فاطمه

### قصیده خراسانیه

ارواح العالمین له الفداء  
 فی مدح مولانا و سیدنا ثامن الائمه الهدی علی بن موسی الرضا

من بنده ام و شهینشه ایمان را	سلطان دین شهید خراسان را
آن عقل صرف و جوهر حکمت را	وان بحر علم و کشتی ایمان را
آن سرغیب و کاشفای ماو حی	وان شارح فواتح قرآن را
آن راز دان علم لدنی را	وان پرده دار شاهد پنهان را
بگشود عشق طره مشکینش	اسرمست کردنر گس فتان را
اسرار علم غیب و شهود از وی	آموختند حضرت انسان را
ایمان فرا تجلی سینایش	جان هزار موسی عمران را



دل باور گناه اقدس دل پاکش  
 يك پرتو فروغ رخسار افروخت  
 صاخب دلان ز دانهش و عرفانش  
 عاشاق را از حجام المستی داد  
 هم ظل شاه کشور لاهوت است  
 گنجینه جواهر اقر آنی است  
 بر درگاه جلال همایونش  
 خورشید طلعتی که ز رخسارش  
 آن خسروی که لعل شکر خندش  
 من آمدم بکوی تو ای جانان  
 بر آرزوی دیدن رخسارت  
 لطفی که ای امیر ادب دل  
 وز لطفی ای نگار و هان از دام  
 ای جرعه نوش زهر ستم گز شوق  
 شمس الشموس عالم انواری  
 یارب بقلب پاک رضا یعنی  
 آن مظهر جلالت یزدانی  
 یزارم از عذوی سیه بخت  
 ای شهسوار ملک عربستان  
 امر تو است مظهر کن زان کرد  
 ای حجت خدا بهمه خلقت  
 ای سر و حی را تو بهین کشف  
 تدرس و فوایدش او دین آموخت  
 آینه دل به پیش تو نشاند

آینه ایست حضرت اسم جان را  
 چهل هزار مهر فروزان را  
 افروختند شمع دل و جان را  
 صیقلی آنابا کوثر و رضوان را  
 هم ظل شاه کشور لاهوت است  
 گنجینه جواهر اقر آنی است  
 بر درگاه جلال همایونش  
 خورشید طلعتی که ز رخسارش  
 آن خسروی که لعل شکر خندش  
 من آمدم بکوی تو ای جانان  
 بر آرزوی دیدن رخسارت  
 لطفی که ای امیر ادب دل  
 وز لطفی ای نگار و هان از دام  
 ای جرعه نوش زهر ستم گز شوق  
 شمس الشموس عالم انواری  
 یارب بقلب پاک رضا یعنی  
 آن مظهر جلالت یزدانی  
 یزارم از عذوی سیه بخت  
 ای شهسوار ملک عربستان  
 امر تو است مظهر کن زان کرد  
 ای حجت خدا بهمه خلقت  
 ای سر و حی را تو بهین کشف  
 تدرس و فوایدش او دین آموخت  
 آینه دل به پیش تو نشاند



از حق هزار مرتبه تحسین باد  
آن واقف سرائر پنهانی  
سبوح خوان فرشته قدوسی  
حسن تو نو گل ابد آموزد  
آن ذات پاك مظهر یزدان را  
وان عالم لدنی سبحان را  
مدد گر بوسد آن لب خمدان را  
آیات عشق مرغ خوش الحان را

مدحش آلهیاب کتاب عشق  
برخوان هزار آیت قرآن را

### شور و غوغای عشق

در حرم حصرت رضا (ع) سروده ام

بشارتی رسیدم از کوی دوست  
بدان خوشم که مژده وصل یار  
چه بابلان زشور و غوغای عشق  
همای جان گراین قفس بشکند  
ز ملک ری بطوسم آورده عشق  
هر آن زمان که دل کند یاد یار  
ستاده دل حضور سلطان دین  
خوشم بگوی شاه ایمان رضا  
هزار جان فدای يك نازوی  
بهشت و کوثر و رخ حور عین  
بحور و عین بهشت نازد رواست  
چودزه دل زشوق آن آفتاب  
جهان جان منور از مهر او  
هزار دل رباید از عاشقان  
که دست دل رسد بگیسوی دوست  
کشد دلم بحلقه موی دوست  
جهان کنم پراز هیاهوی دوست  
زنم پراز شوق بمشکوی دوست  
بیوسه ای زخال هندوی دوست  
کشد روان بباغ مینوی دوست  
چه آینه مقابل روی دوست  
بحیرتم زروی نیکوی دوست  
بيك نگاه چشم دلجوی دوست  
حلال زاهدان من و کوی دوست  
ندیده چون جمال نیکوی دوست  
زهر طرف کشاندم سوی دوست  
مشام دل معطر از بوی دوست  
بيك نظر دو چشم جادوی دوست



الهی بگیر دامن یار  
که جسم و جان فدای یک موی دوست

## قصیده طیبه در مدح حضرت صدیقه طاهره

فاطمه زهر اسلام الله علیها

ببرج معرفت گردون درخشان اختری دارد  
بجیب خود سپهر عشق تابان گوهری دارد  
بیباغ وحی و بستان نبوت گلبنی باشد  
که آن گلبن هزاران باغ گل در هر پری دارد  
ببستان ولایت نازه سرو قامتی یابی  
که آن قامت چو غوغای قیامت محشری دارد  
بچشم از کحل ادراک حقایق سرمه بینش  
بگوش از گوشوار علم و ایمان گوهری دارد  
فلك زان حلقه گیسوی مشکین چنبری گیرد  
ملك زان نر گیس شهلای رضوان ساغری دارد  
از آن مشکین دو گیسو لیلۃ القدر آیتی باشد  
وز آن خندان لب لعل آب حیوان مظهري دارد  
زمین هر محفل از اشراق رویش شاهدهی بیند  
فلك هر جانب از انوار حسنش اختری دارد  
جهیم از قهر او بر دشمنانش شعله افروزد  
بهشت از لطف او بر دوستانش کوثری دارد  
وقارش بر قد و بالای عصمت زیوری بندد  
شکوهش بر سر از سلطان عزت افسری دارد



بـسـر از اطلس زیبای جنت حله دیبـا  
 بـسـر از فـاق لولـاک نـبوت مـعـجـری دارد  
 در آفاق حقیقت اختـرش را بـهـترین طـالع  
 که چون شاه ولایت شام وصالش همسری دارد  
 سزد گر آفتاب و مـه ز مـهرش رخ بـیـفـروزد  
 که در جیب فلک رفعت شبیر و شبیری دارد  
 امیر دین از آن برج ولای آسمان رفعت  
 بـه از مـه یازده تابنده مهر انـوری دارد  
 حسن خلق و حسین افسر علی قدر و محمد قدر  
 که او چون شاه صادق ماه مذهب جعفری دارد  
 دگر موسی کاظم پس علی فرزند دلبندهش  
 دگر سلطان تقوی خسرو یکتا ثقی دیگر  
 دگر غوث زمان قطب جهان آن معنی قرآن  
 بلی دخت پیمبر طهر اطهر شافع محشر  
 ز غوغای قیامت کی هـر اسد شیعه پاکش  
 که چونان عصمت کبری شفیع محشری دارد  
 عجب نبود الهی را گرایمن باشد از دوزخ  
 که از مهرش دلی روشن چو مهر خاوری وارم  
 که از مهرش دلی روشن چو مهر خاوری وارم



## مدح و ستایش

## حضرت کاشف الحقایق مولینا الصادق (ع)

بنمود سپهر صبح صادق را  
 چرخ از رخ مهر و مه خجل گردید  
 آن مظهر حق امیر ایمان را  
 شاهی که چو ماه آسمان روشن  
 آن شه که بکاخ علم زد پرچم  
 مشتاق جمال بی مثالش کرد  
 در مکتب حکمتش فسون خوانند  
 چون نرگس مست دلرباز خواب  
 بگشود بروی عقل هشیاران  
 وز شمعشه رخس پدید آورد  
 در باغ روان دوستان بنشاند  
 چون مومن (۱) طاق و چون هشام آراست  
 افروخت چراغ شرع عاقل را  
 یکپرتو آن جمال قدوسی  
 بر فتح قوای شیعیان انگیزت  
 سرمست ز باده الستی کرد  
 می داد ز باده طهور آنجا  
 دور از در اهل عشق و ایمان ساخت  
 دل جلوه حسن ایزدی داند  
 بگشود نظر نفوس ناطق را  
 چون دید رخ امام صادق را  
 وجهه الله و کاشف حقایق را  
 کرد انجمن نجوم طارق را  
 بگرفت مغارب و مشارق را  
 عذرای فلک روان و املی را  
 افهام سوابق و لواحق را  
 بگشود ربود جان عاشق را  
 درهای لطایف و حقایق را  
 انوار جواهر مفارق را  
 شاخ گل و سنبل و شقایق را  
 در ملک سخن حکیم ناطق را  
 آموخت کتاب عشق عاشق را  
 پیوست مطالع و شوارق را  
 نیروی خرد جنود فائق را  
 در محفل قدس روح لایق را  
 یاران موفق و موافق را  
 نا اهل ریائی و منافق را  
 سلطان صفا امام صادق را

(۱) مومن طاق و هشام ابن حکم از شاگردان بزرگ حضرت صادقند در علم کلام و حکمت



صاحب نظر آینه خدا بیند  
بر حسن حق آیت الله اعظم  
کنجینه گوهر حقایق دید  
بر جان رقیب علم و دین افروخت  
در ده به (الهی) ازخم عشقش  
آن طلعت بی مثال شارق را  
بر خلق بهین دلیل خالق را  
دانا دل آن ولی ناطق را  
از برق سخن شرار صاعق را  
ساقی قدحی شراب سائغ را

گز پرتو مهر ماه سیمایش

دل بگسلد از جهان علائق را

### قصیده در مدح و ستایش

ولی الله اعظم حضرت حجة ابن الحسن امام العصر و الزمان

عجل الله تعالی فرجه

ای مظهر اقتدار سبحانی  
ای پرتو آفتاب ربانی  
پیدا به تجلیات رحمانی  
تا چند درون پرده پنهانی  
مپسند بظلمت و پریشانی  
زین پیش در انتظار و حیرانی  
از طلعت خود نمای نورانی  
لطف ازلت کند نگهبانی  
بر غیب و شهود هم توسلطانی  
ای خسرو تاجدار ایمانی  
از لطف که میکشد بوی رانی

ای شاهد حسن غیب یزدانی  
ای مصلح عالم ای جهان آرا  
ای آیت غیب ذات ناپیدا  
باز آی و جهان بعدل و داد آرای  
باز آی و جهان چو تار کیسویت  
باز آی و دل جهانیان مگداز  
باز آی و دو چشم انتظار ما  
ای یاور و یارت ایزد یکتا  
ملك و ملكوت را توئی رهبر  
بر کشور شرع مصطفی بنگر  
این خانه شرع را عمارت کن



ای روی تو شمع محفل عالم  
 ای مظهر سر آدم و خاتم  
 بر تر ز فصاحت از مسیحائی  
 باز آی و بگیر کشور دین را  
 باز آ که جهان رهائی از ظلمت  
 ای مهر سپهر علم و دین باز آی  
 ما را سر خوان جود و احسانت  
 ای رهبر عالم ای که صد خضر است  
 ما تشنه جرعه وصال تو  
 خلقی همه تشنگان دیدارت  
 تو ظل خدای فردی کتائی  
 لطفی کن و خلق را زغم برهان  
 بر طره شه الهیا دل بند  
 گر غرق گناهی ای الهی باز

در شام جهان تو ماه تابانی  
 ای با تو عصای پور عمرانی  
 و ز حسن قزون ز ماه کنعانی  
 زین گم شدگان تیه نادانی  
 از شعله رخت باسانی  
 عالم شده شام تار ظلمانی  
 پذیر تو از کرم بهممانی  
 از شوق لقای تو بیابانی  
 تو چشمه کوثری و رضوانی  
 ای آب حیات و خضر روحانی  
 تو منبع لطف و جود و احسانی  
 بنمای رخ ای جمال سبحانی  
 بکسل ز تعلقات جسمانی  
 نو مید مشو ز لطف رحمانی

بر حجت غیب حق تو سل جو  
 هر جا که بکار خویش درمانی



### قصیده در مدح حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

ای جمال زیبا ظل حسن یزدانی  
 ای رخت به نیکوئی ماه در شب عالم  
 ای بکشور ایمان شهریار بی همتا  
 چهره دل آرا را بر جهانیان بنما  
 آیت خدائی توجان مصطفائی تو

گشته آشکارا زوی سرغیب پنهانی  
 چهره دل آرایت آفتاب نورانی  
 وی بعرضه امکان گنج علم سبحانی  
 چند رخ نهان سازی ای که بر جهان جانی  
 قلب مرتضائی توهفت سر قرآنی



زانتظار عالم را از کرم برون آور  
 ما بمحفل عشقت همچو شمع و پروانه  
 جنت جمالت را ساز آشکار ایجان  
 چند دیده مارا در رهت کنی جی چون  
 بر کمال صنع خویش حق تبارک الله گفت  
 از تو بر سر آدم تاج و عز کر منا  
 موسی از جلالت یافت ملک و عزت و دولت  
 زان جمال قدوسی پرده برفکن کز عشق  
 هم نهان و هم پیدا در مثل چو خورشیدی  
 ای عجب به پنهانی میزند ره دلها  
 از رخت نقاب افکن راز عالمی بگشا  
 حال ما مسلمان درهم است و بی سامان  
 از عطای مسکینان ملک حسن و احسانت  
 راه سخت و منزل دور شام تا رومه بی نور  
 کار دل شده مشکل دور کشتی از ساحل  
 چشم عاشقان تا کی ریزد از فراقت خون

ساز ملک گیتی را رشک باغ رضوانی  
 ساز عاشقی در دل داغ دل به پشانی  
 کان بهشت رحمت باد بر جهانی ارزانی  
 روشن از رخت گردان این جهان ظلمانی  
 چون ترا بحسن آراست رب نوع انسانی  
 نوح را توئی رهبر ز انقلاب طوفانی  
 عیسی از جمالت گشت فرد قدس روحانی  
 بر رخت شود حیران چشم ماه کنعانی  
 گرچه از نظر چند نیست زیر ابر پنهانی  
 نر گشت به شهلائی زلفت از پریشانی  
 تا عیان شود بر خلق سر اول و ثانی  
 درد ما شود درمان از لب باسانی  
 کم نگردد ایمنم چون عطای رحمانی  
 پای خسته دل رنجور رهبر اتو خود دانی  
 روزگار نامقبل داد ازین پریشانی  
 دردمند هجرانیم ای طیب درمانی

خاطر الهی را از رخت چو ماه افروزن  
 کز غمت شب هجران درهم است و ظلمانی





## در ستایش

حضرت ولی الله مطلق امام دوازدهم حجة ابن الحسن علیهما السلام

کجائی ای آفتاب عالم کجائی ای شاهد نهانی  
 جهان شب تار شد عیان ساز جمالت ای ماه آسمانی  
 کجائی ای نور طور ایمن کجائی ای سر و حی ذوالمن  
 کجائی ای آیت مهیمن پرده غیب چند ماننی  
 جهان سیه شد چو تار مویت نما تو الله و نور رویت  
 مکن تو منزل در آن بیابان مزین بصرای لامکانی  
 ز پرده غیب سر بر آور جهان بیک جلوه کن منور  
 بعالمی بخش زیب و زیور چه گویم آن کن تو خویش دانی  
 لوای عدل خدا بر افراز که اهل ایمان کنی سرافراز  
 در این بیابان غم عیان ساز زهر سر خار گلستانی  
 خلیفه الله توئی در امکان گشای لب بر ندای رحمان  
 رخ تو خورشید و ماه ایمان تو ابر لطف گهر فشانی  
 گلی تو یاسر و باغ جنت مهی تو یا آفتاب رحمت  
 شهری تو یا پیشوای امت که هر چه گویم تویش از آنی  
 بیا که پر شد جهان سر اسر ز جور و بیداد فتنه و شر  
 رسان توای دست قهر داور بکیفر این طاعیان دانی  
 تو محور عالم حیاتی تولنگر کشتی نجاتی  
 تو در جهان قلب کائناتی ولی حق حجت زمانی  
 بملك روح (۱) آدم نخستین بزم جان ساقی السستی  
 زهر چه جز عشق حق گسستی زدی بصرای بی نشانی

(۱) اشاره بکلام حضرت است (انا آدم الاول



کجائی ای شاه ملک عالم کجائی ای نور چشم آدم  
 کجائی ای سرو حی (۱) خانم بیا که دلها زغم رهانی  
 کجائی ای رهنمای ایمان زحق شکستند خلق پیمان  
 امان که شد سخره لئیمان کتاب و آئین آسمانی  
 نه دوستی مانده در زمانه نه از وفا و صفا نشانه  
 نه عشق و ایمان خوش ترانه بگوشی آید ز بوستانی  
 چه شد مروت چه شد محبت چه شد سخا و صفا و همت  
 ترحمی کوز اهل مکننت به یمنوائی به خسته جانی  
 سخا و احسان بزیر دستان نمیکنند این زمال مستان  
 بجای گل خار در گلستان نمایند ز بلبلان فغانی  
 بملک حق عدل و دیں عیان ساز ز کفر و شرک این جهان پرداز  
 لوای علم و هدی برافراز که این جهان سازی آنجهانی  
 توئی که صد بنده چون سلیمان مطیع حکمند وزیر فرمان  
 ببند هر دیو و دد بزندان بکش بزنجیر حکمرانی  
 کجائی ای یاور تو یزدان کجائی ای ناصر تو سبجان  
 کجائی ای شهریار ایمان بیار از آن بی نشان نشانی  
 کجائی ای ماه بی مثالم در این شب تار چند نالم  
 الاهییم زار و خسته حالم نگاهی ای مه ز مهربانی

### قصیده اشتمیاتیپه

در توحید خدا و ستایش اولیاء حق و خلافت مطلقه  
 بیار ساقی می جنونم رهان از این عقل پر فسونم  
 مگر که دیوانگی برویم کشد چو مجنون بکوه و صحرا

(۱) یعنی آن بزرگوار سر قرآن و مجدد احکام و مفسر حقایق و اسرار قرآنست



شبی که من مست یاد هویم چونی بفریاد و های هویم  
 تهی زخود پر ز مهر اویم بخاک ره ریزم آب مینا  
 شبی است خوش مطربا سرودی سرودی ز عالم شهودی  
 نی و دف و تار و چنگ و رودی نوائی ای بلبل خوش آوا  
 بدل رسان مرده ای سر و شمش فرو نشان التهاب و جوشم  
 کساد کن پیش چشم هوشم متاع ناچیز پست دنیا  
 چرا چو دونان اسیر نانی اسیر این جسم استخوانی  
 ز حضرت دوست بازمانی دلاشو از غیر حق مبرا  
 زد نی و خلق خود پرستش زد نی و عاقلان مستش  
 زد نی و مردمان پرستش کناره جوبا دویار دانا  
 فغان که عقل است و هوش بدم ماول از این عقل خود پسندم  
 دهد گراستاد عشق بدم زنم چو دیوانه دل بدریا  
 دریغ از این جان آسمانی دریغ از این گوهر جوانی  
 دریغ از این دور زندگانی که جز به مهرت کنیم سودا  
 بخواب دیدم شبی نگاری نگار سرمست و هوشیاری  
 که گفت بامن ز مهر باری چرا نداری سر تماشا  
 بیاب صحرای عشق و حیرت گریز از این عقل و هوش و فکرت  
 ز عالم بیهوشی است نصرت بدل طلب وصل آن دلارا  
 جنون از این عقل بوالهوس به خیال آن یار یکنفس به  
 بقامت دوست دسترس به که در قیامت بیاغ طوبا  
 نوید مهرش جنونم افزود در امیدم بروی بگشود  
 شد این جهانم بدیده نابود جهان دیگر شدم هویدا



چو عشق زد خیمه در درونم کشید در حلقه جنونم

فسانه شد عقل ذیفنونم ز شوق شد تا ابد حیارا

قسم با بروی جفت طاقت که سوختم ز آتش فراق

مریضم از عشق و اشتیاق بیای که دردم کنی مداوا

بجانت ای جان جانم که روز و شب بی تو در فغانم

نگاه لطفی که جان فشانم بیایت ای دلبر دلارا

من آنچه روی نکوست دیدم تجلی حسن دوست دیدم

بکوی دل‌های دوست دیدم ز شوق آن شاهد دلارا

امیر عالم وصی خاتم سفیر یزدان نظام ایمان

سمی احمد شهود سرمد جلال ایند جمال یکتا

کمال امکان سبب حال سبب حال صفای رضوان ندای رحمان

ولی غایب شفیع مذهب قرین یاسین معین طاهها

بیاد رویش روان منور ز جعد مویش جهان معطر

ز خلق و خویش ملک مصور بدگر حسنش جنان مصفا

قسم بروی نکویت ای جان بخیال مشکین رویت ای جان

بطره تار مویت ای جان که دل در آنجا گرفته ماوا

کجائی ای نون‌ها ل حیدر جهان چو بتخته شد سراسر

بده توای دست قهر داور جزای لات و منات و عزا

کجائی ای یار بی نشانم بیا که بردیده ات بیا نشانم

زدوریت چند خون فشانم بدشت و هامون بکوه و صحرا

بیا که هر درد را دوائی بیا که هر خسته را شفائی

نماند بالله در این جدائی ز اشتیاق دلی شکبیا



توای پرچهر آسمانی توای جهاندار لامکانی  
 توای شهنشاہ انس و جانی زپردہ غیب چہرہ بنما  
 بروی خود ملک ساز گلشن جهان زمہرت نمای روشن  
 تورا کہ لطف خداست جوشن چرا انہانی بکوی خضرا  
 سخن آلهی زیار برگو حدیث حسن نگار برگو  
 زوصل آن گلہزار برگو کہ دل ندارد جز او تمنا  
 بہشت من روی دلبر من حدیث اواناب کوثر من  
 خیال او حور دربر من حلال زاهد جمال حورا  
 الہیم شہرہ در کلام عجب کہ باعشق نیک نامم  
 میان آتش هنوز خامم فزون کنید آتشم خدا را

### قصیدہ در ستایش

حضرت علی علیہ السلام روحی فدا

صبحدم بطرف باغ ای صبا چه بگذری	بگذر از دیار دل سوی زلف آن پری
حال مرغ دل بگو در کمند آرزو	تا گشاید آن نکوچین زلف چنبیری
گو ببلبل چمن نالہا کند چو من	از صفای فرودین و از جفای آذری
گو بیارتند خو سرو قد و ماہرو	غنچہ لب عبیر مومشک بوی و عبہری
گو بگوش یار من یار گلہزار من	با وفا نگار من کی نکوتر از پری
ای فکنده تاج زر زیر پایت آفتاب	وی نہادہ ماہ رخ بر درت بچاکری
شیر حق امیر دین شاہ بی نظیر دین	خسرو سریر دین ماہ مہر و مہتری
مالك الملوك جان پادشاہ انس و جان	قبلہ گاہ قدسیان سرو باغ سروری
قلب عرش و عرش قلب در ظہور و در بطون	وحی عقل و عقل وحی از فرشتہ گوہری
روح ملک و ملک روح در نہاں مردمی	جان سرو سرجان در لطیف پیکری



کل حسن و حسن کل نفس خاتم رسل  
 تاج بخش خسروان شاه عرش و عرشیان  
 در نهاد او نهان صد هزار جام جم  
 از غدیر مشتهر امت ار کشید سر  
 چون که نونهای او آیت جمال او  
 رخ نماید از خفا سوی مروه و صفا  
 ای ولی منتظر وی امیر ناهور  
 بارگاه علم و دین گشت دیو دد نشین  
 داد از این سپهر دون وین بساط و از گون  
 کار چرخ چنبری سحر و مکر و جور شد  
 ظالم جای عدل و داد داد ملک دین بیاد  
 زاغ جهل زشت پری حیای بد گهر  
 خلق گشته دیو و دد از درون زخوی بد  
 ای شهود طلعت جلوه های احمدی  
 ای سپاه عشق تو فاتح جهان دل  
 ساز ساخت زمین شهر عدل و علم و دین  
 عالمی رهان ز جور جور سر کشان دور  
 خلق راز مکر و ریو وارهان تو ای خدیو  
 ای جمال دلبرت ظل حسن ایزدی  
 جلوه جمال حق مظهر کمال حق  
 ای زخور فکنده تاج وی زمه گرفته باج  
 تو بملک نیکوان پیشوای دلبران

صد هزار باغ گل در شکفته منظری  
 شمع جمع لامکان چهره مهر خاوری  
 وز صفای او عیان آینه سکندری  
 روز حکم داد گر میرسد بداوری  
 مظهر کمال او حجت ابن عسگری  
 بر فرازد از وفا بیرق مظفری  
 تیغ کش فکن شر بر شریر و مفتتری  
 زد بر آسمان زمین طعنه در بداختری  
 چند نازد از فسون درره ستمگری  
 سحر و مکر و جور شد کار چرخ چنبری  
 ای یدالله جواد چون بآستین دری  
 در فکنده شور و شر در چمن ز خود سری  
 وز برون سبق برد از فرشته و پری  
 وی ظهور رایت اقتدار حیدر  
 زن بکشور جهان پرچم مظفری  
 ای بهشت و حور و عین برمه تو مشتری  
 گو که عدل دین کند در زمانه سروری  
 کی سزد بدست دیو خاتم بیمبری  
 وی شعاع طلعت رشک مهر خاوری  
 سری از جلال حق در حجاب قاهری  
 حسن یوسف خراج آورد بدلیبری  
 من بشهر عاشقان شهره در سخنوری



این منم اسیر غم دل شکسته جان دژم  
بر (اللهی) از کرم چون شود که بنگری



### قصیده محشریه

در عظمت مقام انسانیت و ثنای فرد کامل آن حضرت

ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

ای دلبر سرو قد سیمین بر وی شاهد گلرخ پری پیکر  
ای طره پر شکنج تو مشکین وی نرگس پر خمار تو دلبر  
ای غنچه شکرین تو خندان وی سنبل مشکبار تو عبهر  
ای حسن ازل ز طلعت پیدا وی سر ابد بطالعت مضمهر  
ای خسرو ملک احسن التقویم حسن تودهد بهشت رازیور  
ای شاه سریر علم الاسما وز تاج تبارک اللهم افسر  
ای شاهد بارگاه کرمنای بگشای بباغ ارجعی شهر  
بگشا پروبال عقل قدوسی ای طایر عرشی همایون فر  
گر چرخ قفس بود توئی شهباز شهر بگشای و از قفس بر پر  
جان گوهر بحر سلاوت است اسرار نهفته بس درین گوهر  
ای مرغ نفخت فیه من روحی بشکن قفس بدن بدین شهر  
از پرده نوای من عرف بشنو بشناس خود این خدا را مظهر  
آئینه ایزد است جان بفشان زین آینه گرد جسم و جان پرور  
تن پروریت ز جان قدوسی برخاک بریزد آبرو یکسر  
دل بادوسه یار اهل دل پیوند بریاد خدا و طاعت داور  
ملک و ملکش مطیع فرمانست آنرا که خداست ناصر و یاور



گر خلق زمانه گوش دل بستند از وحی خدا و شرع پیغمبر  
 تو ایدل هوشیار در ره کوش تالطف ازل تورا شود رهبر  
 بشتاب براه علم و دین بشتاب کز مهر شوی و ماه روشنتر  
 از تیر اجل نمیر هی هشدار غافل همنشین ز گردش اختر  
 دانی خبر بزرگ عالم چیست مرگست و خدا وقصه محشر  
 پایان دور و ز زندگی مرگست و آنگاه حساب کار خیر و شر  
 از لطف خدا و قهر او یابند خوبان و بدان در آن جهان کیفر  
 سوزد پر ناتوان پروانه هر شمع بجان خود زند آذر  
 بیداد کنی اگر بمظلومی هرگز نچشی ز چشمه کوثر  
 این را شنوز جعفر صادق (ع) آن بحر ولایت گهر پرور  
 عالم ز حسد کشد امیر از جور بر خاک هلاک، خلق رایکسر  
 و رعد کند امیر و عالم نیز گیتی شود از صفا به از کوثر  
 بادانش و دادا گر شهان کوشند بر حفظ و نجات منعم و مضطر  
 هر ملک شود ز لطف و عدل آباد صد بار زهر عبادت این خوشتر  
 بالله که بهر دیار هر سلطان بر عدل نهاد پایه کشور  
 تنهانه رعیتش دعا کردی کردیش دعا فرشته داور  
 چون داد خدای قدرتت دریاب احوال فقیر و خسته مضطر  
 از رنج و غم اردلی بیاسائی صد بار ز فتح کشوری خوشتر  
 این فرقه و شعبه و امم و هم است یکنوع بود بشر باصل اندر  
 انسان همه جامعید احسان است این را شنوز گفت پیغمبر  
 بانوع بشر بعدل و احسان کوش تا بر همه نیک و بد شوی سرور  
 ای خسرو (۱) جان امیر ملک دین سلطان جهان خلیفه داور

(۱) ما قبل این شعر خطاب بعالم انسانیت است و ازین شعر ناظر بفرد کامل آن ولی الله اعظم



بازای و جهان ز جور و غم برهان و ز قهر و ستم بعدل و داد آور  
 خورشید جمال بی مثال افروز کز هر جهان جنان کنی یکسر  
 ای پرتو شمس ایزد یکتا وی ظل خدای و زاده حیدر  
 باز آی نگر تو حال مشتاقان بر خسته دلان کوی خود بگذر  
 باز آی و دو چشم انتظار ما روشن کن و شاد ساز هر خاطر  
 ای شافع خلق اول و آخر بر حال الهی از کرم بنگر  
 از عاشق زاری این ثنا پذیر گز لعل تو نظم او ست چون شکر



### تو حیدر چه

و مدح و ثنای سلطان ملک توحید حضرت ختمی مرتبت (ص)

شاید که یک بوسه اش آن لعل خندان دهد	گر عاشقی نقد جان در راه جانان دهد
مشکل بیازار عشق ارزان تر از جان دهد	شیرین لبش هر زمان ارزان کند بوسه را
یکباره حکم عدم بر ملک امکان دهد	یک لحظه گر چشم ناز از لطف برهم نهد
با مهری آن ماهر و صد ملک سامان دهد	با نازی آن ترک چشم صد شهر غارت کند
چون شادی و غم بدل آن مونس جان دهد	با هر چه پیش آیدت خوش باش اگر عاشقی
پاداش یکدر همت صد گنج شایان دهد	گر بینوا را نوا دادی براه خدا
گر بر گدائی عطا آن شاه شاهان دهد	صد ملک شاهنشاهی بخشد بیک التفات
بر سنک خارا ز لطف لعل بدخشان دهد	خار و گل باغ دهر آن باغبان پرورد
هر بینوا را نوا انعام سلطان دهد	هر درد و هر غم شفا یابد ز الطاف یار
خورشید و مه را ضیاء زانو ارقر آن دهد	سلطان ملک صفا سالار دین مصطفی
وز طلعتش پرتوی بر ماه تابان دهد	از طره اش سنبلی در باغ و بستان دهد
رویش بر روز وصال خورشید رخشان دهد	زلفش بصبح ازل غوغای شام ابد



بیند شبی گر بخواب ماه حجازی ما  
 عالم با شراق او چون طور ایمن شود  
 کی دل ذلیخای مصر بر ماه کنعان دهد  
 دل بر تماشای او صد پور عمران دهد  
 هر دلبری دل بآن معشوق خوبان دهد  
 گفتا که این مژده را مرغ سحر خوان دهد  
 گفتم شب هجر یار گردد (الهی) سحر

## اوصاف اهل صفا

واشاره به ولایت مطلقه

یار ما اگر بوسه را از لطف ارزان کند  
 با نازی آن نازنین بتخانه سازد جهان  
 مشکل بیازار عشق ارزانتر از جان کند  
 بامهری آن مه جبین گیتی گلستان کند  
 صد چاک گل پیرهن سنبیل گریبان کند  
 گو شیخ و صوفی نزاع در کفر و ایمان کند  
 تا بلبل آن چها در باغ و بوستان کند  
 ترسم که ابلیس دون آهنگ رضوان کند  
 روشن رخ مهر و ماه از روی رخشان کند  
 جنان از لطف و کرم بر عاشق احسان کند  
 در پیکر ناتوان یا در رخسار جان کند  
 شاد از غم وصل خویش هر دل پریشان کند  
 گیتی مسخر بدان خورشید تابان کند  
 گر یک نظر بر رخسار یعقوب کنعان کند  
 مار از شوق رخسار سر در بیابان کند  
 صد چشم دیگر عطا آن ظل یزدان کند  
 ایمن ز فرعونیان از باب ایمن کند  
 یار ما اگر بوسه را از لطف ارزان کند  
 با نازی آن نازنین بتخانه سازد جهان  
 مرغان باغ الست نالتند هوش و مست  
 رندیم و اهل صفا عشق است آئین ما  
 زاغ گلستان عشق خوش نغمه چون بلبل است  
 گر برق رحمت ز ندبر خرمن عاصیان  
 ماه حجازی ما کز کوی بطحا دمدم  
 دوران هجر و الم آید پایان چه غم  
 یار دلارام ما آرام دلهای ما  
 از لعل دلجوی او هر درد درمان شود  
 شام جهان از رخسار صبح سعادت بود  
 صد یوسف نازنین گردد فراموش او  
 زیبا غزال بهشت آواره کوه و دشت  
 گردیده انتظار در راه او شد سفید  
 چون پرتو نور طور یابد الهی ظهور



## اوصاف مردان پاك

مردان پاك آزاده و ایزد پرستند  
 شیرین می یانور و یا قدوس خوردند  
 کاری که حکم پاك ایزد خواست کردند  
 بر حکم یزدان ازدل و جان سر نهادند  
 هر بینوائی را نوا از لطف دادند  
 با عقل و احسان بر خلائق حکم راندند  
 گاهی خلیل آسا بگلشن زاتش عشق  
 که چون جمال احمد از مه جلوه بردند  
 چون مجتبی از شوق زهر غم چشیدند  
 مانند سلطان شهیدان در ره عشق  
 چون شاه سجادند در زنجیر تسلیم  
 چون باقر و صادق بنشر علم و ایمان  
 که همچو کاظم کتج زندان بان سپردند  
 گاهی جواد آساره تقوی گزیدند  
 که چون نقی و عسکری شاه فلک فر  
 که چون امام انس و جان خورشید پنهان  
 از طاعت حق لذت دیدار بردند

دست تو و دامان آن پاكان (الهی)

كان راه مردان ساقی بزم المستند



## سخن در پیدایش جهان

و تجلی سر حق از شئون انسان بمراتب عشق

کز پرده برون نگار خوبان شد  
 شب پرده انجم فروزان شد  
 وز عکس وی آفتاب تابان شد  
 در مشرق و مغرب آفت جان شد  
 کمان چهره بزیر زلف پنهان شد  
 شهید سخنش به نجد و ایران شد  
 هر دل که چه شیر شریزه غران شد  
 بر لوح قدر نظام کیهان شد  
 در بحر وجوب موج امکان شد  
 انجم چه حباب آب غلطان شد  
 زان خانه مهر و ماه ویران شد  
 گیتی همه نور بود و نیران شد  
 هر ذره اش آفتاب رخشان شد  
 دیو از بر کشور سلیمان شد  
 غواص در آن نه فکر نادان شد  
 شیرین ثمر تواس پایان شد  
 ای طایر عقل باز بتوان شد  
 نشناخته خویش ز اهل عرفان شد  
 آدم قلم نگارش آن شد

امروز جهان چه باغ رضوان شد  
 روز آیت چهره بتان گردید  
 مهر آینه جمال جانان گشت  
 رویش نه بشرق فتنه برپا کرد  
 زلفش نه کمند مهر و مه تنها است  
 مشک ختنش به کشور چین رفت  
 گردید شکار آهوی چشمش  
 نقشی قلم قضا پدید آورد  
 پیدایش غیب مطلق هستی  
 موجی بشکست کشتی گردون  
 سیلی بفرکند طاق مینا را  
 پیش تو که چشم عقل نگشودی  
 وانکس که فروغ عقل و ایمان یافت  
 او هام ز ملک عقل بیرون تاخت  
 دریای سپهر پر در آمد لیک  
 دانش طلب ای درخت گیتی را  
 بادانش و دین بکاخ نه گردون  
 بشناس خود ایروان که نتوانی  
 بنوشت چه حق کتاب عالم را



ترکیب هزار آخشیمجان گشت  
 انسان نه که سر کون را آگه  
 می خواست خرد نهفته ماند راز  
 عشق آمد و پرده برفکند از رخ  
 از شورشیان کشور حسنش  
 که مظهر علم و حلم و قهر انگیخت  
 که آتش عشق بر خلیل افروخت  
 که معنی عقل و روح جوهر ساخت  
 که خاک نشانی از جمالش یافت  
 که ساز نوای معرفت بنواخت  
 یکتا گهری ز بحر غیب افروخت  
 خواننده زند زین چمن لب بست  
 نقش صور و معانی هستی  
 گنجی ز گهر زبان یزدان سفت  
 که معنی قدرتش تجوهر یافت  
 راز فلک و ملک عیان بر خلق  
 هم نقطه بسمل وجود آمد  
 که بر تو صدق و نور ایمان تافت  
 ره بر دل و بر زبان پاکان یافت  
 که فکر بدست منطق آئین بست  
 که عشق بذوق و دانش افسون خواند  
 که عشق خیال را مجسم ساخت

تا پرورش نهاد انسان شد  
 آگه بشهود و عقل و وجدان شد  
 عشق آمد و پرده سوز اعیان شد  
 یاری که ز ناز حسن پنهان شد  
 آشوب، بسر زمین امکان شد  
 آدم شد و نوح گشت و طوفان شد  
 زان سوخت گلی و صد گلستان شد  
 موسی شد و عیسی فلک ران شد  
 آرایش ماه مصر و کنعان شد  
 داود و زبور با صد الحان شد  
 آرایش خاتم رسولان شد  
 در نغمه چه عندلیب قرآن شد  
 مجموعه چو بر نگاشت فرقان شد  
 شهرنامه اصفیای خلقتان شد  
 در صورت خلق و شیر یزدان شد  
 زان گوهر بحر سر سبز جان شد  
 هم فاتحه الکتاب امکان شد  
 بوذر صفت آفرید و سلمان شد  
 تقوای صهیب و نظم حسان شد  
 رسطالس و بوعلی و حیان شد  
 رومی و سنائی خوش الحان شد  
 فردوسی و سعدی غزلخوان شد



رمزی ز کتاب عشق حافظ را  
 اشراق بعقل و عشق و دین پیوست  
 درسی ز جنون عشق عقل آموخت  
 صهبای ادب نشاط و ذوق انگیزت  
 برقی که بکوه عشق بازان تافت  
 که سر لطائف طبیعت گفت  
 که پرده وهم و حس نگارین ساخت  
 گردون ز نهیب عشق پیچان گشت  
 درمانده بکار عشق گردون است  
 گر قافیه شایکان شود عشق است  
 دوش از غم عشق آتشین آهم  
 هر قصه که گفت با خیالش دل

میسوخت دلم چو شمع و خوش میسوخت  
 رقصان بنوای شوق ما گردید  
 هر جا دلم آشیان گرفت آنجا  
 بر فرق سپهر آهم آتش ریخت  
 تادیده و دل پر آب و آتش گشت  
 تفصیل غم فراق دل بنهفت  
 خندان چه گلم ز گریه شوقش  
 چون ابر گریستم بهر صحرا

گفتند که مرغ باغ عرفان شد  
 صدر المتالهمین دوران شد  
 گفتار الهی سخندان شد  
 هست افکن بوالعلا و سحبان شد  
 طاهر شد و سوخت پاک و عریان شد  
 ابداع صنایع ادیان شد  
 اوهام و نقوش چین و یونان شد  
 استاره و مهر و مه هراسان شد  
 تنها نه دل من است حیران شد  
 هر مشکل عقل از وی آسان شد  
 بر جان سپهر سخت بنیان شد  
 افسانه مجلس رقیبان شد  
 چون محفل دوستان فروزان شد  
 گردون که بساز عشق رقصان شد  
 گنج غم عشق گشت ویران شد  
 چون دل ز غم فراق نالان شد  
 افروخته شمع بزم یاران شد  
 مجمل بزبان سوق عنوان شد  
 ای چرخ تو گو حکیم گریان شد  
 باغ گل ولاله گشت و خندان



## قصیده قاف قدسی

## در اظهار اشتیاق

بعالم تجرد و یاران پاك روان آن و نشاط بی منتهای زنده

دلان در آن عالم

ترسم از این تن که حامل است بجانم  
 مدام طبیعت نیروورد بکمالم  
 جوجه صفت در میان بیضه گردون  
 پر نزنند مرغ جان باغ تجرد  
 بشکنند این چرخ دون بسنگ حوادث  
 عیسی روح آسمان نورد نگردد  
 جیفه شود جسم پر بهای شریفم  
 دیر مغان آشیان مرغ تجرد  
 گر نکشد جسم گلخنی بجحرم  
 گر نه بدوزخ ز جسر طبع درافتم  
 گر نه هوس باز دم بیازی گیتی  
 پیش رهم منزلی است عالم صورت  
 جسم یکی مرحله است وزین تن خاکی  
 بحر وجودم نه قطره ام که تواند

سقط کند کودک عزیز روانم  
 باب خرد نشمرد بهیچ زیانم  
 زه نبرم بر حیوة و پر نفسانم  
 سخت بماند در این قفس که در آنم  
 شهپر عنقای قاف قدس مکانم  
 موسی جان را ز تیه غم نرهانم  
 جان نکشد رخت سوی دیر مغانم  
 دیر مغان بوستان خلق جنانم  
 جان بهشتی بگشنی بکشانم  
 روح مجرد برد بیابان جنانم  
 از سر هفت آسمان فرس بجهانم  
 حیف بود من در این سراچه بمانم  
 من بجهان روان ز جسم روانم  
 خشك نماید نسیم دور زمانم



عین بقایم در این فناکده بنگر  
 خلق تصور کنند نقش حدیثم  
 جوهر لاهرتیم نه عنصر ناسوت  
 هر چه در اندیشه آید آن نه منم من  
 هست جهانی نهان ز دیده حیوان  
 تنک بچشم آیدم سراچه اجسام  
 آه که در خوابگاه طبع زمانی  
 گر رهم از دامگاه جسم که دروی  
 بار دهندم بمحفلای که ندانی  
 مست کننم ز باده که چه نوشم  
 شوق پر از گفتگو کند دل شادم  
 نوگل آن گلستان شوم که رهاند  
 شادی آنجا فزون ز حد تصور  
 نغمه سرائی و رای گلشن صورت  
 تازه نسیمش ز طرف طره خوبان  
 برگل و سنبل فتاده عکس در آنجا  
 یکسره یاران آن دیار نکویان  
 مالک و ویس و کمیل و حجرو طرماح  
 میثم و عمار و پور یاسر و مقداد  
 بوالحسن و بوسعید و رومی و حافظ  
 گرچه ز شیخ و شهید و سید و اینان

در خرد و هش که از بقاست نشانم  
 روح قدیم است لیک سر نهانم  
 کس نشناسد که چیستم بچه مانم  
 بر تر از ادراک و هم و حد گمانم  
 بی حد و پایان بچشم عقل عیانم  
 در نظر آید چه آن وسیع جهانم  
 خفته و غافل که سخت در سیلانم  
 جور سپهرم فکند و دور زمانم  
 بال گشایم بگلشنی که ندانم  
 عقل مجرد شود ز هوش روانم  
 وجد گشاید بر از عشق زبانم  
 دامن از آسیب دهر و جور خزانم  
 بهجت آن بیشتر ز وصف و بیانم  
 طرفه بهشتی که شرح آن نتوانم  
 بوی وصال آورد ز کوی بتانم  
 از رخ و زلف نگار غنچه دهانم  
 بوذر و سلمان و حارث همدانم  
 ثابت و زید و صهیب عرش نشانم  
 صعصعه و جابر و حبیب روانم  
 خواجه و صدرا که هست صدر جهانم  
 باز نگویم بخاطرند شهانم



قافیه گر شایگانست عیب نخوانم  
 هر چه مکرر فغان کند دل و جانم  
 صبر و قرارم ربود و تاب و توانم  
 قصه آن دلبران چگونه نخوانم  
 چاره ندانم علاج غم نتوانم  
 لاجرم آن خون ز دیدگان بفشانم  
 تا شنود آشنای عشق فغانم

دل که ز صد عیب و نقص و درد بنالد  
 ناله عشق تو است قافیه خوشتر  
 آه که در دل غم فراق عزیزان  
 از غم آن دوستان چگونه ننالم  
 چون کنم از درد اشتیاق حبیبان  
 داغ فراق نگار خون کندم دل  
 زار بنالد الهی از غم هجران

## دروجد و نشاط

### قصیده عنقاییه

روان بسفر عالم تجرد و شادمانی روح در آن جهان

بود آشیان بروضه رضوانم  
 بشکسته پر ز ناوک هجرانم  
 حالی اسیر ذلت دورانم  
 لطفی کن ای طبیعت و برهانم  
 با صد هزار نغمه و دستانم  
 نی جغد خیره از چه بویرانم

من شاهباز ساعد سلطانم  
 عنقای قاف و صلح و آه اکنون  
 طاوس باغ عزتم ای گردون  
 مهری کن ای سپهر و میازارم  
 من بلبلم بگلشن جان کز شوق  
 نی زاغ تیره از چه بکهرسارم



چون کر کسان بدشت جهان تا چند  
 چون من درخت طوبی فردوسم  
 ساقی بیا و شادی جان بخشم  
 هوش است و رنج عالم افکارم  
 شوق است افسر سر پر شوم  
 هان ای طیب عشق مداوایی  
 هان ای رفیق درد بدرمان گوش  
 مرگ است راحت دل رنجورم  
 مرگ است گنج شادی و بنماید  
 مرگست تاج و دولت و تاراجش  
 مرگست کاروان که بمصر آرد  
 مرگست دست برد خزان زنه‌ار  
 مرگست نو بهار و پدید آرد  
 مرگست پیک عالم جان کز لطف  
 عمریست کز فراق رخ جانان  
 تا کی براه کعبه دیدارش  
 چون چشم یار خسته و بیمارم  
 بر کوری رقیب بدرگاهش  
 زان پیشتر که دامن گردون راست  
 تا در کمند هجر گرفتارم  
 مرگاتوزین کمند خلاصم کن  
 مرگاتور رهبری کن و بیرون بر  
 مرگاتو مردمی کن و ویران ساز

مردار خوار این تن حیوانم  
 حیف است بار غصه بر انصانم  
 صہبای عشق ده دوسه پیمانم  
 مستی است وجد نشاءه وجدانم  
 عشق است آتش دل سوزانم  
 کز تاب و تب گداخته استخوانم  
 مرگ است مرگ نادره در مانم  
 مرگ است چاره غم هجرانم  
 بیرون ز کنج کلبه اخزانم  
 زین کهنه دل ق تن بود آسانم  
 از چاه طبع شاهد کنعانم  
 کی زین خیال خام هراسانم  
 صد رنگ گل بطرف گلستانم  
 آید ز کوی حضرت جانانم  
 دل زار و بیقرار و پریشانم  
 دلخون ز طعن خار مغیلانم  
 بیش ای غم فراق مرجانم  
 با آنکه من ز خیل گدایانم  
 بارد گهر دو دیده بدامانم  
 از دام غم چگونه رهد جانم  
 برهان ز دام فتنه دورانم  
 زین دیولاخ کوه و بیابانم  
 خرگاه جسم حادثه بنیانم



مرگاچه فوج حزن هجوم آرد  
 مرگا تو ابر لطفی و بر من بار  
 من خسته مرك خضر مبارك پی  
 در ملك تن اسیرم و زندانی  
 تا سرورم بکشور جان بینی  
 تا خسروم بملك ابد یابی  
 تا بر شود ز کاخ فلك قدم  
 شور افکند ترانه توحیدم  
 عشق افکند بکاخ ازل فرشم  
 بنهفته گربنه صدفم گردون  
 تا آسمان سفله نپندارد  
 روزی دودر سرای سپنج از جبر  
 باشد که جان چو برق برون تازد  
 ساقی چه چشم یار کند مستم  
 پیمانه بشکنم ز رقیب آنگاه  
 من رهبر قوافل عشاقم  
 رندم ز ساکنان خراباتم  
 هم دامستان حافظ شیرازم  
 عریان چو آفتابم و در پوشند  
 ابرم بکشت مردم روشن دل  
 شمعم بیزم انس نکونامان  
 طفلم بمهد عشق و جوان بختم  
 مستغنیم ز حاصل هر دفتر

درهم شکن تو نیروی احزانم  
 تا گرد غم ز چهره بر افشانم  
 من تشنه مرك چشمه حیوانم  
 مرگا رهان ز سختی زندانم  
 مرگا بیادده سر و سامانم  
 مرگا بسوز خیمه ارگانم  
 تا بگذرد زعرش برین شانم  
 شوق آورد ترنم ایمانم  
 جان گسترد بیاغ ابد خوانم  
 گردد پدید گوهر رخشانم  
 من خود باختیار بدین سامن  
 بر خوان مهرمه چو یتیمان  
 زین تیره سقف خیمه گیرانم  
 یار از جمال واله و حیرانم  
 چون با حبیب بر سر پیمانم  
 آگه هم از منال رندانم  
 بیگانه گر بدیده نادانم  
 وز دوستان طاهر عریانم  
 سیمین بران قبای زر افشانم  
 گر تیره روز بینی و گریانم  
 بنشسته گردد آتش سوزانم  
 پیرم بملك عقل و سخن دانم  
 تا خوشه چین خرمن قرآنم



من شمع تیره گیتی و از بادش  
ایزد گنه ببخشد و رحم آرد  
مستغرقم ببهر گنه هر چند  
چون لطف احمد است شفیع ایدل  
چون مهر حیدر است رفیق ایجان  
گر غم فزاست نغمه الهی را  
خندان بسان غنچه سرمستم  
چو پر زنب بگلشن وصل آنگاه

اشراق مهر دوست نگهبانم  
بر خاطر فسرده پژمانم  
خود رشحه از آنیم احسانم  
نبود هراس و بیم ز عصیانم  
آید نوید رحمت رحمانم  
هست انده فراق فراوانم  
دلخون ز دست مردم نادانم  
خوش نغمه تر ز بلبل بستانم

### قصیده شرریه

در بیان اینکه باید بحوادث گیتی و اوضاع جهان خوش بین و شاد خاطر بود

امشب ز شور عشق شرانگیزم  
گیتی شرار حادثه بنشانند  
سیلی که آبش آتش سوزانست  
وین کهنه دیر گیتی و نه طاقش  
خاک سپهر و انجم و غدارش  
گردون بجرم فضل زندتیرم  
انجم عدوی دانش و نتوانم  
مستی کنم بهانه و بس غوغا  
آتش بهفت پرده زنگاری  
مفعول و فاعلات و مفاعیلن  
گفتم بچرخ سفله چرائی گفت

بر جان عالمی شرانگیزم  
سیل از سر شک دیده گرانگیزم  
روی زمین ز چشم ترانگیزم  
ویران کنم نوی ز سرانگیزم  
در چشم خلق خیر و سرانگیزم  
این تیر را چسان سپرانگیزم  
با اسپهری بیک نفر انگیزم  
ز آهنگ فکر پر خطر انگیزم  
ز آشوب عشق پرده درانگیزم  
در عقد نظم خوش درر انگیزم  
نپذیرد این زمین هنرانگیزم



بر طالع طبایع اخشیجی  
 آنرا که طبع خلق پذیرد من  
 زین چار طبع سرکش و ترکیبش  
 طاوس وزاغ و صعوه بیارایم  
 تانیست معتدل همه ترکیبش  
 این مام زشت روی هیولی را  
 زین دیو سیرتان پری صورت  
 زین عشوه گر زنان زمان خواهی  
 تا مزرع زمین علف آرد بر  
 آدم چگونه سخره گندم شد  
 گفتم قضات کجروی آموزد  
 احمد نیم که عرصه گیتی را  
 قرآن نیم که مردان نادان را  
 حیدر نیم که خار و خس این باغ  
 من چرخ بقرارم و سرگردان  
 که حسن روی ماه بیارای  
 که ز آفتاب پرده زرین را  
 وین بندگان سیم وزر دون را  
 گفتم که تلخ برده و ایدون گفت  
 صفا ویشی نوورنه که شیرین است  
 هنظل بکام مردم ناهنجار  
 بر چشم بدسرشت پدید آید  
 گر نیک مردمی است بهر دوران

استاره برکنم قمر انگیزم  
 داناست یا که سفله برانگیزم  
 اضداد جنس جانور انگیزم  
 گرك و غزال و شیر نرانگیزم  
 چون اعتدال در اثر انگیزم  
 چون دختران خوش صور انگیزم  
 خواهی فرشته خوش بشر انگیزم  
 مردان فحل با هنر انگیزم  
 من چون بغیر گاو و خر انگیزم  
 من زین پدر همی پسر انگیزم  
 این فتنه گفت کز قدر انگیزم  
 روشن کنم ظلام بر انگیزم  
 با دین و دانش و هنر انگیزم  
 از برق تیغ شعله و رانگیزم  
 سودائیم گهی ضرر انگیزم  
 که تار زلف شب بر انگیزم  
 بر کوه و دشت و بحر و بر انگیزم  
 از مهر و ماه سیم وزر انگیزم  
 شیرین بود هر آن نمر انگیزم  
 خوش میوه ها که بر شجر انگیزم  
 در کام نیکوان شکر انگیزم  
 زشت آنچه را بزیب و فر انگیزم  
 نیکوش نقش در نظر انگیزم



کو مجرمی که پرده برانگیزم  
ز آن طرفه نقشا بدرانگیزم  
اعجاز طرفه شعر ترانگیزم  
شاهین طبع تیز پر انگیزم

گفتم درون پرده چه داری؟ گفت  
نفاش صنع هر چه دهد فرمان  
زین طبع آتشین که الهی راست  
بر صعوه خوی مردم پر گفتار

### قصیده رقیبیه

در بزرگی و بزرگواری انسان و ستایش اهل ایمان و نکوهش رقیبان

کامد بکنار من نگار من  
بر خاست ز راه دیده خار من  
بگرفت نهان و آشکار من  
مژگانش پنجه بر شکار من  
زد خیمه ناز در دیار من  
ای گوهر جان هوشیار من  
در کشور دل بر اقتدار من  
این خاک نشسته شهر یار من  
نه دایره فلک حصار من  
کش انس بود بیاد یار من  
جز میوه عشق نیست بار من  
از حوصله خرد کنار من  
در محوطه خیال خار من  
با جیفه دهر دون چه کار من  
سهل است کمان کنی شکار من  
تنها من و لطف کردگار من

امشب چه خوش است روزگار من  
بنشست بباغ دل گل حسنش  
نقش دل و دیده شد خیال او  
آهو چشمی چه شیر مست افکند  
چشمش که بغمزه غارت دل کرد  
میکوش که قدر خویش بشناسی  
افزوده سپاه دولت حسنش  
بر مسند عرش تکیه ننماید  
من طایر عرشیم که ننماید  
آن وحشی کوه و دشت امکانم  
آن شاخه طویم که در جنت  
آن بحر هویم که بیرون است  
آن نوگل وحدتم که کثرتهاست  
سیمرغ تجردم نیم کر کس  
گسترده ای سپهر دامی خوش  
گر خلق جهان بکینه برخیزند



گر دوست نوازدم زهی نازم  
 گنجینه چرخ ریزد از انجم  
 کی با زروسیم مهر و مه جوید  
 کی گوهر زهره مشتری یابد  
 بر تر ز حدود نام و ننگ آمد  
 از بام فلک هم اوفتد طشتم  
 صد سال بکنج انزوا مانم  
 دردشت جهان مشام جان بشناخت  
 باقی است بلطف دوست ارکانم  
 و ر باد برد تنم چه غم کین خاک  
 خاک تنم آبروی جان کاهد  
 هنگام خزان تن پدید آرد  
 سیراب برحمت ابد گردد  
 من بنده بندیم در این زندان  
 خاک ره بندگان آن شاهم  
 احمد نیم آنکه عقل کل گردد  
 چون دایره فلک شود گردان  
 قرآن نیم آنکه قلب هر دانش  
 حیدر نیم آنکه ملک ایمان را  
 گلزار حیات مردم هشیار  
 عنقای قیاس و طایر فکرت  
 من ذره خاک پست ناچیزم

طالع بمراد و بخت یار من  
 خرمن خرمن گوهر نثار من  
 سوداگر چرخ اعتبار من  
 تا یافته در شاهوار من  
 استاره بخت کامکار من  
 فریاد کند بر افتخار من  
 بر ماه فزاید اشتیاق من  
 مشک من و آهوی تثار من  
 کی باد فنا برد غبار من  
 برخاست ز چهره و عذار من  
 گردی است بدامن وقار من  
 صد خرمن گل ز نوبهار من  
 پژمرده روان داغدار من  
 این لابه و عجز و انکسار من  
 کز پرتو اوشت نور و نار من  
 هشیار ز نرگس خمار من  
 قوسین وجود بر مدار من  
 نقد سره گردد از عیار من  
 افروزد برق ذوالفقار من  
 سیراب شود ز جویبار من  
 شهپر نرزد بشاخسار من  
 زین بیش نشاید انقهار من



نقشم تو زدی بر اطلس هستی  
 زیبائیم از تو هست و هر زشتی  
 گر زشت بود نقوش اعمالم  
 بر عشق نهادنی نهاد ما  
 گر کفر بود نوای عشاق است  
 من بسته دام عهد ایمانم  
 آزاد رقیب و من بزنجیرم  
 کو صبح وصال او که بگریزد  
 هر شام سیه سحر شود فریاد  
 بالله که غم فراق غارت کرد  
 زین غم که شکست قلب ما خواهد  
 بگذشت زخشم خیل چنگیزی  
 تا خود چه کند بساحت دلبر  
 در باغ جهان کنون الهی نیست

احسان تو بسته بود و تار من  
 از ذات من است و از شعاع من  
 بر شا کلاه منست کار من  
 نه جبر منست و اختیار من  
 در پرده ارغنون و تار من  
 آزاد رقیب نابکار من  
 زنجیر شکنج زلف یار من  
 این دیو سیه ز شام تار من  
 آه از شب هجر پایدار من  
 صبر دل زار بیقرار من  
 شد تنک مجال کارزار من  
 خون ریزی چشم اشگبار من  
 آه دل خسته فکار من  
 مرغی چه تو طرف لاله زار من

### مدح و ستایش

#### باب الحوائج حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

چه آئین چرخ کج رفتار دارد  
 چه دین دارد مگر چرخ بداندیش  
 چرا دائم سپهر سفله پرور  
 چرا صد درد و غم بر قلب خاصان  
 چرا بر هر دلی صدرنج خواهد  
 مگر دارد چه کیش این چرخ بدست

که با نیکان سرپیکار دارد  
 که خوبان جهان را خوار دارد  
 سبک رفتار ناهنجار دارد  
 مدام این گنبد دوار دارد  
 چرا با هر گلی صد خار دارد  
 که کین با مردم هشیار دارد



بیگرنگان عالم از دورنگی  
 گهی از کین پهای چوبه دار  
 گهی آزاد مردان صفارا  
 بحبس سندی این شاهک مست  
 بزندان شاه دین موسی ابن جعفر  
 فغانپاروز و شب درزیر زنجیر  
 چرا هارون بدان شاه فلک جاه  
 شهنشاهی که در چرخ حقیقت  
 ملک بر عصمتش تقدیس گوید  
 چرا جسمش ز کین محبوس خواهد  
 درون تیره زندانهای بغداد  
 مناجات از دل غمدیده بادوست  
 بیارب یارب از شب تا سحر گاه  
 همان شاهی که از اشراق سبحان  
 هزاران موسی عمران بتعظیم  
 بزه از عیسی مریم فراتر  
 بحلم آن کاظمین الغیظ یکتا  
 بعلم آن پیشوای اهل ایمان  
 یکی زندانی است آن خسرو دین  
 تنش زندانی است اما دل پاک  
 چه غم دارد دلی کز عالم عشق  
 سری کز شور عشق آمیخت بایار

رخی خندان دلی مکار دارد  
 مسیح و میثم عمار دارد  
 اسیر محبس اشرار دارد  
 مه خوبان شه اختیار دارد  
 فغانها در شبان تار دارد  
 ز جور فرقه اشرار دارد  
 جفا و کینه بسیار دارد  
 به از خورشید و مه رخسار دارد  
 فلک بر رفعتش اقرار دارد  
 دل پاکش زغم خونبار دارد  
 دعا و ناله های زار دارد  
 شبان تار تا اسحر دارد  
 زبان گویا بذکر یار دارد  
 فزون از مهر و مه انوار دارد  
 سر خدمت بران دربار دارد  
 مقامی در دل هشیار دارد  
 نشان احمد مختار دارد  
 مقام حیدر کرار دارد  
 که از شاهی عالم عار دارد  
 بخلوت انس با دلدار دارد  
 نصیبی از شهود یار دارد  
 کجا در دل غم اغیار دارد



بامر ایزد جبار دارد

نه بحری آن در شهوار دارد

بگردن حلقه زنجیر تسلیم

نه چرخى چون رخ ماهش الهی

### قصیده رضوانیه

مدح و ستایش مولانا ثامن الائمه الهدی حضرت علی ابن موسی الرضا علیه

آلاف التحية والثناء

ای خر که خورشید و ماه تابان

ای عرصه پر شور عشق سبوحان

ای بحر پر از در و لعل و مرجان

در کشور گردون فر خراسان

و آن قبله منظور علم و ایمان

ریزد دلت از اشتیاق جانان

در دل نگردد نور پور عمران

موسی صفتان و الهند و حیران

آن جلوه که اینجا نموده جانان

از مشرق الله و نور تابان

و آن قلزم گوهر فشان امکان

فرمانده اقلیم عدل و احسان

یا مدره و طوبای باغ رضوان

محبوب خدا مقتدای خلاقان

دریای گهرزای علم و ایمان

بحر جبروت و جلال سبوحان

مسموم بزهر جفا و عدوان

ای سقف رفیع ای خجسته ایوان

ای اطللس پر نقش حیرت افزا

ای کاخ مرصع بساط عالم

رو قبه پر نور بوالحسن بین

آن کعبه مقصود عقل و آئین

تا گوهر اشك از دو چشم روشن

تا موسی جانت ز شعله عشق

در طور علی ابن موسی از شوق

در کعبه و دیر و حرم نمینی

سلطان صفا بوالحسن که ماهی است

آن خسرو کشور گشای دلها

شاهنشاه ملک رضا و تسلیم

سرو و گل بستان سرسبز مد

آن بلبل گویای باغ احمد

غنقای تجلای قاف لاهوت

کنج خرد و منبع حقایق

آن جان جهان مونس غریبان



یارب به مقامات بوالحسن بخش	این زشت تبه روزگار نادان
این مجرم پا تا بسر معاصی	این غافل سر تا پهای عصیان
این محرم و مشتاق کعبه دوست	آواره و گمگشته در بیابان
آواره و حیران وادی عشق	آزردم دل از روزگار هجران
چشمی ز وفا سوی ماکن ای ماه	بنگر بدل دردمند نالان
بین شام غریبان عاشقانت	تار است و سیاه چون دوزلفت ایجان
بر کشور ما عاشقان بیدل	لطفی کن وز آشوب و فتنه برهان
یارب برخ خوشتر از مه و مهر	یارب بخم طره پریشان
روشن کنم از جلوه جمالت	کین زره شود رشک مهر تابان
کز پرتو حسنت روان (الهی)	امروز فروزد بنور عرفان

## قصیده بوقلمونیه

نکوهش بدان و مردم صد رنگ و شکایت

از چرخ بوقلمون

باز گرد ای سپهر بوقلمون	چند گردی بکام مردم دون
بیدرنك ای دورنك تا چندی	همچو شبرنك باد پای حرون
داری ای تیره دل از این رفتار	در سر اندیشه خطا و زبون
کجروی تا که بر ترافرازند	قوم بی پا و سر سر از گردون
کجروی تا همی پیاموزی	کجروانرا هزار مگر و فسون
کجروی تا ز علم و دین ریزی	پاك بر خاک اعتبار و شئون
کجروی تا همی بر انگیزی	سامری را مقابل هرون
کجروی تا کنی بدست کجبان	الف قد را استان را نون



کج روی تاب سفلگان بخشی  
 کج روی تا متاع مردم پاک  
 کج روی تا بشادی مستان  
 پهن میدان ابلهان ایدر  
 چون نهنگان چه کام بگشائی  
 چند دبیرسان ازدها پیچی  
 چیستی غیر پرده پندار  
 چیستی غیر نقش وهم و خیال  
 چیستی غیر سحر و مکر و فریب  
 سحر عشقی و لب فرو بندم  
 باز گو شرح عشق و زانمه گو  
 کامشب از دست شوق او دلتنگ  
 آنکه زد سحر طاق ابرویش  
 آنکه از شوب چشم فتان ساخت  
 آنکه اندر خزینه دل من  
 وز غمش در شکاف سینه پرد  
 زنگی شب بزلف او زنجیر  
 ساقی امشب بیاد عهد است  
 مطرب از سوز نغمه عشاق  
 زد رهی کز نوا برقص آرد  
 زد رهی تا که عقل کمره را  
 و زنهان عشق پرده سوز آرد  
 تا مرا راز دهر بنماید

سفله طبعاً زمام دنیی دون  
 بنهی بیش ناکسان مرهون  
 دل هشیار ما کنی پر خون  
 گیتی است و تو سقف او ایدون  
 کشتی ما گذشت زین جیحون  
 گنج مازین خرابه شد بیرون  
 ای سپهر ای نقوش ریب و ظنون  
 ای مشعبد بساط نا هوزون  
 سحری ای بحر اسود و ارون  
 بیشتر زین فسانه و افسون  
 کامشبم در فراق او دلخون  
 بر فلک نعل میزند و ارون  
 طاق نه توی بی عماد و ستون  
 دو جهان را بیک نظر مفتون  
 نیست جز گوهر غمش مخزون  
 دل چو گنجشک باز دیده زبون  
 رومی مه بروی او مفتون  
 ریخت در ساغر ز شوق افیون  
 در نی آتش فکند و در قانون  
 شاهدان را چه زهره در گردون  
 عشق گردد بوصل راه نمون  
 نقش نه پرده فلک بیرون  
 به ز سقراط و به ز افلاطون



تا بنالند چون الهی زار      عندایبان به نغمه موزون

### قصیده طاوسیه

در نقش و نگار عالم طبیعت و مظاهر دلفریب جهان که خدای در  
منتهای خوبی و زیبائی آراسته و اندرز که قدر و بهای عمر خصوص  
جوانی را بدانند و بدانش و دین مصروف کنند

خوش بود ما را بابتان عیش نهانی  
در گلشنی رشك بهشت آن جهانی  
ما عاشقان سر گرم کار جانفشانی  
میزد سرودی خوش بساز خسروانی  
نقل و گل و شمع و شراب باستانی  
رشك می خور هزاران دوستکامی  
گه لن ترانی گوی و گاهی من رآنی  
می همچو اشك چشم عاشق ارغوانی  
فزنا بصحو اللیل من وجد الغوانی  
والتالیات الذکر سکر افاستقیانی  
تا در چمن گردد برسم دشتبانی  
روز از خلال ابر خور رازرفشانی  
میرینخت گوهرهای رخشان رایگانی  
رقصان لب جوی از نسیم ناگهانی  
از نغمه مرغان مست بوستانی  
گل گسترانده خوش بساط دلستانی

در روزگار عشق و عهد نوجوانی  
بد محفلی بادوستان دور از رقیبان  
خوبان بکار دلستانی مست و بی باك  
در پرده مطرب با نوای عاشقانه  
چنك و دف و بربط بکار و ناله نی  
صهباز تاكستان اقلیم مجرد  
بگشوده از رخ پرده یار ماه منظر  
مطرب عراقی لحن و ساقی ماه شامی  
لما قضینا الیوم فی سكر الرحیق  
فی طاعة الرحمن قمنا اللیل طرا  
باد صبا از لطف یزدان داشت فرمان  
شب از فراز کوه مه راسیم پاشی  
گوئی ز جیب آسمان بردامن باغ  
چون بید مجنون هر درختی دست افشان  
وجدی فتاده در روان سرو و شمشاد  
بلبل بباغ انگیزخته بس شور و غوغا



قمری بآهنگ دری گات اوستا  
 داود مرغان عندلیب خوش ترنم  
 شب تاسحر مرغ حق از صوت حجازی  
 ماغ و بط قدوس زن در آب میشست  
 از بی وفائی جهان و مردم وی  
 دراج و کبک و گاکلی و سار و تیهو  
 غوغای مرغان بودوهای وهوی مستان  
 زیبای درختان بر مثال سرود شمشاد  
 یک سوسر از خاک طبیعت کرده بیرون  
 بگشود چشم زر گس از خواب طبیعت  
 گلپای طاوسی رفراز شاخ بی برک  
 بس آتشین گلپای اختر بود و کوکب  
 اشکوفه الوان فراز نو نهالان  
 آن نو عروسان چمن مانند طاوس  
 که گریه ابر و خروش و ناله برعد  
 که خوش نشیمنی از خال بید همچون  
 جز پاک یزدان کوپدید آورده کیهان  
 ماها رفیقان در نشاط و وجد و مستی  
 دوران بکام و چرخ رام و بخت یاور  
 ز قصان نموده زهره و مه را بگردون  
 از هر غم و اندیشه دل آسوده خاطر  
 نا که شبیخون زد سپاه بهمن و دی  
 زاغان گرفتند آشیان عندلیبان

هدهد بیانک پهلوی در زند خوانی  
 در نغمه شور و زبور آسمانی  
 میکرد تفسیر آیت سبع المثانی  
 فاق و حریر و اطلس و بردیمانی  
 میکرد گاهی فاخته خوش داستانی  
 در کوه ودشت آراسته نظم اغانی  
 خوشتر ز درس دفتر سمع (۱) الکیانی  
 بودند ایمن زافت باد خزانی  
 گلپای ناز و اطلسی و شمعدانی  
 بس کرد شو سن در چمن شیرین زبانی  
 چون عاشق دلخسته زردوز عفرانی  
 میریخت ابر آب از پی آتش نشانی  
 سرخ و سپید و لاله رنگ و ارغوانی  
 آراسته تن را با پیر نیانی  
 که خنده رخشنده برق یمانی  
 میگفت بازلف بتان راز نهائی  
 این باغ گیتی را که داند باغبانی  
 خوبان بنار و لطف و قهر و مهر بانی  
 یاران حریف و یار هست و می مغانی  
 سوزنی و ساز نوای خسروانی  
 گوئی که بد محفل بهشت جاودانی  
 نیازاج کرد این باغ را بهاد خزانی  
 دیدی چه کرد آخر قصای آسمانی



باد خزان آتش زد این باغ و چمن را  
 بر بست دست دشتبان باد صبا را  
 دور رقیبان گشت و چرخ سفلای پرور  
 داغ فراق یارماند و جور اغیار  
 آن روز و شب بگذشت و آن دوران سرآمد  
 داد از جهان بی قرار ناشکیبایا  
 جور سپهر افکند در دام طبیعت  
 بس داده بر باد آسمان طومار شاهان  
 باری کنون بگذشت عهد عشق و مستی  
 هر گه بخاطر آیدم آن روز گاران  
 بس کاتش غم زد فراق یار بر دل  
 ایکاش دانستم بهای عمر زین بیش  
 میگفت بلبل صبح دم خوش باش و می نوش  
 خوش باش با یاران بهنگام فراغت  
 باشد که آید روز کارانی که دروی  
 در باب قدر وقت و عمر پریها را  
 بگزین چه خوبان راه زهد و پارسائی  
 در دانش و دین کوش ایام فراغت  
 بنیوش پند عشق و بر گیر از دل و جان  
 شعر است یا سحر سخن یا وحی سبحان

با نو گل و سنبل چها کرد آن تودانی  
 چون پانهداد آنجا بخشم و قهرمانی  
 بر باد داد آئین نظم باستانی  
 بگذشت روز وصل و شام شادمانی  
 آه از سپهر رفتند سیه ر بی توانی  
 آوخ ز جور طبع سیه ر زمانی  
 سیم رخ جان عنقای قدس لامکانی  
 افکنده بر خاک زمین تاج کیانی  
 آمد پیاپی روزگار کام رانی  
 آتش زند بر جانم اندوه نهانی  
 دود از سر من شد بر این چرخ دخانی  
 کاین گوهر از کف میندادم رایگانی  
 چرخ از سبک دستی کندیا سر گرانی  
 فرصت شمرده روزه ایام جوانی  
 چشمش نبیند غیر نقش شادمانی  
 یک لحظه جانان تا بغفلت نگذرانی  
 حیف است کز آئین پاکان بازمانی  
 فرصت غنیمت دان بدوران جوانی  
 این نظم شیرین را چو گنج شایگانی  
 بر لب (الهی) را ز فیض آسمانی



## قصیده حسامیه

در فراق و مصیبت فرزند خود و بیان آنکه جهان باقی عالم روحانی و دار  
آخرت است

ای مرغ من از چه ز آشیان رفتی	استاره شدی بر آسمان رفتی
رخشونده ستاره سحر بودی	زود از بر منظر جهان رفتی
ای نوگل باغ عرشیان رویت	پژمرده عجب ز بوستان رفتی
ای غنچه دهان فغان صد خواری	خونین دل و زار و ناتوان رفتی
گل بودی و ناگهان خزان گشتی	جان بودی و سوی ملک جان رفتی
ای مرغ بهشت از این چمن یکسر	بر شاخه سدره جنان رفتی
بس ناله چو بلبل سحر کردی	کاخر ز قفس بگلستان رفتی
چون غنچه دواب بخنده بگشودی	خارت بشکسته در دهان رفتی
ای سوسن صد زبان هزار افسوس	نگشوده بکام دل زبان رفتی
در باغ جهان رخ ارغوان بودت	صد حیف بر نك زعفران رفتی
ای تازه شکوفه خوش ز باغ من	لب خنده زدی و ناگهان رفتی
ای سبز نهال باغ امیدم	رخ زرد ز آفت خزان رفتی
شبهای سیه ر آتشین آهت	دود از سر من بر آسمان رفتی
ای گوه جان من گران در دست	افتادی و سهل و رایگان رفتی
خودبستی از این قفس بیستانها	واز چشم حسود اختران رفتی
یا چشم بد زمانه بر جانت	زخمی برساند کز میان رفتی
بر دامن مهر من مکان بودت	چون شد که بشهر لا مکان رفتی



چون طایر تیر خورده بردستم  
 در آتشم از فراق بنشانندی  
 چون برق گریستی از این صحرا  
 چون تیر زترکش جهان ناگاه  
 شب تا سحری بناله سرکردی  
 بودی دوسه روز میهمان مارا  
 شاهین قدر کبوتر جانت  
 زین منزل بی ثبات پروحشت  
 ناکام ز شهر تن سفر کردی  
 ننگ آمدت از نشان این گیتی  
 در باغ بهشت وقصر حورالعین  
 از خاک حسام دین سرشتندت  
 با او بمثال فرقدان بودی  
 تقدیر قضا پیامی آوردت  
 تغییر قدر طبیب نتواند  
 منزل نگرفته خوش سفر کردی  
 بودی بمثل حبیب این دریا  
 چون قطره که در صدف شود گوهر  
 با تو سن سخت سرکش گردون  
 سرگشته منم تو سرگران بودی  
 من ماندم و کیس تیره دل گردون  
 من ماندم و خار غم در این صحرا  
 من خسته بدام چرخ کج رفتار  
 از نحسی طالع و قران رستی

از بال شکسته خون فشان رفتی  
 ز آغوش محبتم دوان رفتی  
 چون تیر زترکش جهان رفتی  
 تا قیامت من کنی کمان رفتی  
 هنگام سحر چو کاروان رفتی  
 ناخورده غذای میزبان رفتی  
 بگرفت و بیازی شهان رفتی  
 سیار بملک جاودان رفتی  
 خوش کام بکشور روان رفتی  
 بر نام شدی و بی نشان رفتی  
 زین کهنه خراب خاکدان رفتی  
 کاندر بروی بشهر جان رفتی  
 گوئی که برسم فرقدان رفتی  
 ای جان نه بگفت این و آن رفتی  
 بر حکم قضای آسمان رفتی  
 بردی همه سود و بی زیان رفتی  
 هم بر سر بحر بیکران رفتی  
 پیدا شده باز در نهان رفتی  
 در مانده منم تو خوش عنان رفتی  
 ناکام منم تو کامران رفتی  
 امشب که تو ماه مهر بان رفتی  
 تو گل بهوای باغبان رفتی  
 تو رسته بملک راستان رفتی  
 وز مکر سپهر در امان رفتی



از غارت بهمن و دی آسودی  
ایمن شدی از کشاکش گردون  
صیاد زمانه خوش رها کردت  
تا چند (الهی) از غمت نالد  
وز کینه ماه مهرگان رفتی  
و آسوده ز جور کهکشان رفتی  
و آسوده ز فتنه زمان رفتی  
ز آن شهر که آمد بدان رمتی

### تصیغه اخلاقیه

ستایش اخلاق نیک و پرورش روان بایمان بخدا و شناسائی خویش  
و نکوهش جهل و اشاره بادلّه بقا و تجرد روح

زاری اینعدلیب گلزاری  
چون دل من شب فراق رواست  
ای نسیم ای ندیم گلشن دوست  
آور از چین زلف مشکینش  
لیس فی القلب غیر ذکر اکا  
خار پیوسته با گل است و مرا  
ای دل ای عنددلیب گلشن جان  
پرزن ای دل چو طایر بسمل  
جان ز دام طبیعت ای صیاد  
ژرف بینان بحیرتند که جان  
این چنین خوش تذرو سرور روان  
رفته از یاد باغ و بستانش  
گر روانست میهمان تن را  
که بخلوای عیش او ریزند  
شهد در کام جان کنند شرنگ  
جان شیرین بتلخی آغازش  
شوق وصل حبیب اگر داری  
جای اشک از دودیده خون باری  
گر پیامی بدوستان آری  
نکته رشک مشک تاتاری  
خل قلبی وجد بتذکاری  
ای گل از خود مران بدین خواری  
چند در دام تن گرفتاری  
مرغ بسمل کجا و طیاری  
جز بمردن نمی رهد آری  
در تن از چیست با چنین خواری  
چون زید همچو زاغ کهرساری  
داده گنجی بقلب دیناری  
نیست این رسم میهمان داری  
زهر اندوه ورنج و بیماری  
این هوس های نفس اماری  
تا سر انجام بگذرد باری



چیست جان ای حکیم روشن رای  
 باز گو راز گوهر جان را  
 عقل برهان ز تسخر برهان  
 ظلمت جهل ورنك نخوت و ناز  
 پاك كن زاینه دل ای دانا  
 بار پندار عقل و هوش فروش  
 گنج حکمت طلب هم از دل پاك  
 سینه بی کینه دار و دل پر مهر  
 بتوانائی است و دانائی  
 هر که با دآوری زید با خلق  
 از ملك آفرین مر آن شه راست  
 آسمان زنده باد آن گوید  
 یاری دین و دانش از هر کار  
 باد نفرین حق بجان کسی  
 مرد را جز بقدر همت نیست  
 هست کمالی مردم دانا  
 نیست این کهنه دیر پر غوغا  
 بی محرك نگردد ای دانا  
 بی منظم نظام نپذیرند  
 نقش باور مکن که بی نقاش  
 سقف گردون و نقش انجم آن  
 آنکه معمار سقف گردون است  
 عین پیدائی است و بس پنهان

چیست اندیشه چیست هشیاری  
 گر گهر سنج گنج اسراری  
 بر در این پرده های پنداری  
 دور ساز از روان بهشیاری  
 زنك سالوس و نقش طراری  
 دل بسی عیب کن خریداری  
 نه ز تدبیر و شید و مکاری  
 تیره سازد روان ستم کاری  
 نه بیجور و ستم جهان داری  
 شهره گردد بخوب کرداری  
 که نبیند کس از وی آزاری  
 که ز صاحب دلان کند یاری  
 برگزیند به لطف داداری  
 که نه دین دارد و نه هشیاری  
 بجهان ارزشی و مقصداری  
 جود و همت بیار اگر داری  
 بر مشعبد اساس پنداری  
 تند گردنده چرخ زنگاری  
 مهر و مه و اختران بسیاری  
 تافت در پرده ای و دیواری  
 بی شك افراشته است معماری  
 هم نهان باشد از پدیداری  
 نیست زین پس مجال گفتاری



این متاع الهی است و بهاش  
نقد صاحب نظر در این بازار  
گر روان سنائی از ملکوت  
ورنه زان بابلان همی نالد

در نیاید بچشم بازاری  
سخن ما کند خریداری  
نغز تر زین سراید اشعاری  
خوش الهی بطرف گلزاری

### تصیّد افلاکیه

وصف الحال و داعیه احسان و حسن نظر حیرت و عبرت بر این بلندایوان

ای کاخ سپهرای بلند ایوان  
ای پرده پر نقش حیرت انگیز  
ای انجمن دلبران انجم  
چو نشب برخت دیده بر گشایم  
که جلوه مه میزند ره دل  
باغیست فلك پر ز سنبل و گل  
برخیز و سحر بنگر آسمانرا  
برخیز و بین ماه و اخترانرا  
تا چون دل من در حجاب حیرت  
بینی همه از حسن یار مبهوت  
بینی همه را ذکر دوست بر لب  
بینی همه را عاشقان مشتاق  
بینی همه را دل نثار دلبر  
بینی همه با عشق گشته سیار  
بینی همه در طاعتند و تسبیح  
صاحب نظر انراست هوش مدهوش

ای حجله خورشید و ماه تابان  
ای خیمه بی حد فراخ دامان  
ای بزمکه زهره خوش الحان  
حیران کندم اختران رخشان  
که غمزه ناهید نار پستان  
بر دیده بینای هوشمندان  
ای غافل از این باشکوه ایوان  
زیبا و دل آرا و مست و حیران  
بینی رخ زیبای سر سببحان  
یابی همه از وجد و عشق رقصان  
یابی همه را عشق یار در جان  
یابی همه را بندگان فرمان  
یابی همه را جان فدای جانان  
یابی همه بایار بسته پیمان  
یابی همه باناله اند و افغان  
ارباب خرد در است عقل حیران



ای خفته بغفلت شبی بهوش آی  
گاهی چو (الهی) بدیده شوق  
تا آب شود آتش از هوایت  
تا پر زنی از دام خاک بر عرش  
داد از خدار و بخالق کردی  
آه از ندهی دل بناز دلبر  
دل آینه ساز از صفا که بینی  
زن چنك الهی بزلف دلبر

بگشاسحر از خواب ناز چشمان  
بنگر تو در این سقف عشق بنیان  
تا بحر کنی بر ز چشم گریان  
تا بشنوی از مرغ عرش الحان  
وای از دل و دین باختی بشیطان  
حیف از نکنی جان نثار جانان  
آن شه که ز پیدائی است پنهان  
چون دل شود از درد و غم بریشان

### قصیده مصطفویه

شکوه از روزگار و درد فراق فرزند عزیز خویش

هر گل که بیاغ دهر خندان شد  
هر غنچه در این چمن تبسم کرد  
تا باد صبا نقاب گل بگشود  
هر شمع وفا که رخ بمهر افروخت  
با لاله سخن نگفته رفت از باغ  
سنبیل نگشوده پیچ و خم از زلف  
بس گلرخ و سر و قد در این گلشن  
از پرده هزار نوعروس آمد  
ای بسکه عروس دهر شوهر گشت  
بس برق که بر غرور گل خندید  
خونین دل باغبان ز گلشن گشت  
دستان دی این چمن بغارت داد  
بر باغ و چمن خزان شبیخون زد

چاك از غم عالمش گریبان شد  
زود از غم روزگار پژمان شد  
از باد فنا برون ز بستان شد  
بیمهری دهر دید و گریان شد  
سوسن که بصد زبان سخندان شد  
در پیچ و خم سپهر حیران شد  
باز آمد و ز آمدن پشیمان شد  
در حجله ناز و باز پنهان شد  
این رفت و اسیر غمزاش آن شد  
بس ابر ز دیده اشك باران شد  
نالان دل بلبل خوش الحان شد  
پرسوخته صد هزار دستان شد  
بس مرغ چو من که خانه ویران شد



بر عالم بیوفا چه دل بندی  
 شادی حیوة دهر ماتم زاد  
 مرگ آفت جان خاکیان گردید  
 از باغ دمید هر گل پرناز  
 من شاد چو بلبل از گلی بودم  
 نگشوده بخنده لب هنوز آن گل  
 زود از بر داغ دیده مادر رفت  
 آن تازه نهال باغ امیدم  
 ناخورده ز شیر مهربان مادر  
 بس ناله که مادر پریشان کرد  
 قدر گهرم سپهر دون نشناخت  
 دیشب دلم از وصال او خوش بود  
 اورفت ودلم ز هجر او عمری  
 در ملک بقا گرفت منزل گاه  
 چون شد که ز ملک تن شتابان رفت  
 او زد دوسه ناله وز قفس بگریخت  
 اورفت و روانم از فراقش سوخت  
 آن تازه نهال باغ امیدم  
 گرگ اجلش درید پیر آه  
 شیم مرغ الهیم قفس بشکست  
 جان بود و بسوی عالم جان تاخت  
 عشق آمد و مصطفی نهادش نام  
 شد بلبل و آشیان بگلشن کرد

پیریکه عروس صد هزاران شد  
 اقبال جهان طبع حرمان شد  
 غم زاده مام چار ارکان شد  
 با خار قرین بخاک پنهان شد  
 گل رفت و غمش شراره جان شد  
 ناگاه خزان رسید و پیرمان شد  
 سهل از چمن پدر خرامان شد  
 پژمرده ز جور چرخ گردان شد  
 نادیده رخ پدر شتابان شد  
 بس خون که زد دل مرا بدامان شد  
 عهدم بشکست و سست پیمان شد  
 امشب ز غم فراق نالان شد  
 آواره کوه و دشت امکان شد  
 وز دامگه فنا گریزان شد  
 از تنک قفس بیباغ و بستان شد  
 عمری دل من اسیر خذلان شد  
 چون شمع بشام تار هجران شد  
 پژمرده ز جور چرخ گردان شد  
 دره صر بقا چو ماه کنعان شد  
 طاوس بهشتیم ، خرامان شد  
 گل بود و بطرف آن گلستان شد  
 و آن نام نشان عقل و ایمان شد  
 بد دهد و جانب سلیمان شد



از خیمه قدسیان فرود آمد  
 شد ماهی عشق و سوی دریافت  
 آن پاک روان ز خاکیان رخ تافت  
 آن روح مجرد آسمانی گشت  
 از خاک همای همتش برخاست  
 گر کاجل ارچه قصد یوسف داشت  
 من ماندم و در دهجرو آن کودک  
 من بلبل زار این چمن گشتم  
 من سوختم از غمش چو شمع اما  
 من تشنه لب اندر این بیابان او  
 من ماندم و ناله های آتش بار  
 با تیر قضاچه کرد طفل، از شوق  
 بی جرم و گنه بنزد پا کان رفت  
 در دام تن او افتاد و از رحمت  
 صیاد قضا در قفس بگشود  
 خار غم هجرت ای گل بیخار  
 لطف از لت بیابان جنت خواند  
 چون شمع اگر الهی از غم سوخت  
 یارب بالهی از کرم بخشا  
 کز لطف ازل غریق رحمت گشت

در پرده غیب باز پنهان شد  
 بد گوهر بحر و سوی عمان شد  
 شهباز صفت بکاخ سلطان شد  
 و آن سر جهان ز دیده پنهان شد  
 چون سرو و بیابان جان خرامان شد  
 پیراهن او نصیب گرگان شد  
 هر درد و غمی که داشت درمان شد  
 او نوگل بوستان رضوان شد  
 او شاهد بزم حور و غلمان شد  
 چون خضر روان بر آب حیوان شد  
 او رفت بیابان خلدو شادان شد  
 جان داد و فدای عشق جانان شد  
 فارغ ز غم حساب و میزان شد  
 صیاد رهش کرد و پیران شد  
 آزاد روان ز دام ارکان شد  
 تاپر بجگر چو تیرو پیکان شد  
 فیض ابدت بنار مهمان شد  
 روشن برخ تو محفل جان شد  
 فیضی که بکار طفلم آسان شد  
 وز فیض ابد قرین احسان شد



## قصیده ایمانیه

شکایت از مردم دور نک و امیدواری بخدا و راستی درستی و شهادت ایمانی

اگر پای بند من ایمان نبودی  
بمیدان اندیشه سرکش من  
نبودی گرم پای در بند فرمان  
گراز حق لباسم ز دیبای تقوی  
بیزم رقیبان نشسته در آتش  
چو شمع از دم سرد و گرم طبیعت  
گر این کاخ چاراستن و دارش شد در  
وزین اختر نحس در قوس گردون  
سرانجام کارم پس از رنج دانش  
متاع گرانمایه دانش من  
بگیتی خیالم پریشان نگشتی  
دل زار آواره ام گرد گیتی  
قرین من از بخت حسرت نگشتی  
زبد کیشی چرخ دون روزگارم  
بویرا نه کنجی چو گنجی خزیدم  
نترسیدی از دشمن خیره چشمم  
دریغا زمانه نکوهید جانم  
چون دیوانگان راه صحرای گرفتم  
بیا سود می خاطر از هر تعلق  
من آن طایر فوق عرش آشیانم  
بجز شاخسار سر زلف جانان

حریفم زبر دست دوران نبودی  
سمند حریفان بجولان نبودی  
چو من دیو سر در بیان نبودی  
بر اندام خوش منظر جان نبودی  
تنم شمع کردار عریان نبودی  
در آب آتش من فروزان نبودی  
و این طاق نه توی گردان نبودی  
بطالع مرا تیر خذلان نبودی  
چه آغاز بی کار نادان نبودی  
بر مردم سفله ارزان نبودی  
زدوران دلم زار و پیرمان نبودی  
چو گردون سردر گریبان نبودی  
نصیب من از دهر حرمان نبودی  
پریشان تر از زلف خوبان نبودی  
گرم دشمن خانه ویران نبودی  
زدانش گرم گنج شایان نبودی  
که چون مردم غرچه نادان نبودی  
گرم در کف از عقل فرمان نبودی  
بدام تن از طایر جان نبودی  
نشیمن گهم زیر کیوان نبودی  
مرا جای در گلشن جان نبودی



گر از مهر آن ماه تابان دل من  
 بآئینه آرائی از عکس رویش  
 دل مهر خوی من از شوق رویش  
 بخم خیالم فلاطون نشستی  
 از آن پاکدین گریستایش نکردی  
 تعالی الله آن پاک انسان که نامش  
 وز آئین پاکش در اقلیم دانش  
 وراز مهر حیدر شه ملک ایمان  
 بدست توانای عقل مجرد  
 بفرساید از غصه هجر جانی  
 اگر نقد مهر توایمه نبودم  
 نبودی گرم گنج عشق تو در دل  
 سمر گشتی از قصه ها غصه من  
 شبی روز کردم بباغ طبیعت  
 هر آنکو بکوی وفا یافت منزل

فروزنده خورشید رخشان نبود  
 خور آئین روان پر تو افشان نبودی  
 سر اسیمه چون ذره حیران نبودی  
 چنو گر حکیمی سخندان نبودی  
 همال من از فضل حسان نبودی  
 احد بودی ارمیم امکان نبودی  
 بسر گر مرا تاج ایمان نبودی  
 بکف خاتم چون سلیمان نبودی  
 سیه دیو نفسم بزندان نبودی  
 که شاد از غم وصل جانان نبودی  
 متاع غم بس فراوان نبودی  
 گهر های اشکم بدامان نبود  
 اگر مذهب عشق کتمان نبودی  
 که آوای مرغ سحر خوان نبودی  
 بیادش (الهی) غم جان نبودی

### قصیده تقواییه

در ترغیب نفوس بنیکوکاری و دانش و پارسائی و دوری از بدکاری  
 و هوای نفس و فریب دنیا

گر چشم عقل بر رخ دنیا کنی  
 گیتی بتی است عشوه گروبی و فـ  
 مفروش دین بدنیتی دون ز آنکه خویش  
 حیف است دل که مخزن سر خداست  
 دانش طلب ز حکمت ایمان که جان

زین زال زشت روی تبرا کنی  
 زین بی وفا وفا چه تمنا کنی !  
 بیقدر و جاه سازی و رسوا کنی  
 کانرا بشعرو سفسطه دانا کنی  
 روشن بسان دره بیضا کنی



زین اجوفین شهوتی اربگذری  
 از قوت عقل و هوش تو خواهد ملک  
 شیر سپهر سخره نیروی تست  
 اورنک و تاج شاهی گیتی تو راست  
 ای مرغ آسمانی عرش آشیان  
 راه دل تو گر گل صورت زند  
 هر نیک و بد زدست تو بر سر تو راست  
 خار از وجود تست در این گلستان  
 بار غم است بر دلت ازداد چرخ  
 هر روزه بد کنی و نکوئیت را  
 فردانه روز تست غنیمت شمار  
 روشن کنی سرای دل از نور غیب  
 پست این جهان طبع بچشم آیدت  
 مالکی است عرصه دل و شناسیش  
 مستغنی اربگنج قناعت شوی  
 ای در روانت چشمه حیوان روان  
 زین آب شور تشنه بمانی هنوز  
 در کوه و دشت گیتی پر خار غم  
 ای خوشه چین خرمن پنداریان  
 چون ماه اگر بمحمل گردون شوی  
 گیرم سکندری کنی ای تیره رای  
 برخاک روم و چین و دیار عرب  
 وز ملک باستانی ایران زمین

جانرا همی فرشته بتقوی کنی  
 توقوت خود ز بقله حمقا کنی  
 تو خویشتن چه روبه صحرا کنی  
 توروی آزو گدیه بدرها کنی  
 حیف است کاشیانه در اینجا کنی  
 کی جایگه بگلشن معنی کنی  
 و اندیشه خطا بد کرجا کنی  
 تا کی زغیر نالی و غوغا کنی  
 زان باردرد و غم که بد لها کنی  
 ای نفس دون حواله بفردا کنی  
 امروز را که عیش مهنا کنی  
 شمع شهود خویش گرافنا کنی  
 گر یکنظر بعالم بالا کنی  
 گنجی است جان خویش و نه پیدا کنی  
 خود را بحر ص و آزنه رسوا کنی  
 آب از سراب دهر تقاضا کنی  
 ورزانه که خویش غرقه بدریا کنی  
 چون نوگل نشاط تمنا کنی ؟  
 آنان نه سود برده تو سودا کنی ؟  
 آخر بخاک تیره مصلا کنی  
 ظلمت سرای دهر تماشا کنی  
 طوفان لشکر آری و دریای کنی  
 غارت بری و سخره دارا کنی



تا نام خود به صفحه تاربخ دهر  
 بغداد گیتی از تو بگیرد سپهر  
 خونریز جانت لشکر او هام تست  
 تا چون زنان رهین خیالی و خواب  
 غافل که از درون همه زشتی تو راست  
 نقد روان که دانش و عقل و ذکا ست  
 قانون حق گذاری و نظم جهان  
 ابله ز شور همچو تو صد شور و شر  
 نادان بمانی ایدل و دور از نجات  
 ختم رسل معلم کل آنکه فخر  
 از حبس اهرمن چو (الهی) رهی

از وهم تیره فاتح کبری کنی  
 تا فتح قندهار و بخارا کنی  
 ای خود عدوی خود ز که پروا کنی  
 زین خواب مرگ دیده چسان و کنی  
 بیرون بدست ما شطه زیبا کنی  
 در کار طبع سرکش رعنا کنی  
 چون ابلهان حواله بآرا کنی  
 برخیز دار نشینی و شوری کنی  
 گر کبر بر معلم دانا کنی  
 شاید ز طاعتش بمسیحا کنی  
 دل عرش پاک ایند یکتا کنی

### قصیده در اظهار تأثیر

از مصیبت فرزند خویش

فلک تا پریشان کند باغبانرا  
 همی گردد از کین که از پاد آر  
 گریبان درد غنچه رادر گلستان  
 چو در خون کشد پیکر ماهروئی  
 چو تیره کند شام خوش روزگاری  
 چو شمعی بزم محبت فروزد  
 فغان از توای تیره دل سقف گیتی  
 در این تیره شب سوختی شمع جانم  
 بدان آهنین پنجه ای نسر گردون

فرستد در این باغ باد خزان را  
 بگلشن یکی تازمه سرور و روان را  
 کند تازمه داغ دل بلبلان را  
 برقش آورد زهره و پیکران را  
 چراغان کند تیره دل آسمان را  
 بسوزد زبد مهری آن مهربان را  
 که بس تیره کردی بچشمم جهان را  
 چو کشتی تو آن شمع روشن روان را  
 بخون در کشی طایر بوستان را



سپهر را عجب چابك و تند سیری  
 کجا بردی آنماه گردون خرامم  
 کجا بردی آن تازه سرور و انام  
 سپهر اسبک سیر و چابک سواری  
 شبیخون مزین بر سپاه دل من  
 بیستان گیتی نهالم شکستی  
 چنان بستی آن غنچه را لب که هرگز  
 بگلزار جانم زدی آتش از غم  
 مزن بیشتر نشتر غم بجانم  
 نیندیشی از قوس ابروی یارم  
 نترسی زسوز دل درد مندم  
 که این بال بشکسته مرغ دل امشب  
 توئی دود آه من ای چرخ برخوان  
 يك آفتاب ارتوسر گرم نازی  
 مرا ذره مهر ماهی است در دل  
 غلط گفتم این نیست تاثیر گردون  
 فلک نیز چون من بهر سوی تازد  
 فلک نیز چون من بصحرای حیرت  
 فلک پرده و پرده دار است پنهان  
 سپهر از یکی مشتري چون ستاند  
 صبا ای سحر خیز خورشید سیرت  
 رسان از الهی بر آن گل سلامی  
 دلا گر نه خار گلستان عشقی

کجا میبری زمین جهان کاروانرا  
 کجا بردی آن مرغ عرش آشیانرا  
 کجا بردی آن طایر باغ جانرا  
 بکش محمل از طالع من قرآنرا  
 علم برمکش هوکب اخترانرا  
 شکستن نبایست سرو جوانرا  
 نبکشایدی لعل گوهر فشانرا  
 که سوزد گل و سنبل و ارغوانرا  
 مورز این همه کینه دل خستگانرا  
 که بر کینه ام سخت داری کمانرا  
 که آتش زند برق آهم جهانرا  
 همی بگسلد دام هفت آسمانرا  
 هم از دفتر عشق سوره دخانرا  
 کز آن بشکنی قافله شبروانرا  
 که رخشان نتر از آفتابست جانرا  
 که بنر از داین را و بگدازد آنرا  
 نشان یابد آن دلبر بی نشانرا  
 بدست غم عشق داده عنانرا  
 چه داند در این پرده راز نهانرا  
 همه سود این عالم پر زیانرا  
 اگر راه یابی مرا آن گلستانرا  
 که شاید بخاری نوازد فلانرا  
 نه فراد گلی سبز باغ جنانرا



بیازی مینداز نظم جهان را      بیازیچہ تن مکن خوار جانت  
 مکن خوار لذات حیوان روان را      به تن قوت جان بخش از نور ایمان  
 بیفکن بیزم سگ-ان استخوان را      رها کن سگی خوی شیری طلب کن  
 که مردار سرگرم دارد سگان را      ز مردار گیتی پرداز خطا-طر  
 توان روز بنمود تیره شبان را      ( الهی ) بانوار ارواح پاکان

## قصیده شہر دیوہ

از مبشرات است که در آن شاهد مقصود مشاهده کردیده  
 در خواب من آمد دوش مه طلعت رضوانی  
 آن معنی لاهوتی در صورت انسانی  
 بگرفته بکف قرآن تا عرضه کند ایمان  
 سرمست کند خلقی مست می سبجانی  
 برب لب سخن از قرآن بر دل خبر از یزدان  
 هم خلق بر او حیران هم خویش بحیرانی  
 ز آن پیش که بنماید آن مظهر یزدان رخ  
 با خلق همی بودم آوای سخن دانی  
 با مردم سودائی بازاری و هرجائی  
 من بادل شیدائی چون مرغ خوش الحانی  
 هم گوهر جان سفتم هم راز نهان گفتم  
 خار از ره دین رفتم با دانش قرآنی  
 برخاست سیه روئی زان محفل مینوئی  
 بامن بقبه گوئی از فطرت شیطانی  
 از وحشت آن شیطان پرداختم از قرآن  
 من خواشم و او آشوب میگرد زنادانی



يك فصل زباب عشق ز اوراق كقاب عشق  
 كم گشت ز تاب عشق میافتمش ثانی  
 آن گمشده بنهفتم و از جای دیگر گفتم  
 صد گنج گهر سفتم شایسته سلطانی  
 در وصف شه یکتا آن دلبر بی همتا  
 احمد ملك بطحا فرمانده ایمانی  
 برخاست زمن غوغا ز آشوب که شد برپا  
 گردید صف هیجا آن محفل روحانی  
 و آنکه شه دین دیدم بر عرش برین بنشست  
 رخسار نکو پنهان از دیده حیوانی  
 بر عرشه عالم بود یارمن و درغم بود  
 باخلق همی فرمود از شاهد فرقانی  
 کی مردم بی پیمان برباد شده ایمان  
 از گرده خود افتید در آتش سوزانی  
 که سر ولایت گفت که گوهر قرآن سفت  
 که در دل خود بنهفت گنجینه سبحانی  
 و آن مردم سنگین دل از دلبر خود غافل  
 نا مقبل و بی حاصل زان طلعت نورانی  
 بر بست شه از غم نیز شیرین لب شورانگیز  
 گشتند چه رستا خیز جمعی پیریشانی  
 آن ناطق حق خاموش و آن خیره سران مدهوش  
 من درغم و دل در جوش ز آن واقعه ثانی



استاده بر آن منبر با مردم آنحضرت  
 بودم غم پیغمبر گفتم پی فرمانی  
 کایخلق رسول است این کاورده پیام دین  
 دستور بهین آئین با آیت رحمانی  
 من ز آتش دل چون شمع در گریه شدم کای جمع  
 برخویش ستم تا چند چون طافی زندانی  
 در طاعت حق شادی است خور سندی و آزادی است  
 و این مشعل جان هادیست تا چند گرانجانی  
 ز آن بیخردان ز نهار از خواب نشد بیدار  
 یکمست نشد هشیار هیئات ز نادانی  
 آن غنچه دهان لب بست از گفته و رفت از دست  
 من یمنز غم پیوست با دیده گریانی  
 و آن جمع پریشان شد چون زلف نگار من  
 با روی سیه گمره در وادی حیرانی  
 رفتند پی شیطان بستند ره یزدان  
 فارغ ز شه ایمان با اول و با ثانی  
 من داشتم از حسرت اندر دل پر حیرت  
 سوزان شرر از غیرت چون زخمی میدانی  
 ناگه صفی از پاکان در بزم امیر جان  
 دیدم چو گل خندانی و آن شاه پنهانی  
 میگفت گر این انعام رفتند پی اصنام  
 ما ئیم بحق خوش کام با هم دوسه انسانی  
 از پرده (الهی) را چون برق پدید آمد  
 اسرار نهان ناگاه بر دیده پنهانی



## قصیده سبع الشدادیه

آتش عشقت چو بدلها فتاد  
 و آنکه گرینزد که نسوزد همی  
 بلبل ابن باغ چه شیرین سرود  
 یعنی اگر دوست و گردشمنند  
 دوست بود دست و همه آستین  
 قاهری ای عشق جهانگیر دوست  
 چیست جهان آینه حسن دوست  
 چشم خطابین که بر آئینه اش  
 پیچ و خم کار جهان مینداشت  
 هر که نه خاک ره آن یار گشت  
 دوزخی آن جان که نه جانان اوست  
 عاشقی آموز که در عشق نیست  
 فکرت بیهوده عقل ای حکیم  
 عاقلی از صورت معقول از  
 ورنه محال است بحکم خرد  
 این همه فریاد و هیاهو است باز  
 راه عیان چاه عیان ایدریغ  
 زیست بچه هر که نه زین راه رفت  
 سست نهاد است کهن دیر خاک  
 جغد خرابات جهان نیستی  
 بلبل باغ ملکوتی دلا

ای خنک آن دل که چو شمع ایستاد  
 شمع فروزد بدم تند باد  
 شور هوالنماهر فوق العباد  
 خلق جهان هیچ مکن انتقاد  
 دست بود کین همه بگرفت و داد  
 گرتو بسوزی همه عدل است و داد  
 باز بر آن چشم خطابین مباد  
 طعن زند کور بود از عناد  
 جز خم گیسوی توهیچ استناد  
 آه که داد آبروی خود بیاد  
 یار بهشتی رخ حوری نژاد  
 جز ره عشاق طریق رشاد  
 راه نیابد برهش ز اجتهاد  
 با نظر عشق دهد اتحاد  
 بر رخ فکرت در وحدت گشاد  
 غافلی ای خفته زیوم التناد  
 بر سر تن رفت سر جان بیاد  
 مانند بره هر که نیفزود زاد  
 بال و پرافشان سوی سبع الشداد  
 مرغ دل ای طایر قدسی نژاد  
 زاغ صفت چونی از این جیفه شاد



حیف بود برده ویران دهی  
 پرده وهم است و حجاب خیال  
 رهنرت ای تشنه جهان سراب  
 ساقی مستان بت عهد است  
 آنکه شهرنشاهی مصر وجود

سلطنت ملك ابد را بیاد  
 آنکه جهان خوانیش ای اوستاد  
 از قدح ساقی رضوان مباد  
 خسرو خوبان شه مردان راد  
 همچو (الهی) بغلامیش داد

### قصیده عیبا حیه

صبح شد ای قافله سالار من  
 بار من است این دل پر اشتیاق  
 ناقه بنالد جرس افغان کند  
 زاغ شب از باغ فلك برپرید  
 بر سیه رنگی شب چیره گشت  
 همسر زلف تو نگشت ای پری  
 مرغ شب آهنگ سحر که فکند  
 از لفت الجنة للمتقين  
 آه گر از راه تغافل کند  
 خسته بماند به بیابان هجر  
 همسفر جان غم هجران شود  
 دیگر از اندوه نیابد خلاص  
 تیره بماند چو دو زلف نگار  
 قافله رفت از پی آن شهسوار  
 رهبری دیو خیال ایدریغ  
 سوخت غلط ز آتش او هام خام  
 چشم خطا بین خیال اشتباه

باز گشا بند غم از بار من  
 حادثه عشق تو سربار من  
 چون نکند ناله دل زار من  
 نغمه ای ای بلبل اسحر من  
 کوکبه خسرو انوار من  
 دیو سیه دل شب عیار من  
 شورش خوش نغمه بگلزار من  
 زد جرس قافله سالار من  
 قافله فکرت رهوار من  
 باغم و اندوه دل زار من  
 همره دل دیده خونبار من  
 طایر در دام گرفتار من  
 آینه پاك ز زنگار من  
 وه که مرا خست گرانباز من  
 کمرهی افزود بزنبهار من  
 سنبل و گل جای خس و خار من  
 دید رخ یار من اغیار من



یافت غلط نوش من اندیشه نیش  
 جای نکوئی همه زشتی فزود  
 با همه نقص ایشه کل الکمال  
 در گذر ایطاعت زیبای دوست  
 ای رخ زیبای تو صبح امید  
 بزم بیارای که افروخت شمع  
 گر شب تار يك فراق شماست  
 آه من است آتش و شمع من است  
 صبح بهار است و گل بی زوال  
 شوق وصال ثمر باغ دل  
 نرگس بیمار توای خوش طیب  
 از خم و چین طره مشکین تست  
 ز آن لب لعل شکر افشان فشاند  
 پادشه عشق در اقلیم جان  
 خواند یکی دفتر هفت آسمان  
 کرد عیان سر دو عالم ولیک  
 سر ازل احمد و راز ابد  
 ذره مهرش بتماشا کشید  
 بارقه عشق وی آخر بسوخت  
 چرخ که زین طالع ناخوش خرام  
 دید چو سرمستیم از چشم یار  
 داد فروزان شرر طور جان  
 دل بدو زلف تو الهی سپرد

دید خطا نخله من دار من  
 وای بمن وای برفتار من  
 کس نبود جز تو خریدار من  
 زشت بود گر همه کردار من  
 وی غم هجر تو شب تار من  
 ناله جان سوز شرربار من  
 سرد هم از طعنه اغیار من  
 روشنی دیده بیدار من  
 روی تو ای یار وفادار من  
 یاد رخت گلشن بیخار من  
 طرفه شفای دل بیمار من  
 مشک فشان آهوی تاتار من  
 شهد سخن طبع گهر بار من  
 خسرو دین احمد مختار من  
 از طرف حضرت دادار من  
 در نظر حیدر کرار من  
 هست عالی سرور و سالار من  
 مشتری چرخ بیازار من  
 برق صفت خرمن پندار من  
 باز نظر بست به تیمار من  
 گشت فسون دل هشیار من  
 بی خیر از خود خبر از یار من  
 با دو جهان نیست سروکار من



## قصیده نظامیه

## نصیحت بفرزند خود نظام الدین

نظام من ای سرو باغ معانی  
 نظام من بلبل گلشن جان  
 نظام من ای یاورت در دو گیتی  
 نهال قدت پانزده ساله چون شد  
 ترا گوهر نغز پند حکیمان  
 ز قرآن بهین دفتر عشق زاول  
 در آن بحر پر گوهر دانش و دین  
 بیابی در آن گنج علم لدنی  
 بیابی در آن دفتر سر سبحان  
 بیابی در آن گلستان حقیقت  
 براه خدا کوش تا لطف ایزد  
 مکن تکیه الا بر آن ذات یکتا  
 بایزد سپر دین و دل را که روید  
 پناهی مجو غیر در گاه ایزد  
 بجز لطف او در دو گیتی نیاید  
 تورا چرخ پر فتنه و انجم دون  
 هم از قهر یزدان بیندیش و بگزین  
 اگر سرفرازیت باید بدوران  
 روانرا بصرای گرم طبیعت  
 که نادان بود مرده و مرده جانرا  
 بری عزت از شاخ جو دو سخاوت  
 ز مهر خرد تا بدت نور دولت  
 یکی دل بدست آرو دستار بفکن  
 نظام من ایطایر آسمانی  
 نظام من ای گلبن نوجوانی  
 عنایات و لطف خدای جهانی  
 ز دانش دهد میوه جاودانی  
 بدامن همی ریزمت رایگانی  
 پیام روز اسرار سبع المثانی  
 بیابی در دولت جاودانی  
 فراوان گهر های سر نهانی  
 سخننها به از لعل و در یمانی  
 فروزنده گل های باغ جنانی  
 برد هر غم و بخشدت شادمانی  
 که جز در گهرش نیست دارالامانی  
 ز خار غمت نو گل شادمانی  
 ز آشوب اشرا را آخر زمانی  
 یکی را به تو رحمت و مهربانی  
 چو آن دوست خواهد کند پاسبانی  
 ره زهد و تقوی و کم کن امانی  
 بفضل و هنر کوش تا میتوانی  
 همی دانش و دین کند سایبانی  
 نباشد بحق بهره زندگانی  
 ز بخل و حسد ذلت و بدگمانی  
 ز نابخردی پستی و تیره جانی  
 که آن ضروری بخشد این سر گرانی



غنیمت شمر صحبت اهل دانش  
 بعلم و عمل مرد یابد بزرگی  
 بزرگند دانشوران زانکه ایزد  
 چه بازارگان با بزرگان نشیند  
 ز آرایش تن پرهیز تا جان  
 بکوش ای ترا یوسف جان بدامان  
 بمیران سگ نفس تازنده گردد  
 زدون همتان مهر بگسل که دانا  
 زار باب دانش دوسه دوست بگزین  
 تکبر مکن زانکه این وصف دیوی  
 بجو رهبری آگه از راه و مقصد  
 ز گمگشته وادی نفس ناید  
 دلی صاف و روشن چو آینه باید  
 چو لاله بکف جام گیرد بگلشن  
 چه حکم قدر بهره خلق بخشد  
 بکوش اندک اما زایزد همی دان  
 از آن مال شادی رسد جاودانت  
 رسد چون غمی تازه زین کهنه گردون  
 بطرف چمن بر لب جوی بنشین  
 چو گل خنده زن از نسیم بهاری  
 بود تخت جمشید و نقش ستونش  
 مشو غافل ای جان که ناگه بر آید  
 نگر تا عقاب اجل پر گشاید  
 کشی رخت جان تا بر تخت جانان

که علمست سرمایه شادمانی  
 بجهل و طرب زشتی و ناتوانی  
 چنین گفته در دفتر آسمانی  
 نبیند ز سودای گیتی زیانی  
 چه آینه سازی بروشن روانی  
 بچاه تن از کید اخوان نمایی  
 ترا روح جانپرو آسمانی  
 نجوید سرافرازی از فکر دانی  
 دگر ترك گوانس انسی و جانی  
 ترا ذلت آرد بهر دو جهانی  
 که این کاروانرا بمنزل رسانی  
 چو هر صوفی بیصفا کاروانی  
 که بینی در آن عکس یار نهانی  
 بنوش از کف گل می ارغوانی  
 تو را حرص و آزار آورد خسته جانی  
 بگیتی غم و شادی و کامرانی  
 که جان فقیری ز غم وارهانی  
 بیارای بزمی و خوش بوستانی  
 بجو طرف گشتی و آب روانی  
 که افغان کند بلبل گلستانی  
 که بر کس نیاید جهان جاودانی  
 شب پیری از بعد صبح جوانی  
 پرد مرغ جان ز آشیان ناگهانی  
 میندیش کز مرگت آید زیانی



چه نطفه بمیرد شود زنده انسان  
 روان طفل عشقست و عقل مجرد  
 یکی نوگل باغ عشقست جانت  
 زند مرغ جان از مکان و زمان پر  
 در آن کسوة عقل و عشق و حقیقت  
 در آنجا بهشت رخ حسن مطلق  
 توای طرفه سیمرغ باغ تجرد  
 یکی قطره باشد ز دریای گیتی  
 فراتر روی ز آشیان ملائک  
 حجاب خودی بفکن ایجان که شاید  
 شکار شہان است خر گوش و روبه  
 گراز تو بریدند خویشان تو ایجان  
 که سازد نصیب تو الطاف سبحان  
 ز نیکان و دانشوران دوست بگزین  
 بدوران مشو ایمن از کید انجم  
 بگستر بساطی و بر خوان بعشرت  
 چو لاله بکف جام جم گیر و می نوش  
 غنیمت شمر وقت و خوش باش دائم  
 روانا تو طاوس باغ بهشتی  
 روانا تو افرشته ملک غیبی  
 روانا توئی سر سر دو گیتی  
 الهی زمهر الهی است دائم

چو بیضه بمیرد کند پرفشانی  
 ترا دایه سان میکند پاسبانی  
 که خورشید و ماهش کند باغبانی  
 در آن عالم بیحد لامکانی  
 در آن گلشن قدسی جاودانی  
 پدید آید از پردہ لن ترانی  
 چو زاغان چرا در پی استخوانی  
 تو و هر چه اندیشی و هر چه دانی  
 گرت عشق و ایمان کند نردبانی  
 گشاید رخ آن شاهد لن ترانی  
 تو و صید شیران بشیرین زبانی  
 از آنان مبر رشته مہربانی  
 مقامات و لذات هر دو جهانی  
 که هر کت قرین است بر خوی آنی  
 که مکر است گرت فلک را شبانی  
 رفیقان خوش سیرت باستانی  
 که برباد شد تخت و تاج کیانی  
 که دائم نماید غم و شادمانی  
 روانا تو سیمرغ عرش آشیانی  
 روانا تو دانای راز جهانی  
 نشانی از آن شاهد بی نشانی  
 در اقلیم جان زنده جاودانی



## قصیده طغر آئینه

دستور علم عشق و ستایش پاکان و ترغیب بر نظر بر آیات الهی

هر دل که براه عشق پویا نیست  
 هر دیده که نیست بر رخس حیران  
 در دیر و حرم چراست غوغایش  
 خورشید که نوع و رس این حجله است  
 دل نیست که پیش طلعت دلبر  
 شود دیده شوق موسوی بگشا  
 دریائی بحر عشق شو هر چند  
 ز انواع مجرد است عقل اما  
 عقل ارچه جهان بدان بود ستوار  
 اندیشه مردمی است دورانیش  
 در کشتی دین نشین کزین دریا  
 بر سفره جود پاک دینان زن  
 از دانش و دین اگر نهی بیرون  
 آنجا که نه باغ دانش و دین است  
 جز عشق که سیرت است احمد را  
 قرآن که بهین کتاب توحید است  
 آئینه حسن اعظم ایزد  
 مولی است بر اهل دل پس از احمد  
 فرمان ولایتش خرد داند  
 آهنگ غدیر و تاج بخشیدن

سر کشته چو عاشقان شیدا نیست  
 آئینه آن بت دل آرا نیست  
 گر شاهد کعبه و کلیسا نیست  
 پیش رخ آن نگار زیبا نیست  
 آئینه ربه تجلی نیست  
 دور از تو فروغ طور سیمنا نیست  
 تا در نگری کرانه پیدان نیست  
 چون جوهر عشق نوع اعلی نیست  
 پیراست و بنسان عشق برنا نیست  
 چون فلسفه گر عمیق دریا نیست  
 رستن با امید بحر پیمان نیست  
 کان خوان کرامت است یغمان نیست  
 يك گام بجز بکام افعی نیست  
 نزهتگاه اهل دل در آنجا نیست  
 آئین خدا و شرع بیضا نیست  
 جز شرح جمال آن دل آرا نیست  
 الا شه دین علی اعلی نیست  
 هر گس نه غلام اوست مولی نیست  
 ای مردم با خرد بشوری نیست  
 جز قول شه سریر اسرای نیست



محبوب وی و یگانه مقصودش  
 واجب نه ولی ز نقص امکان هم  
 ترسم نرسی بکعبه وصلش  
 لعل است گرانها نه هر خارا  
 از هفت حصار دل دردی بگشا  
 دل پاك كن از علايق گیتی  
 آن می که بجام عاشقان ریزند  
 با آب جوی وناب انگوری  
 چون پرتو دل که گیتی افروز است  
 شهر دل ما ست مسکن خوبان  
 بیهوده میو که جز در این صحرا  
 از بام جهان چو طشتها افتد  
 بر قامت جان لباس تقوی کن  
 يك لحظه ز عمر را عنیمت دان  
 با آنکه حریف مرك در پیش است  
 مستند ز جام دینی این دو نان  
 یک عمر بر این خرابه دل بستن  
 عنقای وجودی ایفلک پرواز  
 ز آن دل بخرابه جهان داری  
 بر ترز فضای چرخ اقلیمی است  
 بیرون ز حدود جسم کیهانی است  
 زین شهر برون خرام در صحرا  
 از خواب سحر چو دیده بگشائی

جزد ایزد پاك فرد یکتا نیست  
 الا دل پاك او مبرا نیست  
 این ره که تو میروی ببطحان نیست  
 دل آئینه خداست خارا نیست  
 زان به گهری بهفت دریا نیست  
 مستی است ز دل ز جام صهبان نیست  
 از میکده دل است عرجان نیست  
 خورشید صفت پیاله رخشان نیست  
 خورشید سپهر عالم آران نیست  
 چین و چگل وری و بخاران نیست  
 افراشته خیمه گاه لیلی نیست  
 آنرا که دلی نیکو رسوا نیست  
 زبنده آن حریر و دیبا نیست  
 کامروز مجال هست و فردا نیست  
 فارغ دلی از خیال دنیا نیست  
 سرگرم یکی بکار عقبی نیست  
 شایسته جغد هست و عنقا نیست  
 بر خیز که آشیانت اینجا نیست  
 کت آرزوی جهان بالا نیست  
 کان خطه حکم تیر و جوزا نیست  
 کان سخره صورت و هیولی نیست  
 شهریکه در آن رباب و سلمی نیست  
 بر چرخ نگر که بی تماشا نیست



بزمی خوش و اختران بتی دلکش  
 بزم عجیبی است محفل گردون  
 رقصی بنوای شوق شور انگیز  
 هر گوشه آسمان بتی رقصان  
 انجم همه شاهدان شاهد باز  
 نظمی است عیان منظمی پنهان  
 یابی بسماع دل در آن محفل  
 خوش قصبه و خوش ترانه است اینجا  
 از فتنه آسمان و لیک ایمن  
 نقشی نه که در بساط گردون نه  
 با غمزه چشم اختر افسونها است  
 گر جلوۀ زهره ات فریبنده دل  
 گر کف خضیب او نگارین است  
 نوری زوفا و مهر ازمه پرس  
 جامی بنشاط بر کف رندی  
 بس جدی و حمل که پروردوانگاه  
 که زیر کند گهی زبر چرخست  
 یکروز حریف بزم جم داراست  
 پیوسته بساط عیش و یاری خوش  
 حالی که سپهر سخت چابکرو  
 يك لحظه که فرصتی بدست آید  
 بیرون ز سواد اعظم عشق است  
 عشق است که راز دهر بگشاید

این بزم شگفت هیچ شهرانیست  
 شور و طرب است و هیچ آوانیست  
 در محفل انجم است و غوغا نیست  
 کس نیست که هست بیسروپا نیست  
 آن شاهد شاهدان هویدا نیست؟  
 پنهان نه که چون وی آشکارا نیست  
 وجدی که بیارگاه کسری نیست  
 هر گوش بر آن ترانه شنوا نیست  
 منشین که چنوحریف نارا نیست  
 رنگی نه که در سپهر خضرانیست  
 فریبت این فسون که بینا نیست  
 مفتون نشوی که چشم شهلا نیست  
 از کف نبرد دلت که رعنا نیست  
 در جبهه جبهه و ثریا نیست  
 در بارگاه سهیل و شعرا نیست  
 بکشد ز فلک جز این تمنا نیست  
 حکمیش جز این عمل بطغرا نیست  
 یکروز سکندر است و دارا نیست  
 نقل و گل و ساغری مهیا نیست  
 هست است بعهد خویش و پایا نیست  
 دلشاد نشین فلک شکیبا نیست  
 آنرا که بکوی دوست مأوی نیست  
 فرزانیگی ای حکیم دانا نیست



گردیده پاک عشق بگشائی  
 زیبائی این جهان کجا بیند  
 در عشق نه هر دلی چو پروانه است  
 جان سوزی و دلفروزیست اینجا  
 شب تاب سحر چو شمع باید سوخت  
 خرماست که کودکان بچنگ آرند  
 حلواست که شهد بخش هر کامی است  
 شهد است که هر مگس تواند یافت  
 مانند فرشته عزل حافظ  
 مرغی چو (الهی) اندر این گلشن

نقشی نه که در سرشت زیبا نیست  
 چشمی که بنور عشق بینا نیست  
 کز سوختنش ز شوق پروا نیست  
 عشق است حساب سود و سودا نیست  
 روشندلی ای پسر بدعوی نیست  
 دانشوی ایرفیق خرما نیست  
 قوت خرد ای ادیب حلوا نیست  
 شیرین سخنان طوطی ما نیست  
 هر کس سخنی سرود شیوا نیست  
 حالی بنوای عشق گویا نیست

### قصیده مستوریه

#### سر نهان بودن عالم غیب

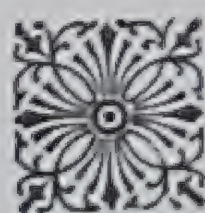
چشمی نه ترك مست سلحشوری  
 همدست گشته باصف مژگان  
 تا همچو طره کشد بر خاک  
 جنك آوران فتنه چنگیزی  
 سهراب و گیو و رستم دستانرا  
 اوراق سوز حکمت سینائی  
 ز آن خوبر و تری که نمائی رخ  
 خوشتر که رخ پوشی و بنمائی  
 اندرز عاشقانه نکویانرا  
 عالم خراب چشم بتان گردید

زلفی نه شام تیره دیج-وری  
 ابرو بناز و چشم بمخموری  
 آنانکه سرکشند بمغروری  
 واشو بیان کلدی و آشوری  
 دستان کند زبونی و مقهوری  
 آتش فروز مشعله طوری  
 خوشتر بود برسم پری حوری  
 زیبائی نکوئی و مستوری  
 چون شکر است و حالت محروری  
 کم باش الهی از پی معموری



ای عندلیب گلشن جان پرزن  
 هشیار شو که مست الست آئی  
 زان پیشتر که بر سر مشکین موت  
 بر راه حق شتاب و ذر آئین گوش  
 از شوق حق چو مرغ حق الحق زن  
 زاغ مخالف است سخن پرداز  
 گیتی بنور عشق فروزان شد  
 برخیز و راه وادی ایمن گیر  
 ناری طلب ز عشق بتان ناری  
 ایشارح کتاب جهان جانت  
 بشناس قدر خویش دلست ایدل  
 در قصر قرب خسرو و خاقانی  
 دوران بکام سفله رقیبان باد  
 مارا است نوش و نیش رقیبان را  
 کی دیده‌ای تو عز سلیمانی  
 موری که شب‌نمی شده طوفانت  
 یکسان بود بروز فراق از تن  
 آنکه که! امر ایزد پاک آمد  
 خوش خوی باش و بابد و نیک آسای  
 در پای دار عشق هو الحق زن  
 گر عاقلی به حادثه مختاری

دوری کن از خرابه تن‌دوری  
 ای مست جام باده انگوری  
 دهر افکنده زغالیه کافوری  
 قرب حق است شادی و مسروری  
 باطل نمای شورش عصفوری  
 ای بلبلان به پرده ماهوری  
 تو تیره روز در شب دیجوری  
 نورالهدی اضاء من الطور  
 نوری فکن بکاخ جهان نوری  
 نقش هزار دفتر مسطوری  
 گنجینه مراد و تو گنججوری  
 در کاخ قدس قیصر و فغفوری  
 بادی است دور دولت و مغروری  
 زاین خانه مسدس زنبوری  
 با دیو دون قرینی و معذوری  
 بردانه زبون شده چون موری  
 ای پاک جان خمولی مشهوری  
 شناسد آمری و نه مأموری  
 به زین خرد نیافته دستوری  
 با نغمه انا الحق منصور  
 و عاشقی مسخرو مجبوری





## قصیده هجرانیه یار قبیله

شکایت از رقیب و فقدان اهل دل و مردان با حقیقت

ای شب هجر چرا بی سحری  
 گوئی از جنس رقیبان منی  
 یاز آه دل این سوخته جان  
 یا که افروخته ای ز آتش عشق  
 با تو افتاد شبا کار دلم  
 خصم خونین منی ایشب هجر  
 ز آهن سرد گرت سخت دلست  
 جمع اضداد کنی وین عجب است  
 هم شب هجری و هم روز جزا  
 سرد تر از اثر طبع رقیب  
 ورتو آتش اثری باز چرا  
 گر شبی از چه نیفر وخته ای  
 گر شبی نیستی از نوع زمان  
 جوهر فرد مجرد ز عرض  
 گوئی از فکر فلاطون بجهان  
 ای شب ار رفته بخواب ابدی  
 ناله من اثری در تو نکرد  
 گیرم از جنس جهان گذران  
 همسر چرخ و هم خوی رقیب  
 کنی آماجگه تیر قضا  
 با وفائی ز چه بیداد گری  
 که چنین تیره دل و بدگهری  
 ساختندت که ز دوزخ بتری  
 که بصد خرمن جان شعله وری  
 کاتش افروز بهر خشک و تری  
 یا که هر عاشق خونین جگری؟  
 ایشب از آتش آهم حذری  
 مگر از حکم حکیمان بدری  
 رستخیزی که پر از شور و شری  
 باز بر جان من آتش اثری  
 دیده را آبی و دل را شرری  
 آسمان را رخ زیبا قمری  
 بی تغیر چو قضا و قدری  
 یا هیولای هزاران صوری  
 ای شب هجر تو پاینده تری  
 ناله ام بشنو و بردار سری  
 گوئی ایشام سیه دل حجری  
 نیستی چون شود از من گذری  
 که چنین کجرو و بی پناو سری  
 هر کجا طایر بشکسته پری



آه دل خست زبیداد سپهر  
کیست سرگشته در این دشت چومن  
ماند تنها دل و حشت زده ام

نه در این دشت غزالین نگهی  
نه در این دیر مسیحا نفسی  
نه زیاران وفا بزم صفا  
نه در این باغ پدیدار گلی  
نه شراری به دل موسی جان  
چرخ در حسرت خورشید وشی  
بزم خالی زنگا رین صنمی  
آسمان بی رخ تابنده مهی  
شرری نیست در این سنگدلان  
کاش چون چرخ زمین نیزشدی  
نه در این دور پر آشوب یکی  
نه که در خاطر این عشوه گران  
چه خران عربده و عراء-رشان  
داده از کف همه سرم-ایه عمر  
نه در اندوه فراق است دلی  
نیست گوئی ز پی عمر فنا  
می ندانند پس از عمر بی است  
انما الدهر بکم يعتبر  
و لقد جاءکم الآیات

که مرا بست زهر سوی دری  
یارب این گمشده را راهبری  
وحشی آسای بهر کوه و دری

نه در این شهر ملک خوبشری  
نه در این طور فروزان شرری  
نه ز ارباب صفا خوش خبری  
نه بر این شاخ نمودار بری  
نه عیان آتش طور از شهبری  
دهر بی صحبت صاحب نظری  
باغ پی بر زنهال هنری  
بحربی بهره زرخشان گهری  
مگر از سنک بر آید شرری  
باری از حادثه زیر وز بری  
پاک زالایش و نیکو سیری  
غیر اندوختن سیم وزری  
نیست جز در طلب خواب و خوری  
روز و شب در پی سود و ضرری  
نه در اندیشه هجر است سری  
یا کز این شهر نباید سفری  
تا بر دوست ره پر خطری  
فانظر و او اعتبر و ابالغیر  
فاسمعوا و اتعظوا بالندر



کویکی رهبر روشن بصری	تا بر دوست که ره پر خطر است
وین ره دور چو من نو سفری	چه کند خسته صحرای فراق
که مرا نیست رفیق دگری	باتو گویم غم دل باز شبا
صنمی سنگدل و سیم بری	رخ نموده است و ربوست دلم
از غم عشق بجانم شری	میزند پرتو حسن رخ او
نالم از شوق چو مرغ سحری	سو زم از آتش بیداد فراق
شاید آنماه برآید زوری	چشم بگشوده بهر بام و ذرم
دل ازان یار نیابد خبری	آه اگر با همه آواره گیم
نکند باز بحالم نظری	وای اگر آن بت پر عشوه و ناز

تو مرا چشمه آب خضری	تشنه ام و صلم و در آتش غم
سخت حالی بتراز محتضری	تشنه غرقه بدریای امید
ای غم عشق اگر پرده دری	از رخ یاریکی پرده گشای
دیده سوی تو بهر رهگذری	ای مراد دل آواره من
از تو در هر دو جهان خوبتری	نیست ای لعبت یکنای جهان
تو نکو رخ ره احسان سپری	با من از نیکم اگر بد چه شود
ز آن همه ناز زیباتر بسری	چون همه حسن ز سر تا قدمی
برخ آشوب ری و کاشغری	بدوزلف آفت چینی و ختا
باغ امید ابد را ثمری	گل بی خار گلستان ازل
نه که زین خاور و زین باختری	آفتابی ولی از شرق شهود
قصه عشق تو را مختصری	آب گردد دل کوه ارشود
تاخ کامی نکشید از شگری	کس چو من ارب شیرین سخت
یا که بالذات چنین عشوه گری	با (الهی) است همی نازتورا



## قصیده نعمانیه

### وصف گلزار گیتی

خرد مرغ خوش الحان است و گیتی نغز بستانش  
 جهان را کرده شیرین کام شور انگیز دستانش  
 چه بستانی زهر برگیش روشن شعله طوری  
 چه بستانی که حرفیست وحی پور عمرانش  
 زهر سوئی خرامان سر و بالا ماه رخساری  
 بهر کوئی شتابان عاشقی در دام هجرانش  
 بهر بزمیست خندان شاهی ترک سیه چشمی  
 شهید عشق را در خون کشیده تیر مژگانش  
 زمین را باغ مشک افشان کند از سنبل و سرین  
 زند دست صبا چون شانه بر زلف پریشانش  
 بده نعمان و صد کاخش تو بر باد فراموشی  
 خورنق کاخ گردون بین و مهر و ماه نعمانش  
 سپهر نیلگون را کاخ زرین سازی هر که  
 سر از جیب افق بیرون کند خورشید رخشان  
 زبیدل دل رباید جلوه برجیس و ناهیدش  
 ز عاشق جان ستاند غمزه بهرام و کیوانش  
 ادیبان نغز گلزار ادب دانند گیتی را  
 حکیمان خوشترین بزم کیانی نظم برهانش  
 تو گوئی نظم کیهان است گلزار ادب انسان  
 که زیبا ساخته چون نقش گیتی لطف یزدانش



دریغاگر جهان زینده گلزار ادب بودی  
 نبودى نوبهارى واز پی آشوب زمستانش  
 چه گلزار ادب گر بود کیتی کی بگلبرگی  
 فکند آتش زرشک و کینه خار آتش افشانش  
 چو گلزار ادب گر بود کیتی باد نگشودی  
 بغارت بردن گلهای دانش دست نادانش  
 چو گلزار ادب در باغ کیتی گرا دلب بودی  
 نمیزد پنجه بر رخساره گل پای زاغانش  
 بیازی پای تنهادی خزان بر ساحت برکش  
 بشوخی دست نگشودی بگل گلاچین دورانش  
 زیبا کی نه طبع انگیخت با گل خار خونریزش  
 بنا پاکی نه دهر آمیخت اضداد آخشیجانش  
 در این گلشن چو گل رسم ادب بگزین و خندان شو  
 بدیده غیر زیبائی مبین در نقش کیهانش  
 چو داری شور پرویزی مکن فریاد فرهادی  
 بهای بوسه شیرین لبی ده ملک ساسانش  
 نشاط انگیز باید نغمه عاشق در این بستان  
 (الهی) گرتوئی همنا له به امرغ خوش الحانش





## قصیده

## شرح الحال الهی

خدا را ای نگار ماه منظر  
 بجو حال دل جمعی پریشان  
 بمر زاغیاری و با یاران در آمیز  
 بیا تا در چمن طرفی خرامیم  
 بیا تا شاد بنشینم و با هم  
 بیا تا در فراق یار بسیار  
 بیا تا پیش از آن کین چرخ دوار  
 بیا تا پیش ترکز قوس گردون  
 بیا تا عندلیب از دفتر گل  
 دوروزی خوش در این گلشن بگردیم  
 بیاسائیم حالی کز سر لطف  
 بساط شادمانی گسترانیم  
 مذاق از تلخ و شیرین زمانه  
 تو تا چشم طمع بر دهر داری  
 ز چشمان اشک خونین است هشدار  
 مخور غم قسمت از بیش است یا کم  
 فقیر رهنشین شاد است و آزاد  
 هم آسانتر فقیران را رسد مرگ  
 بشادی آب نوشی شهد ناب است  
 بکوی عاشقان از لطف بگذر  
 که چون زلف تواند آشفته خاطر  
 وفا کن باری ای پرناز دلبر  
 دو روزی در نسیم روح پرور  
 سخن گوئیم و گل ریزیم و شکر  
 فرو ریزم اشک از دیده تر  
 بریزد بر سر ما خاک مقبر  
 رسد تیری بقلب خسته تا پر  
 سخن گوید زنیم آتش بدفتر  
 که یک هفته است گل رازیب و زیور  
 عروس گل بیباغ افکنده معجر  
 جهان شد گر غم انگیز و مکرر  
 بشوئیم از می شیرین کوثر  
 چشی زهر غم از قند مکرر  
 زمانه بخشدار یا قوت احمر  
 نشین شاد از جهان شور است یا شر  
 نه شاه با شکوه و گنج و لشکر  
 که بر شاهان زرین کاخ و افسر  
 همان جام سفالین کاسه زر



گل این باغ نبود غنچه دائم  
بسی در خاک شد و ز خاک برخاست  
حدیث از خاک جوتا باز گوید  
بسا کین ازدهای آدمی خوار  
بیاتا [حال یکدیگر پرسیم  
که میترسم ز اطوار زمانه  
وزین پس روی یکدیگر نبینیم

زمانی بشکفتد روزی شود پر  
سریر و تاج دارا و سکندر  
هزاران قصه خاقان و قیصر  
بکام اندر کشیده میر و سرور  
فروزم از چراغ مهر خاطر  
جدا مانیم ما هر يك ز دیگر  
عزیزا دلبرا تا روز محشر

چه رفتیم از جهان دیگر نیابند  
که زیر پای گردون است پا مال  
بیا تا شرح حال خود بگوئیم  
که چون رفتیم از این گلشن نداند  
من آن مرغم که هر گه نالم از عشق  
من آن مشتاق دیدارم دریغا  
من آن خارم که در صحرای هستی  
بحسرت سوخت جانم ز آتش عشق  
بسوزد برق آه آتشینم  
من آن رخشنده شمعم کاتش عشق

ز ما نام و نشان الا بدفتر  
اگر مور است اگر پیل تن آور  
چه مرغان شاد بر شاخ صنوبر  
کس از ما قصه ما را نکوتر  
کند گوش فلک را ناله ام کر  
که کس بر کوی یارم نیست رهبر  
بشوق روی آن گل بر زدم سر  
روانم در فراقش زار و مضطر  
الهی خرمن چرخ فسونگر  
مرا دلسوزد و پروانه را پر

الهی طبع و مهدی نام و در عشق  
پدر دانشوری بد بوالحسن نام  
نبردی گرسبق در شهرت عشق  
سرشتی بود او را نیک خوئی  
تو گوئی در ازل بگرفته تعلیم  
نیاکان بودم از سادات بحرین

لقب گردید محی الدین مقرر  
چو شیخ خارقان جانش منور  
که جازان بوالحسن بوده است کمتر  
الهی بود ویرا پاک گوهر  
صفا و زهد و تقوی اباذر  
ز حفاظ قرآن قراء دفتر



زمانه خواندشان در شهر قمشه  
شنیدستی که آن دانای اسرار

بدور نادر آن مرد دلاور  
دم از حب الوطن میزد مکرر

ز شهر خویش اگر کردم ستایش  
چه شهری شیعه خوی و مرتضی دوست  
یکی شهر است حکمت خیز و دروی  
چنان دیوانه و صهبای دانا  
همان نصرالله و فرزانه استاد  
بتاکستان این شهر نگارین  
بهر باغ اندرش گلهای رنگین  
درخت سیب و شفتالو و بادام  
تو پنداری فراز شاخ تاک است  
سپه سالار ما طرفی ز جنت  
خور از شاه رضا در صبحگاهان  
بفضل آباد و طرف جویبارش  
در آن صحرا نسیم از طره بید  
شهر آباد نوزادش تو گوئی  
بدشت مشک بگذر تا بیابی  
بطرف جویباران زلالش  
به اسفر جان و دهقان و سمیرم  
از آن شهر آدم باری سپاهان  
وز آنجا خوش مرا بخت نکو خواند  
چه شهری بحر گوهرهای دانش  
چه شهری مظهر انوار سبحان

روا باشد نکو داری تو باور  
بصدق و ذوق و هوش اهلش مخمر  
بسی بودند مردان سخن ور  
حکیم مصطفای فضل گستر  
بخلقان هادی شرع پیمبر  
بسی رندان شکسته جام و ساغر  
زالوان میوه ها پر زیب و زیور  
پس از انگور یابی بی حد و مر  
فراز عقد پروین چرخ اخضر  
زیارتگاه شه نهری ز کوثر  
بوجد آید در آن صحن مطهر  
نگردد از تفرج سیر منظر  
چه اسرافیل جان بخشد به پیکر  
بهشت عدن را سازد مصور  
نسیم خلد زان خاک معطر  
روان آب حیات از چشمه زر  
در اطرفش ز اصفاهان برد سر  
نگو شهری است لیک ایخامه بگذر  
بطوس آن شهر قدیس مطهر  
بهشتی را ز هر وصفی برابر  
ز اشراق رخ سلطان خاور